دیوان

رکن‌الدین دعویدار قمی

(شاعر ذواللسانین سدهٔ ششم و هفتم)

با تصحیح و مقدمه

علی محدّث

بسم الله الرحمن الرحيم

دیوان

رکن‌الدینِ دعویدار قمی

(شاعر ذواللسانین سدهٔ ششم و اوائل سدهٔ هفتم هجری)

دیوان

رکن‌الدینِ دعویدار قمی

(شاعر ذواللسانین سدهٔ ششم و اوائل سدهٔ هفتم هجری)

با تصحیح و مقدمهٔ

علی محدث

مؤسسهٔ انتشارات امیرکبیر
تهران، ۱۳۶۵

محدث، علی
دیوان رکن‌الدین دعویدار قمی
چاپ اول : ۱۳۶۵
چاپ و صحافی : چاپخانهٔ سپهر، تهران
تیراژ: ۵۵۰۰ نسخه

فهرست مطالب

پیشگفتار

ملک‌الشعراء قاضی رکن‌الدین محمدبن سعدبن هبةالله‌بن دعویدار قمی متخلص به‌داعی شاعر ذواللسانین سدهٔ ششم و اوائل سدهٔ هفتم هجری است که به‌دو زبان عربی و پارسی استادانه شعر سروده است.

او یکی از معاریف خاندان دعویدار قمی بوده، و این خاندان از خاندانهای مشهور شیعه در سدهٔ ششم هجری به‌شمار می‌رفته است که رجال آن به‌زهد و دانش معروف و در شهر قم متصدی منصب قضاوت بوده‌اند.

شاعر ما در حدود نیمهٔ سدهٔ ششم متولد شده و در زادگاه خود قم پرورش یافته و در همان‌جا منصب قضاوت را عهده‌دار بوده است. او در وطن خویش شاعری را آغاز کرده و زبان به‌مدح بزرگان شیعه و حکام و پادشاهان قم و ری و مازندران گشوده است.

در آنجا «عزالدین یحیی» نقیب‌النقباء و بزرگ شیعیان ری و قم را مدح گفته و آخرالامر دیوان* خود را به‌فرمان او گرد آورده است. در همان هنگام به‌جز حکام و بزرگان محلی، پادشاه مازندران —حسام‌الدین اردشیربن الحسن— و تنی چند از وزرای خلیفهٔ عباسی الناصرلدین‌الله را در قصائد خود ستوده است. سرانجام رحل اقامت به‌تبریز کشیده و در آنجا ساکن شده و خود را به‌مدح مظفرالدین اوزبک—آخرین اتابک آذربایجان واران—و وزیر او ربیب‌الدین ابوالقاسم و سایر بزرگان آن مرز و بوم اختصاص داده است.

شاعر ما بنابر قرائنی تا سال ۶۱۴ هجری زنده بوده است. سرگذشت او با نمونه‌ای از شعرش در اکثر تذکره‌ها و مجموعه‌های شعری مندرج است. او با خاقانی و فلکی شروانی و کمال‌الدین اسمعیل و اثیرالدین اومانی و عده‌ای دیگر از شعرا معاصر بوده و با برخی از آنها مکاتبه و دوستی داشته است.

آنچه اکنون از نظر خوانندهٔ ارجمند می‌گذرد منتخب دیوان پسر دعویدار است که تنها نسخهٔ آن در کتابخانهٔ آستان قدس مشهد محفوظ است. از اصل دیوان او خبری نداریم و به‌گمان مورد دستبرد حادثات روزگار قرار گرفته و مانند بسیاری دیگر از گنجهای نیاکان ما از بین رفته است.
و اینک تفصیل احوال او:

خاندان دعویدار قمی

یکی از خاندانهای علمی ایران درسدهٔ ششم هجری خاندان **دعویدار قمی** بوده است که از خاندانهای بزرگ شیعه به‌شمار می‌رفته و در قم از اعتبار فراوانی برخوردار بوده است. افراد این خاندان به‌دانش و زهد و تقوی مشهور بوده و پیشهٔ قضاوت داشته‌اند. عبدالجلیل قزوینی در کتاب **نقض** (ص ۲۱۲ چاپ انجمن آثار ملی) آنجا که بزرگان شیعه را برشمرده، این خاندان را چنین معرفی کرده است:

«و خاندان دعویدار به‌قم خلفاً عن سلفٍ همه علما و زهاد و اهل فتوی و تقوی [بوده‌اند].»

میرزاعبدالله افندی در **ریاض‌العلماء** (ج ۱، ص ۸۲) نیز از این خاندان چنین یاد می‌کند: «و هؤلاءِ سلسلة جليلة كبيرة من أهل بيت‌العلم».

باری منتجب‌الدین علی‌بن عبیدالله رازی در فهرست معروف خود چند تن از افراد این خاندان را معرفی کرده، و چون خود او معاصر با بعضی از ایشان بوده معرفی او حائز اهمیت است.

شیخ حر عاملی در **أمل‌الآمل** و میرزا عبدالله افندی در **ریاض‌العلماء** و اردبیلی در **جامع‌الرواة** نیز متعرض احوال این افراد شده‌اند. در زیر ترجمه احوال ایشان یاد می‌گردد:

۱ــ الشیخ هبة‌الله بن دعویدار ــ فاضل عالم جلیل‌الشأن، من مشایخ القطب‌الراوندی، و یظهر من کتاب قصص‌الانبیاء للقطب المذکور أنّ هذاالشیخ یروی عن‌الشیخ أبی‌عبدالله جعفربن محمد الدّوریستی عن جعفربن أحمد المریسی عن‌الشیخ الصدوق، ولم أعثر له علی مؤلّف. فلاحظ.

ریاض‌العلماء (ج ۵، ص ۳۱۲)

حاجی‌نوری نیز در خاتمهٔ **مستدرك‌الوسائل** (ص ۴۹۰) این شخص را از مشایخ قطب راوندی دانسته است.

۲ــ القاضی تاج‌الدین ابوالحسن علی‌بن هبة‌الله‌بن دعویدار، قاضی قم، فقیه وجیه.

فهرست منتجب‌الدین [1] (ص ۲۴۹) **أمل‌الآمل** [2] (ج ۲، ص ۲۰۹) **ریاض‌العلماء** (ج ۴، ص ۲۷۸)

۳ــ القاضی ظهیرالدین ابوالمناقب علی‌بن هبة‌الله‌بن دعویدار، فقیه، قاضی قم.

فهرست (ص ۲۸۵) **أمل** (ج ۲، ص ۲۱۰) **ریاض‌العلماء** (ج ۴، ص ۲۷۸)

عاملی و افندی ــ هر دو ــ احتمال اتحاد دو شخص مذکور را داده‌اند.

۴ــ القاضی علاءالدین محمدبن اسعدبن علی‌بن هبة‌الله‌بن دعویدار، وجیه فاضل.

فهرست (ص ۲۸۵)

عاملی و افندی نامی از این شخص نبرده‌اند و در عوض ترجمهٔ شخص دیگری را از **منتجب‌الدین** نقل نموده‌اند و حال آن‌که چنین شخصی در **فهرست منتجب‌الدین** مذکور نیست (**امل** ج ۲، ص ۳۳) **ریاض‌العلماء** (ج ۱، ص ۸۲)

«القاضی علاءالدین أسعدبن علی‌بن هبة‌الله‌بن دعویدار، وجهٌ فاضل. قاله منتجب‌الدین».
افندی اظهار تعجب نموده از این‌که **منتجب‌الدین** ترجمه حال «أسعدبن‌علی» را در اواخر باب میم آورده و می‌گوید به‌این جهت است که لفظ «محمدبن» را یکی از علما بر سر «أسعد» درآورده است.

به هرحال مصحح **أمل‌الآمل** ترجمهٔ علاءالدین محمدبن أسعد را در مقدمهٔ آن کتاب به‌عنوان ساقط ذکر کرده است (ص ۵۸).

۵ــ القاضی أحمدبن الحسین‌بن أحمدبن محمدبن دعویدار [3] القمی، صالح ثقة حافظٌ للاحادیث، روی عنه المفید عبدالرحمن النیسابوری‌الرازی.

فهرست (ص ۲۰۷) **أمل** (ج ۲، ص ۱۲) **ریاض‌العلماء** (ج ۱، ص ۳۴)

۶ــ القاضی رکن‌الدین محمدبن سعدبن هبة‌الله‌بن دعویدار که همین شاعر ماست و از این پس دربارهٔ او سخن خواهد رفت.

۱. فهرست منتجب‌الدین مطبوع در جلد ۱۰۵ بحارالانوار، تهران، ۱۳۹۱ ق. چاپ اسلامیه.

۲. امل الامل (۲ جلد) به کوشش سیداحمدحسینی، بغداد، ۱۳۸۵ ق.

۳. این کلمه در چاپ مذکور أمل‌الآمل و چاپ مرعشی و حسینی (قم، ۱۴۰۱ ق) از ریاض‌العلماء به کلمهٔ دیگری تصحیف شده [المدعویدلة] که مسلماً غلط است و باید به‌شکل فوق تصحیح شود.

شاعر خاندان دعویدار
ملك‌الشعراء قاضی امام رکن‌الدین محمدبن سعدبن هبةاللهبن دعویدار قمی

شیخ منتجب‌الدین علی‌بن عبیدالله رازی که تا سال ۶۰۰ هجری حیات داشته[۱] و با شاعر ما معاصر بوده، در فهرست معروف خود رکن‌الدین را چنین معرفی کرده است (ص ۲۸۵): «القاضی رکن‌الدین محمدبن سعدبن هبةاللهبن دعویدار، فاضل فقیه دیّن، له نظم حسن».

حر عاملی در **أمل‌الآمل** (ج ۲، ص ۲۷۴) و عبدالله افندی در **ریاض‌العلماء** (ج ۵، ص ۱۰۶) و اردبیلی در **جامع‌الرواة** (ج ۲، ص ۱۱۷) همین عبارت را از منتجب‌الدین نقل نموده‌اند.

چنان که می‌دانیم منتجب‌الدین رازی دانشمندی بزرگ از مردان زمانهٔ خویش بوده، و نیز دقت او مورد اذعان دیگر دانشمندان بوده است. با این همه در نوشتن «**فهرست**» مسامحه‌هائی روا داشته که از آن جمله سال تولد و وفات و همچنین هیچ تاریخی از زندگی دانشمندانی را که به‌دست می‌دهد بازگو نکرده و این خود ایراد کوچکی نیست، چه معلوم نمی‌شود که شخص معرفی شده در چه تاریخی می‌زیسته است.

به‌هرحال همین معرفی از شاعر ما دارای اعتبار و قابل‌ملاحظه است؛ چه خصوصیات علمی و اخلاقی شاعر را روشن نموده و نیز نشان می‌دهد که شعر او در بین دانشمندان هم‌عصرش از رواج و قبولی برخوردار بوده است.

علیقلی داغستانی متخلص به‌واله در **ریاض‌الشعراء** (نسخهٔ خطی کتابخانه ملی به‌شمارهٔ ۱۵۳۱، در حرف دال) گفته: «قاضی رکن‌الدین دعویدار قمی—از فضلای عالی مقدار روزگار و شعرای والاتبار کامگار بوده، در عربی و فارسی اشعار و تألیفات گرامی قدر داده، ممدوح جمال‌الدین عبدالرزاق و کمال‌الدین اسمعیل، وی نیز ایشان را مدح کرده و صلات نمایان به‌جهت آنها همیشه

۱. میرجلال‌الدین ارموی محدث، تعلیقات دیوان قوامی رازی (ص ۲۲۹).

می‌فرستاده، و وی مدّاح امیریحیی‌الدین مرتضی قمی است. تخلّصش دعوی و شعرش این است:

دست در حلقهٔ آن زلف معنبـر زده‌ام	کار دل چون سر زلف تو بهم برزده‌ام
دست‌من‌گیر که‌این‌دست‌همان‌است که‌من	بارها از غم هجران [تو] بـر سر زده‌ام
دیده‌ولب تروخشک [است] مرا کز بی تو	آتش عشق بخشک وترخود در زده‌ام

شرم باد ای خون من درگردنت	یا ز خود یا از خدا یا از منت
چند خون‌ریزی نیندیشی ازآنک	این همه خون برنتابد گردنت

گاه‌گـاهت بخـواب می‌بینم	خواب برچشم من ازآن‌بستی

ای روی خوش تو گلشن‌من	خوی تو همیشه گلخن من
تنها نه‌دل است عاشق تو	هرموی دلیست برتن من
در دوستی تو هستم امروز	زانسان که‌مباددشمن‌من».

دو نکته در این شرح حال قابل‌نظر است:

۱– از تألیفات شاعر ما سخن گفته است.

۲– صله‌فرستادن برای دو شاعر مذکور.

دو اشتباه نیز در این ترجمه حال وقوع یافته که چنین تصحیح می‌شود:

۱– شاعر ما مداح «عزالدین یحیی» بوده است. و ترجمه این عزالدین‌یحیی را پس از این بیان خواهیم کرد.

۲– تخلص شاعر ما «داعی» است نه دعوی. و نظری به‌دیوان برای اثبات این امر کافی است.

لطفعلی بیک‌آذر در تذکره آتشکده (ج ۳، ص ۱۲۵۰، چاپ سادات ناصری) گفته: «قاضی‌رکن‌الدین دعویدار– اصلش از دارالمؤمنین قم، سلسلهٔ نسبش بهسه پشت به‌دعویدار قمی می‌رسد. به‌انواع فضائل آراسته و باکمال فضل خوب می‌نوشته و در مراتب نظم و نثر عربی و فارسی ماهر بوده. و در عهد سلاطین اتابکیه قصاید درمدح ایشان گفته. و نظر به‌قابلیت منصب قضای قم و نوشتن فتوی به‌او مقرر بوده. آخر در تبریز وفات یافت».

سپس ۹ بیت از اشعار او را نقل کرده است. آقای سادات ناصری در حاشیهٔ صفحه گفته: «قاضی رکن‌الدین دعویدار– از اولاد دعویدار قمی است. اصلش از خاک فرج قم است. از فضلا و شعرای گرانقدر سدهٔ ششم و اوائل سدهٔ هفتم هجری است. قاضی زمان و مفتی دوران بود. در نظم و نثر پارسی و تـازی استادی داشت. صاحب عرفات نوشته: [بغایت جامع متتبع محقق مدقق، استاد ماهر عالی فطرت متوالی فکرت، خوش‌بیان نیکوروان است، و باکمال‌الدین‌اسمعیل و

اثیرالدین اومانی معاصر و ایشان مدایح یکدیگر مکرر گفته‌اند. و وی اشعار نیکو در مدح سیدالاجل صدرالمعظم امیریحیی‌الدین[1] مرتضی‌بن شرف‌الدین مرتضی‌بن‌عزالدین یحیی قمی بسیار گفته، و از آن سلسلهٔ علیه ترقیات وافیه عالیه نموده. کلیاتش قریب به‌ده‌هزار بیت باشد و اشعار فارسی او بیش از دوهزار بیت شمار نیافته است، اما ظن غالب آن است که قریب به‌چهارهزار بیت باشد. و او دعوی تخلص می‌کند[2]...]

امتحان الفضلاء ملاسنگلاخ ج ۲، ص ۱۵۲، **خاتمه المستدرک** ص ۴۹۰، **الذریعه** ج ۹، جزء ۲، ص ۳۸۲ و ۳۸۳، **روز روشن** ص ۲۱۵، **ریاض‌الشعراء**، **عرفات‌العاشقین**، مجلهٔ ارمغان، سال ۲۲، ص ۱۹۲ و ۲۰۱، **مجمع‌الفصحاء** ج ۱، ص ۲۳۶، **مونس‌الاحرار**.

هدایت در **مجمع‌الفصحاء** (ج ۱، ص ۲۳۶ چاپ سنگی) می‌گوید: «رکن‌الدین قمی — کعبهٔ کمال را رکن حطیم و حقهٔ علوم را گوهر ثمین و دُریتیم بوده، از اولاد دعویدار قمی و معاصر کمال‌اسمعیل اصفهانی و اثیرالدین اومانی است. در نظم و نثر عربی و فارسی قادر و در قصیده و غزل ماهر بالاستحقاق.

قضای جان فضای قم به‌او متعلق بوده، گویند سه‌چهارهزار بیت نظم دارد که دیده نگردیده». سپس ۱۲ بیت از او نقل نموده است.

مؤلف **تذکرهٔ روز روشن** درکتابش (ص ۲۶۱، چاپ تهران، ۱۳۴۳ ش) گفته: «قاضی رکن‌الدین — سرآمد علمای عهد مظفرالدین اتابک، قاضی بلدهٔ قم و معاصر کمال‌الدین اسمعیل و مداح جمال‌الدین عبدالرزاق است. دیوان فارسی و قصائد عربی دارد». سپس چهار بیت شعر نیز از او نقل کرده است.

در تذکرهٔ **خلاصة‌الافکار**[3] چنین آمده است: «قاضی رکن دعوی فاضلی والامقدار و سخنوری بلاغت شعار است، و در عربی و فارسی دیوان دارد. خلاق المعانی و پدرش جمال‌الدین عبدالرزاق وی را مدح می‌کنند».[4]

در آغاز نسخهٔ **دیوان رکن‌الدین** شرحی دربارهٔ شاعر آمده است، بدین‌ترتیب: «آثار مآثر و اخبار مفاخر قاضی امام سعید رکن‌الدین محمدبن سعدبن هبة‌الله بن دعویدار القمی — قدّس‌الله روحه‌ العزیز — أظهر من الشمس است، و آن که شخصی به‌صورت‌ومعنی مزین بوده، فضلی وافر حاصل کرده‌و خطی بغایت خوب نوشته و بر نظم و نثر عربی و فارسی قدرتی تمام داشته، و در عهد اتابک سیدمظفرالدین — أنارالله‌برهانه — مدایح او گفته، و همچنین به‌مدح وزرا و سادات کبار و حکام قم قیام نموده، و با منصب قضا مفتی بوده، و این پایه شریفتر مرتبتی و بزرگتر منقبتی است که وضیع و

۱. صحیح «عزالدین یحیی» است چنان که قبلا ذکر شد.
۲. تخلص شاعر چنان که گذشت «داعی» است.
۳. تذکره خلاصة‌الافکار — نسخهٔ خطی کتابخانه ملک.
۴. به‌نقل از مقدمه آقای بحرالعلومی بر دیوان کمال‌الدین اسمعیل (ص ۵۸).

رفیع را حاجت اصلی و مقصود کلی متعلق است به‌فتاوی ارباب علم، چه به‌قول و قلم ولا و نعم ایشان دماء و فروج محقون و مصون گردد، و حقوق و اموال مضبوط و محفوظ ماند. بر مقتضای این مقدمات از دیوان عربی و فارسی این بزرگ در این سفینه این مقدار ثبت افتاد تا یادگاری باشد در حکمیات و طیبات و انواع علوم مشاهیر و بالله‌العصمة والتوفیق و به‌الحول والقوّة».

مرحوم سعید نفیسی در **تاریخ نظم و نثر در ایران** (ص ۱۷۲) گفته: «قاضی رکن‌الدین دعویدار قمی—از شعرای نامی اواخر قرن ششم و اوایل قرن هفتم بود. نخست در قم می‌زیست و از مداحان حسام‌الدوله اردشیربن حسن ملک‌الجبال باوندی (۵۶۷—۶۰۲) بود و پس از انقراض این سلسله از خدمت این خاندان منفک شد و ظاهراً تا اوایل قرن هفتم نیز می‌زیست و در تبریز درگذشت. در نظم و نثر فارسی مهارت داشته و قصیده را به‌سبک شعرای عراق نیکو می‌سروده، و از اشعار او جز اندکی نمانده است».

در **تذکرهٔ اسحاق بیک** (نسخه خطی کتابخانه ملی ص ۱۰۴ به‌شمارهٔ ۱۲۵۷ رف) نیز شش بیت از رکن دعویدار نقل شده است:

صبح برآمد زکوه خنجر زر در برش   گشت روان بر افق خون زسر خنجرش

با پنج بیت دیگر از همین قصیده. رجوع شود به‌دیوان ص ۱۱۹.

در یک **جنگ مخطوط** (به‌شمارهٔ ۱۵۵ کتابخانه مجلس‌سنا) نیز ابیاتی از شاعر ما موجود است.[1]

آقای صفا در **تاریخ ادبیات** خود احوال و گزیده‌ای از اشعار رکن‌الدین را آورده است (ج ۳، بخش اول، انتشار دانشگاه تهران، ۱۳۵۳، ص ۳۴۶—۳۵۲). و از آن‌جا که مطالب ایشان بازگفته‌ای از نوشته‌های پیشینیان و نیز احیاناً تکرار اشتباهات ایشان است، از نقل آنها خودداری کردم.

آقای محمود هدایت نیز در **گلزار جاویدان** (ج ۱، ص ۵۶۰ تهران، ۱۳۵۳) چند سطر دربارهٔ شاعر ما و نمونه‌ای از شعر او مرقوم داشته است.

۱. فهرست کتابهای خطی مجلس سنا، ج ۱، ص ۷۹، از آقایان دانش‌پژوه و انواری.

مکاتبهٔ رکن‌الدین دعویدار
با کمال‌الدین اسمعیل

بنا به‌نوشتهٔ تذکره‌نویسان شاعر ما با کمال‌الدین اسماعیل و پدرش جمال‌الدین‌عبدالرزاق و اثیرالدین اومانی مکاتبه داشته و یکدیگر را مدح گفته‌اند. و اینک نظری به‌مکاتبهٔ او با کمال‌الدین اسماعیل.

آقای صفا در **تاریخ ادبیات** خود (ج ۳، بخش اول، ص ۳۴۷، چاپ دانشگاه تهران) نوشته‌اند: «میان رکن‌الدین دعویدار و کمال‌الدین‌اسمعیل رابطهٔ ادبی وجود داشت... رکن‌الدین قصیده‌ای لامیه در سی‌و شش بیت درمدح کمال‌الدین سروده و بدو فرستاده بود بدین مطلع:

گر دگر بار قبـولت بـود ای بــاد شمـال　　پیش سلطـان سخـن خسرو اقلیم مقـال
عرضه کن خدمت من بر وی و رمزی بر گوی　　ز آرزومنـدی من گـر نبود جـای مـــلال
اشتیـاقم به کمـال است و هم از غایـت لطف　　بـود ار خدمت من نیز رسانی به کمـال...

آقای دکتر بحرالعلومی تمام این قصیده را در مقدمه دیوان کمال‌الدین‌اسمعیل نقل کرده است».

آقای صفا در ص ۶۸۴ همان مجلد از کتاب خود در شرح احوال سراج قمری نوشته‌اند: «قول آذر در معاصر بودن کمال‌الدین اسمعیل و دیگر شاعران پایان قرن ششم و اوایل قرن هفتم اصفهان و عراق با سراج قمری درست و محقق است، زیرا در دیوان سراج قمری قصیدهٔ ذیل را در مدح کمال‌الدین اسمعیل می‌بینیم:

گـر دگـر باره قبـولت بـود ای بــاد شمال　　پیش سلطـان سخن خسرو اقلیـم مقـال
عرضه کن خدمت من بر وی و رمزی بر گوی　　ز آرزومندی مـن گر نبـود جای مـــلال
اشتیاقم به کمـال است و هم از غایت لطف　　بود ار خدمت من نیز رسانی به کمـال...

و درین قصیده که به‌علت دوبار ذکر نام گوینده (یعنی قمری)، صحت انتساب آن به‌سراج قمری مسلم و محقق است، شاعر خود را پیرو نظم کمال‌الدین اسمعیل و بدین تعبیر اسمعیلی شمرده...» این تضاد را چگونه پاسخ گوئیم؟

گفته اول آقای صفا مبتنی بر قول آقای بحرالعلومی است، و ایشان در مقدمه دیوان کمال اسماعیل (ص ۵۸) هیچ سندی برای گفته خود ذکر نکرده‌اند، بنابراین گفتهٔ ایشان نمی‌تواند قابل اعتماد باشد. از طرفی در دیوان رکن‌الدین نیز چنین قصیده‌ای دیده نمی‌شود؛ ولی چون دیوان کنونی رکن‌الدین در حقیقت گزیده‌ای از دیوان اصلی او است می‌توان این احتمال را ممکن شمرد که این قصیده از جملهٔ آن اشعار رکن‌الدین بوده که از بین رفته است.

برای یافتن مستندی برای قول آقای بحرالعلومی مأخذ دیگری نظر ما را جلب می‌کند: ابوالقاسم کازرونی—که از دانشمندان معاصر شاه‌عباس اول صفوی بوده است—در کتاب **سلّم السماوات** (مرقوم پنجم—تهران— ۱۳۴۰) پس از ذکر نام رکن دعویدار و رکن صائن سمنانی برای نمونه دو بیت شعر زیر را از پسر دعویدار دانسته (ص ۴۳—۴۴):

«ز اتباع ره نظمت شدم اسماعیلی...الخ»

سپس بیت زیر را نیز از رکن صائن دانسته است:

گل است عارض رخشندهٔ تو یاسمن است که هم برنگ گل و هم ببوی یاسمن است

در حالی که بر ما یقین است که این بیت شعر از رکن صائن نیست بلکه سراینده آن رکن دعویدار است، و آن بیت مطلع ترکیب‌بندی است در مدح مظفرالدین اوزبک (ص ۱۰۲ دیوان حاضر) و حتی بعضی از تذکره‌نویسان که چند بیت نمونه از پسر دعویدار نقل کرده‌اند این بیت را نیز متذکر شده‌اند.

پس به‌این نتیجه می‌رسیم که این قسمت از کتاب **سلّم‌السماوات** مشوش شده است، یا اصل نسخه‌های خطی آن درهم بوده است و یا هنگام چاپ دچار تشویش شده. به‌هرحال آقای دکتر یحیی قریب مصحح کتاب در حاشیه (ص ۲۶۱) گفته: «این دو بیت جزء قصیده‌ای است که در مدح کمال‌الدین‌اسمعیل سروده و تمام آن چنین است.» سپس بیست بیت از یک **جنگ خطی** (معرفی نشده) نقل کرده است.

چون روشن شد که اصل متن **سلّم‌السماوات** مشوش و غیر قابل استناد است، آن قصیده بیست بیتی حاشیه منقول از آن جنگ نامعلوم نیز به‌مرتبه اولی نامعلوم‌تر است.

جز این مستندی برای گفتهٔ آقای بحرالعلومی یافته نشد، و کما کان گفتهٔ ایشان سست و نامعتبر است.[1]

در نتیجه گفتهٔ دوم آقای صفا مستند به‌نظر می‌آید، زیرا ایشان این قصیده را در دیوان سراج

۱. بر فرض آن که مسلم شود که در مأخذی نیز این قصیده از رکن دعویدار شمرده شده، باز در آن صورت می‌گوییم که اشتباهی رخ داده است، چون گفته دوم آقای صفا جائی برای آن باقی نمی‌گذارد.

قمری دیده است و صحت انتساب آن را به‌علت دوبار ذکر نام قمری تأیید نموده است.

***

با این همه گفتهٔ تذکره‌نویسان اهمیت خود را دارا است، و مکاتبه بین رکن دعویدار و کمال‌اسمعیل برقرار بوده است. اینک قصیده‌ای را که کمال‌الدین در مدح پسر دعویدار سروده عیناً نقل می‌نمائیم:[۱]

«وله ایضاً یمدح ملک‌الشعراء رکن‌الدین دعوی‌دار:

خیر مقدم، زکجا پرسمت ای باد شمال؟ کش خرامیدی، چونیّ و چه داری احوال؟
ناتوان شکل همی بینم و گردآلودت دم برافتاده و سست از اثر استعجال
از قدوم تو بیاسود دل ما باری تو برآسودی ازکلفت حطّ و تر حال
مسرعی چون تو سبک پای ندیدم هرگز که نه آسایش تن دانیَ و نه رنج کلال
تر مزاجیّ و ز تخلیط نباشی خالی سبب اینست که بیمار شوی هرسرسال
گرچه بر سفت کشی هودج خاتون سخن از تو بی‌زورتر انصاف ندیدم حمّال
زلف معشوقم نیروی تو دادست آری بوی خوش قوّت بیمار دهد در همه حال
شعر رکن‌الدین دانم چو ترا همره‌بود منزلت بود همه ره بسر آب زلال
چه دوی گردگلستان؟ چه روی برگل ومشک؟ خود برو خاک سرکوی وی اندر خود مال
در سرت عزم تماشای عروسیست مگر کاستین کرده‌یی از عطر چنین مالامال
نه عروسی تنها، بلکه جهانی مه‌روی دوخته نوک قلمشان ز حریری سربال
جلوه دادند مرا از تتق مشک سیاه دخترانی بصفت غیرت ربات حجال
سی وشش حوری سر برزده از پیرهنی همه سیمین‌تن و شکرسخن و مشکین خال
شد گهر ریز روان از چپ و از راست چو بست مردم دیدهٔ من با صورش عقدوصال
دل بنظّاره برین منظرهٔ دیده دوید جان خود از پیش همی‌رفت ره استقبال
بسر انگشت ادب معجرشان بگشادم لعبتان دیدم سر تا قدم از لطف و جمال
خواهرانی همه بر یک قد و یک اندازه که سعادت همه از دیدنشان گیرد فال
نوعروسانی دوشیزه و پاکیزه که بود زهرشان گوی گریبان و مه نو خلخال
نور تحقیق درفشان ز معانیّ دقیق همچو خورشید که ایما کند از جرم هلال
دست ادراک چو یازید بدیشان فکرت خود چه گویم که چها کردند از غنج و دلال
جامه‌شان ترگشت از بس که نهادم برچشم خود بود آفت خوبان همه از عین کمال
شاد باش ای بسخن قدوهٔ ارباب هنر که حرامست بجز برقلمت سحر حلال
گر تو دعوی داری شعر،تو معنی دارست دعوی فضل ترا معنی یارست و همال
در نگارستان دیدی شکرستان مضمر خط و معنیّ ترا دیدم هم زان منوال

۱. دیوان کمال‌الدین اسمعیل — تهران — ۱۳۴۸ — انتشارات دهخدا (ص ۳۸۸ — ۳۹۰).

تا ز انوار ضمیر تو قلاوز نبرد بشبیخون معانی نرود خیل خیال
مردم چشم منی، زانکه ترا نادیده همه عالم به‌تو می‌بینم ای خوب خصال
گر کسی شعر تو بر صورت بی‌جان خواند جانور گردد از خاصیت او تمثال
تا فرو رفت به‌گنج سخنت پای نظر مردم چشم غنی گشت ز بس عقد لآل
منزل روح از آنست سواد خط تو که سواد خط تو از شب قدرست مثال
قلمت می‌کند احیای شب قدر از آن همه کامیش بدادست خدای متعال
گاه بر یک قدم استاده بود چون اوتاد گاه در سجده همی‌گرید همچون ابدال
لاجرم گشت روان آب ینابیع حکم از زبان گهرافشان وی انگام مقال
مدح اگر در خور معنیّ تو می‌باید گفت پس روا دار گر از عجز شود ناطقه لال
چون معانیّ تو از حد کمال افزونست من تجاوز ز حد خویش کنم اینت محال
شعر من گر به‌سوی حضرت تو دیر رسید اندرین عذر مرا نیک فراخست مجال
کز بلندیّ مقام تو چو پرواز گرفت در هوا سوخته شد مرغ سخن را پروبال
هر که او جست مرا، مقصد او مدح تو بود کز پی کسب سعادات کنند استکمال
عذر تقصیر به‌تطویل سخن چون خواهم؟ کآن مرا رنگ ملالت دهد و بوی ملال
آمدم با سخنی چند کز آن پر شده‌ام تا کنم سینه تهی با تو از این حسب‌الحال
می‌دهد دست فلک نعمت اصحاب یمین به‌گروهی که ندانند یمین را ز شمال
و آنکه او را ز خری توبره باید بر سر فلکش لعل به‌دامن دهد و زر به‌جوال
بکه نالم زکسانی که ز افراط طمع به‌گدایان نگذارند گداییّ و سؤال؟
نان خود می‌خورم و مدحشان می‌گویم پس هم ایشان را از من طمع افتد به‌منال
با چنین رونق بازار سخن وای بر آنک بر سر بیتی یک روز نوشتست که قال
ای برادر چو فتادیم به‌دوری که درو نیست ممدوحی کز ما بخرد مدح بمال
خود بیا تا پس ازین مدحت خود می‌گوییم چون ز ممدوح توقع نبود جود و نوال
هجو را نیز اگر وقتی تأثیری بود این زمانش اثری نیست بجز وزر و وبال
کانکه بی‌عرض بود گر دهمش صد دشنام آنش خوشتر که ستانم من ازو یک مثقال».

تعیین زمان رکن‌الدین

آنان که شرح حال شاعر ما را نوشته‌اند هیچ سالی از سالهای زندگی او را به‌دست نداده‌اند. گفته‌اند که شاعر در سدهٔ ششم و اوائل سدهٔ هفتم می‌زیسته، عزالدین یحیی و مظفرالدین اوزبک را مدح گفته، با سه شاعر دیگر معاصر بوده و مکاتبه می‌کرده و سرانجام در تبریز وفات یافته است.

اینک به کمک دیوان و شناخت ممدوحان او و نیز گفته معاصر او منتجب‌الدین کنکاش بیشتری می‌کنیم: نوشته منتجب‌الدین سال تولد شاعر ما را روشن نمی‌کند؛ چه، سال تألیف **فهرست** او معلوم نیست؛[1] به‌علاوه او تا آخر عمر در فهرست خود دست می‌برده است. همین‌قدر روشن می‌شود که شاعر در اواخر سدهٔ ششم مردی نامدار و معتبر بوده است؛ یعنی تولد او تخمیناً در اواسط سدهٔ ششم هجری یا اوائل ربع سوم آن سده واقع شده است.

یکی از ممدوحان رکن‌الدین، مؤیدالدین ابن‌القصاب وزیرالناصرلدین‌الله خلیفه عباسی است که در سال ۵۹۱ در همدان وفات یافته، و تا زمان مرگ در وزارت باقی بوده است. ابن‌القصاب در سال ۵۹۱—اندکی پیش از مرگ—آوه و ساوه و ری و چند ناحیهٔ دیگر را تسخیر کرده (تاریخ اقبال ص ۳۹۵) و احتمالا در همین سال است که رکن‌الدین او را مدح گفته است.

حسام‌الدوله اردشیربن حسن یکی دیگر از ممدوحان رکن‌الدین است. این شخص از سال ۵۶۷ تا ۶۰۲ هجری که سال وفات او است بر مازندران حکومت می‌کرده است.

یکی دیگر از ممدوحان رکن‌الدین، نصیرالدین ناصربن مهدی است. او در ابتدا نایب عزالدین یحیی بوده؛ پس از آن که عزالدین یحیی در سال ۵۹۲ به‌دست تکش خوارزمشاه کشته شد، فرزندش شرف‌الدین مرتضی همراه همین نصیرالدین به‌بغداد رفتند و خلیفهٔ وقت—ناصر—که

۱. سال تألیف فهرست منتجب‌الدین بر طبق تحقیق آقای سیدموسی شبیری زنجانی بین سالهای ۵۶۶—۵۸۴ بوده است. مقالهٔ «فهرست منتجب‌الدین» در **یادنامهٔ امینی**، تهران، ۱۳۶۱.

معجب درایت و عقل نصیرالدین شده بود وزارت خویش را به‌وی تفویض کرد و او تا سال ۶۰۴ در وزارت باقی بود.

یکی دیگر از ممدوحان شاعر، مظفرالدین اوزبک است، که از سال ۶۰۷ تا ۶۲۲ بر آذربایجان و ارّان حکومت می‌رانده و در آن سال حکومتش به‌دست جلال‌الدین خوارزمشاه منقرض شده و خود او اندکی بعد مرده است.

دیگر از ممدوحان شاعر مکین‌الدین قمی است که در سال ۶۰۶ به‌وزارت ناصر رسیده و تا سال ۶۲۹ در وزارت باقی بوده، در این تاریخ معزول و محبوس شده و اندکی بعد وفات یافته است.

مظفرالدین اوزبک در ۶۰۷ به‌حکومت آذربایجان رسیده است؛ یعنی رکن‌الدین حداقل تا سال ۶۰۷ زنده بوده است، و از آنجا که تذکره‌نویسان رکن‌الدین را خصوصاً مداح مظفرالدین اوزبک شمرده‌اند، می‌بایست حداقل چندسالی از حکومت اوزبک را درک کرده باشد. و اگر اقل احتمالات را بگیریم رکن‌الدین تا حدود ۶۱۰ مسلماً زنده بوده است.

از طرف دیگر در دیوان شاعر ما قصیده‌ای هست در مدح ربیب‌الدین وزیر و شکرگزاری و اظهار شادمانی به‌جهت خلاصی او. چون وزیر یاد شده در سال ۶۱۴ هجری به‌دست سلطان‌محمد خوارزمشاه اسیر شده و سپس خلاصی یافته و به‌وطن خود بازگشته است، قصیدهٔ مزبور باید ناظر به‌این حادثه باشد. و اگر چنین گفته‌ای درست باشد شاعر ما تا سال ۶۱۴ نیز زنده بوده است.[1]

۱. برای شرح حال این وزیر ربیب‌الدین و قضیه اسارت او به‌تعلیقات آخر کتاب رجوع شود.

عزالدین یحیی
کسی که شاعر دیوان خود را به‌فرمان او گردآوری کرده است

شاعر ما در مقدمه‌ای که به‌نثر عربی بر دیوان خود نوشته، می‌گوید که دیوان را به‌فرمان عزالدین یحیی‌بن شرف‌الدین‌محمد‌بن عزالدین یحیی‌الشهید گرد آورده است. از القاب و عناوینی که برای این عزالدین یحیی به کار برده دانسته می‌شود که او در آن زمان ملک‌النقباء و به‌احتمال زیاد همچون پدرانش نقیب‌النقبای ری و قم و شاید آمل نیز بوده است. در مآخذ آن دوره حتی نامی از این شخص به‌دست نیامد و بر من معلوم نشد که دورهٔ زندگی و دورهٔ نقابت او کی بوده است.

در دیوان شاعر ما چهار قصیده در مدح این عزالدین یحیای دوم موجود است، دو قصیده به‌عربی و دو دیگر به‌فارسی. از این چهار قصیده نیز مطلب مهمی دربارهٔ زندگی ممدوح به‌دست نمی‌آید. اشاراتی گنگ نسبت به‌فتح و پیروزی ممدوح دارد. تنها مطلبی که دربارهٔ زندگی او می‌توان به‌دست آورد این است که عزالدین یحیی در زمان سروده‌شدن یکی از آن قصائد دو پسر داشته است:

فاصله المصطفی والفـرع انت و شبـ...ـلاک الثمار فطـاب الفرع والثمر

در یک‌جا نیز از کتابخانه عزالدین یحیی یاد کرده و متذکر شده که کتابخانه او مدتی همدم من بوده است.

قصیده‌ای نیز در رثای شرف‌الدین محمد پدر این عزالدین یحیی در همین دیوان موجود است به‌مطلع:

قطبی شکسته شد ز سپهر پیمبری . رکنی خراب شد ز شبستان حیدری

باری مرحوم پدرم تحقیقات ارزشمندی دربارهٔ خاندان نقبای ری و قم یعنی پدران این عزالدین یحیی به‌عمل آورده است. برای آگاهی از آنها رجوع شود به تعلیقات دیوان قوامی رازی

(ص ۱۹۳ — ۲۳۷ تهران— ۱۳۳۴ ش). و دنبالهٔ آن تحقیقات را در باب خاندان مذکور و نیز دربارهٔ همین عزالدین یحیای دوم و کتابخانه او در تعلیقات نقض (ص ۸۰۹ — ۸۲۵ و ۵۵ — ۵۶ و ۵۴۶ — ۵۴۷ چاپ انجمن آثار ملی) ادامه داده است.

ممدوحان دیگر رکن‌الدین را در آخر کتاب معرفی خواهیم کرد.

سفرهای شاعر

در قم— رکن‌الدین خود قمی بوده و در آن شهر پرورش یافته و به‌قضاوت اشتغال داشته است.

در تبریز— شاعر در تبریز وفات یافته و چون مداح مظفرالدین اوزبک و وزیر او ربیب‌الدین بوده ضرورةً مدتی از عمر خود را در آن شهر گذرانده است. این مدت چقدر بوده بر ما روشن نیست ولی محتملاً سالهای درازی بوده است.

در ساوه— شاعر در دیوان شعرش (ص ۷۸) می‌گوید به‌ساوه سفر کرده و در آن شهر اندوه خود را فراموش نموده است. می‌گوید اگرچه دریاچهٔ ساوه روزگاری خشک شده بوده، ولی اکنون مجتمع بحور است. آبادانی شهر را تعریف می‌کند و از مردم آنجا به‌خیر و نیکی یاد کرده در آخر ایشان و شهرشان را دعا می‌کند که از گزند حوادث مصون مانند.

در ری— شاعر در قطعه‌ای که در مدح کتاب و کتب خانه عزالدین یحیی سروده (ص ۷۹) متذکر می‌گردد که آن کتابخانه مدتی انیس او بوده است. از آنجا که آن کتابخانه در ری بوده و خود عزالدین یحیی نیز ساکن ری بوده است دانسته می‌شود که شاعر ما ری را نیز دیده است.

شیخ آقا بزرگ طهرانی در دریعه (ج ۹، قسم دوم، ص ۳۸۲) گفته: «دیوان رکن‌الدین‌القمی— أصله من قم و یصل نسبه بثلاثة آباء الی دعویدار القمی، و لذلک کان یعرف بالقاضی رکن‌الدین دعویدار. کان ماهراً فی النظم و النثر العربی و الفارسی، و کان معاصراً للسلاطین الأتابکیة و مدحهم بقصائد کثیرة و قد نصبوه قاضیاً مفتیاً بقم. کذا وصفه فی تش (ص ۲۳۱)، و فی مع (ص ۲۳۶ ج ۱) ذکر انه کان معاصراً لکمال اسمعیل الاصفهانی و أثیرالدین الاومانی (المتوفی ۶۵۶) و قال سنگلاخ فی امتحان الفضلاء (ج ۲ ص ۱۵۲) انه رأی ۸۵ ورقةً من قریضه بخط جمشید خوشنویس.

أقول: و لعله من ولدالشيخ هبةالله بن دعويدار، الراوي عن الدوريستي الذي عده شيخنا النوري فی خاتمةالمستدرك (ص ۴۹۰) السادس عشر من مشايخ القطب الراوندي (المتوفى ۵۷۳)».

دو نکته در نوشته شیخ آقا بزرگ بدین‌گونه تصحیح و توضیح می‌گردد:

۱– سلاطین اتابکیه شاعر ما را برای قضاوت قم نصب ننموده بودند. و آذر در آتشکده چنین مطلبی نگفته است. شغل قضاوت قم پیشهٔ آباء و اجدادی شاعر ما بوده است، و او که خود نیز شرایط قضاوت را دارا بوده این کار را عهده‌دار شده است. پس از ترک قم به‌آذربایجان رفته و در تبریز سکونت گزیده و به‌مدح مظفرالدین اوزبک پرداخته است.

۲– تردیدی نیست که شاعر ما از فرزندان هبةالله‌بن دعویدار بوده است.

چنانکه شیخ آقا بزرگ نوشته سنگلاخ ۸۵ برگ از شعر پسر دعویدار را به‌خط جمشید خوشنویس دیده بوده است.

صاحب «عرفات‌العاشقین» نیز می‌گوید: «کلیاتش قریب به‌ده‌هزار بیت باشد و اشعار فارسی او بیش از دوهزار بیت شمار نیافته است، اما ظن غالب آن است که قریب به‌چهارهزار بیت باشد».

آنچه از عرفات دانسته می‌شود اینکه اکثر اشعار پسر دعویدار به‌عربی بوده است. به‌هرحال اصل دیوان این شاعر متأسفانه به‌دست ما نرسیده است. آنچه از دیوان او باقی مانده گزیده‌ای است که نسخهٔ منحصربه‌فرد آن درکتابخانهٔ آستان‌قدس مشهد موجود است. تعداد اشعار موجود در این منتخب ضمن معرفی نسخه ذکر خواهد شد.

شاعر در مقدمهٔ بلیغی که به‌نثر عربی بر دیوان خود نگاشته می‌گوید که این دیوان را به فرمان ملک‌النقباء عزالدین یحیی گرد آورده است.

نسخهٔ اساس طبع

چنان‌که گذشت اصل دیوان رکن دعویدار به‌دست ما نرسیده است، بلکه منتخبی از آن در دست ماست، که تنها نسخهٔ آن در کتابخانه آستان‌قدس مشهد محفوظ است. این نسخه سومین کتاب از مجموعه‌ای است که خصوصیات آن ذیلا معرفی می‌گردد:

آقای احمد گلچین معانی مجموعه و نسخه را چنین معرفی کرده است:[1] «مجموعه منتخبات دواوین — به‌شماره ۴۹۵۵ — مجموعه‌ای است که از سال ۱۰۳۹ تا ۱۰۴۱ هجری به‌دست صدرالدین محمدبن جعفرعلی‌بن محمدعلی معمار اصفهانی با غلطهای بسیار نگاشته شده و مشتمل است بر منتخبات دواوین هشت‌تن از شعرای متقدم...

۳— منتخب دیوان عربی و فارسی رکن‌الدین دعویدار قمی (قاضی رکن‌الدین‌محمدبن‌سعدبن هبةالله‌بن دعویدار) شاعر نیمه دوم قرن ششم و اوایل قرن هفتم هجری، با ترجمه مختصری از احوال شاعر، شامل سه هزاروپانصد بیت در ۱۴۷ صفحه.

نستعلیق مغلوط— کاغذ شکری آهار مهره— عناوین بشنگرف— جلد تیماج خرمایی ضربی— ۶۰۵ برگ ۱۷×۳۳ سانت— وقفی میرزا رضاخان نایینی».

مجموعهٔ ابیات دیوان را پس از تصحیح دقیقاً شمردم. جمعاً ۳۲۷۷ بیت است. ۹۰۳ بیت شعر عربی و ۲۳۷۴ بیت فارسی.

۱. فهرست کتب خطی کتابخانه آستان قدس، ج ۷ بخش ۲ ص ۸۱۲—۸۱۶.

شعر و شاعری رکن‌الدین

از آنجا که همه اشعار پسر دعویدار به‌دست ما نرسیده طبیعةً قضاوت ما دربارهٔ شعر او محدود به‌این دیوان خواهد بود. برای بحث در باب شاعری رکن‌الدین نخست باید دید که دیوان فعلی او بر چه معیاری «انتخاب» شده و برگزینندهٔ آن که بوده است.

سابقاً گذشت که نویسنده و فراهم‌آورندهٔ مجموعه فوق «صدرالدین‌محمدبن جعفرعلی... اصفهانی» است. او در آغاز دیوان گفته: «... بر مقتضای این مقدمات از دیوان عربی و فارسی این بزرگ در این سفینه این مقدار ثبت افتاد، تا یادگاری باشد در حکمیات و طبیات و انواع علوم مشاهیر...».

این عبارت نشان می‌دهد که انتخاب کننده نظر به‌حکمیات و طبیات و انواع علوم مشاهیر (؟) داشته نه چیزی دیگر. البته حکمیات و طبیات را در دیوان او می‌بینیم ولی مقصود را از «انواع علوم مشاهیر» به‌درستی نمی‌فهمم.

به‌گواهی غلطهای فراوان مجموعه، برگزینندهٔ دیوان آن پایه و مایهٔ علمی و ادبی را نداشته که بتواند دیوان یک ادیب را آن‌گونه که درخور است به‌گزین کند.

همچنین از این جمله روشن نمی‌شود که آیا او همهٔ حکمیات و طبیات موجود در دیوان شاعر را در منتخب خود نقل کرده یا نه؟ و اگر نه معیار او در انتخاب حکمیات و طبیات چه بوده؟ آیا آنها را به‌گزین کرده یا فقط برخی از آنها را نه از روی نظری خاص ثبت نموده است؟

باری از جائی دیگر بر ما یقین است که انتخاب کننده اشعار را از نظر بلاغت به‌گزین نکرده است، چه اگر معیار او بلاغت می‌بود می‌بایست قصیدهٔ نونیه زیر را بی‌تردید در منتخب خود وارد می‌کرد:

دوش آن زمان کانجم همی کردند ساز انجمن دست‌قضا این شمع زر برداشت زین‌سیمین‌لگن[1]

بنابراین چه‌بسا اشعار بلیغ دیگری از شاعر ما، از قلم برگزیننده افتاده و به‌منتخب فعلی راه نیافته است.

***

حال گفتگو را بر روی دیوان حاضر ادامه می‌دهیم:

شاعر ما در دیوان خود دو تن از شاعران معاصر خود را نام برده و شاید با ایشان دوستی و مخالطت نیز داشته است. او در قصیدهٔ نونیهٔ زیر تصریح دارد که آن را بر وزن یکی از قصائد فلکی شروانی (متوفی به‌سال ۵۷۷ یا ۵۸۷ ه) سروده است (ص ۱۲۸ دیوان حاضر):

چو میل طبع تو دانم به‌گفتهٔ فلکی بود که هست گفتهٔ او شادمانی دل محزون
همه لطایف طبعش چو عقدهای لآلی همه معانی نیکوش چون جواهر مخزون
ورا بر اول دیوان قصیده‌ایست برین وزن ز میم قافیتش اختیار کرده من از نون

فلکی شروانی در دیوان خود قصیده‌ای دارد در مدح منوچهر بن فریدون شروانشاه به‌مطلع:

سپهر مجد و معالی محیط نقطهٔ عالم جهان جود و عوالی چراغ دودهٔ آدم

که قصیده‌ای است طولانی و مقصود شاعر ما همین قصیده است. برای ملاحظهٔ آن رجوع شود به دیوان فلکی شروانی (ص ۴۳ به‌بعد—تهران—۱۳۴۵—کتابفروشی ابن‌سینا—به‌تصحیح طاهری شهاب).

در مورد دیگری از ممدوح خود می‌خواهد که یک‌نسخه دیوان شعر خاقانی (متوفی در ۵۸۲ یا ۵۹۵ ه) برای او بفرستد. (ص۱۶۹دیوان):

توقع است که دیوان شعر خاقانی اگر بدست کند از کسی و گر دارد
فرستد از پی خادم که خادم این منت چو طوق گردن داند چو تاج سر دارد

شاعر در اشعار تازی خود تحت‌تأثیر شعرای جاهلی و شعرای متقدم عرب قرار داشته است. اسامی اشخاص و اماکن که در اشعار قدیم عرب آمده در این دیوان نیز به‌چشم می‌خورد نظیر سلیمی و سعدی و آل نعم و بنی جشم و ذوالغضا و ذوسلم و نُعمان و... و در اسلوب شعر شباهت چشمگیری بین اشعار عربی رکن‌الدین با اشعار سید فضل‌الله راوندی مشاهده می‌گردد. شاید علت این امر آن باشد که هردو از یک محیط فرهنگی برخاسته‌اند.

مهمترین امتیاز شعر عربی او این است که تسامحات و اشتباهات ادبی در آنها دیده نمی‌شود. شعر عربی او استوار و موافق با قواعد ادب عرب است.

حکمت و پند و اندرز در دیوان او کم نیست:

شدت لنفسی معقلاً من التقی ان التقی من أحسن المعاقل

---

۱. این قصیده را جاجرمی در مونس‌الاحرار آورده است (ج ۱، ص لت—لخ).

ظنّوا الکرام مضوا ألا قولوالهم — بشری فما أمّ الکرام بعاقر

تزوّدی یا نفس و استکثری — من التقی ان التقی خیر زاد

شاعر در به‌کار گرفتن امثال و عبارات شبه مثل قادر است:

لاغر و ان راق الوری أخلاقه — فانها شنشنة من أخزم

وکم من معضلٍ أعیا البرایا — غدا یدعوا باحسنٍ علیا

که اشاره است به‌قول عمربن‌الخطاب: «قضیة ولا أبا حسنٍ فیها».

ولکن لیس دهری طوع أمری — ولو ترك القطا لیلاً لناما

راموا امدی شأوهما فی العلی — و دون ما راموه خرط القتاد

گویند آفتاب نیندود کس به‌گل — وین هست آن مثل که درین نیست داوری

پس چون به‌خاک تیره بیندود دست مرگ — آن آفتاب روشن چرخ پیمبری

شاعر قصیده را به‌عربی و فارسی استوار می‌گوید و گاهی آثار تصنع نیز در آن مشاهده می‌شود. او مردی دانشمند و فقیه بوده ولی مطالب علمی را که برخی از شاعران خصوصاً در اشعار خود وارد می‌کرده اند کمتر در شعر گنجانده، به‌همین جهت شعرش غالباً مفهوم و ساده است. اصطلاحات شطرنج را زیاد به‌کار برده. گاهی از علم هیئت نیز اصطلاحی به‌کار گرفته. نظیر دو بیت زیر که مشتمل بر اصطلاحات منطقی است به‌ندرت در دیوان او دیده می‌شود:

داعیك جزء أنت أبدیته — و أنت کلّ أفضل الکلّ

فان أتاه منك جزء فقد — ینجذب‌الشکل الی الشکل

در اشعار رکن‌الدین شکایت از روزگار و ابنای روزگار و دشمنی زمانه با اهل هنر و ارباب دانش بسیار به‌چشم می‌خورد:

گردون ز برای هر خردمند — صد شربت جان ستان درآمیخت...

جار الزمان و اهلوه علیّ فما — أجارنی أحدٌ من خطب جورهم

ان أغرب الدّهر فی ضیمی و أزعجنی — فغرب مرهف صبری غیر منثلم

مانند غالب شعرا غرضش از مدح کسب صله است لذا ممدوحان را همیشه به‌جود توصیف می‌کند:

قد ساد بالجود الوری کلهم — کذا لعمرالله من جاد ساد

شاعر به‌سنین پیری رسیده و خود را از این که پند نمی‌پذیرد و از موی سپید خویش متنبه نگشته و به‌هوش نمی‌آید ملامت می‌کند:

کل یری فی شیبه رشده   و فیه أضللت سبیل الرشاد

در این قصیده به‌پند و اندرز خویش پرداخته است. از سرکشی نفس خود در شگفت است. انتظار داشته که در پیری به‌صلاح بگراید ولی خود را در سرکشی می‌بیند، پس از عتاب و خطاب با خود می‌گوید:

یا لیت شعری والردی غایة   ما تذخر النفس لیوم التناد

تزودی یا نفس و استکثری   من التقی ان التقی خیر زاد

از فقر و تنگدستی ناله دارد:

... کزین دهر نااهل حاشیالوجوه   خری چه که یک‌تو برم آرزوست

بدین بی‌نوایی چنین زندگی   ز اسلام دورم اگر آرزوست

از ممدوح می‌خواهد که قرض او را ادا کند:

قرضی که از رهی کرمت ملتزم شدست   هنگام آن رسید که ذمت بری کند

اینک برای حسن‌ختام این فصل به‌مقایسهٔ یکی از قصائد رکن‌الدین با یکی دو قصیده از شعرای دیگر می‌پردازیم: شاعر ما قصیدهٔ میمیه‌ای سروده است با مطلع (ص ۵۱ **دیوان**):

قفا نسلم علی ربع بذی‌سلم   عسی سلیم‌الهوی ینجو من السقم

شباهت زیاد این قصیده با میمیه ابن‌فارض (۵۷۶–۶۳۲ هـ) نظر را جلب می‌کند. ابن‌فارض قصیدهٔ خود را چنین آغاز می‌کند (ص ۳۴ **دیوان ابن‌فارض**—چاپ دارالعلم للجمیع—۱۹۳۵ م):

هل نارسلمی بدت لیلا بذی سلم   أم بارقٌ لاح فی الزّوراءِ فالعلم

ابن‌فارض می‌گوید:

یا لائماً لامنی فی حبّهم سفهاً   کفّ‌الملاَم فلو أحببت لم تَلُم

رکن‌الدین می‌گوید:

ولائمٍ لا منی فیها و عنّفنی   ولو یعانی الذی عانیت لم یلُم

شباهتهای دیگری در همین دو قصیده دیده می‌شود که خوانندهٔ ارجمند خود ملاحظه خواهد نمود.

از طرفی نیز شباهت چشمگیری بین همین میمیهٔ رکن‌الدین با **قصیدهٔ برده** بوصیری ملاحظه می‌گردد:

رکن‌الدین چنین آغاز می‌کند:

قفا نسلّم علی ربعٍ بذی سَلَم   عسی سلیم‌الهوی ینجو من السقم

و بوصیری با این مطلع شروع می‌کند:

أمن تذکر جیرانٍ بذی سلم   مزجتَ دمعاً جری من مقلةٍ بدم

رکن‌الدین می‌گوید:

ولائمٍ لا منی فیها و عنّفنی — ولو یعانی الذی عانیتُ لم یلُم

بوصیری می‌گوید:

یالائمی فی الهوی العذریّ معذرةً — منّی الیک ولو أنصفت لم تَلُم

رکن‌الدین می‌گوید:

سار الدّجی یهتدی فی نور غرّته — کأنّما نوره نارٌ علی عَلَم

بوصیری می‌گوید:

دعنی و وصفی آیاتٍ له ظهرت — ظهور نارالقری لیلاً علی علم

رکن‌الدین می‌گوید:

قدأصبح الدّین منصوراً بدولته — وکان کاللّحم لولاه علی وضم

بوصیری می‌گوید:

مازال یلقاهم فی کل معترکٍ — حتی حکوا بالقضا لحماً علی وضم

می‌دانیم که بوصیری (متوفی در حدود ۶۹۴هـ) در بردهٔ خویش از میمیهٔ ابن‌فارض تأثیر پذیرفته، ولی آیا پسر دعویدار نیز از ابن‌فارض تأثیر گرفته است؟

باری این وزن و روی در نزد عرب محبوب بوده و این اصطلاحات و کلمات در ادب عرب و بین شعرا نیز متداول بوده است. و اگر تتبع وسیعی کنیم چه بسا نمونه‌های زیادی از این قبیل شباهتها و اثر نهادنها یا اثر پذیرفتنها در اشعار به‌دست می‌آید، و بحث از اینکه چه کسی بر فلان شاعر اثر گذاشته است دامنه‌ای وسیع می‌طلبد. آن چه ذکر شد به‌عنوان نمونه‌ای بود.

***

در این‌جا که گفتگوی ما به‌پایان رسید لازم است قصیدهٔ بلیغ نونیهٔ رکن‌الدین را که در دیوان او به‌ثبت نرسیده، ولی خوشبختانه محمدبن بدرجاجرمی آن را در **مونس‌الاحرار** نقل کرده است بیاوریم[1]. این قصیده در استحکام، یادآور قصائد امیرمعزی و سنائی است.

دوش آن زمان کانجم همی کردند ساز انجمن
دست قضا این شمع زر برداشت زین سیمین لگن

این لعبتان خوش‌لقا در جلوه با زیب و بها
همچون بتان از صبا روی عروسان چمن

من فارغ از هر نیک و بد حیران شده در کار خود
در وقت صبحی با خرد راندم ز هر جنسی سخن

۱. مونس‌الاحرار از جاجرمی (ج ۱، ص لت—لغ و ج ۲ ص. ۴۳۴—۴۳۵)— به‌تصحیح میرصالح طبیبی (در ۲ جلد) بهسال ۱۳۳۷ و ۱۳۵۰—. این کتاب به‌طور مغلوطی به‌چاپ رسیده و گاهی مصحح همان غلطها را به‌وجه غلط‌تری معنی کرده است. در نقل این اشعار بعضی اغلاط قیاساً تصحیح شد.

کای نایب روح‌الامین وی خوش حریف به‌نشین
نالانم و اندوهگین دریاب آخر کار من
از دست گردون خسته‌ام یک‌لحظه خوش ننشسته‌ام
کاو می‌کند سرگشته‌ام پیوسته همچون خویشتن
هرگز نبخشاید مرا در غم بفرساید مرا
هردم بیفزاید مرا اندوه جان و رنج تن
بر بی‌هنر دارد نظر زیرا که کم دارد هنر
هرروز با تیغ و سپر آرد به‌من برتاختن
می‌دارم از جورش فغان می‌خواهم از مکرش امان
کم دژ مضیق امتحان هرروز دارد ممتحن
دارم شکایت زو بسی کوراست میل هر خسی
لیکن چه غم دارد کسی کش چون تو باشد رایزن
بنمای راهی روشنم ترتیب ده یک مسکنم
تا رخت بیرون افکنم زین محنت آباد حزن
اندر جواب آمد خرد گفت این سخن کی درخورد
بر چون توئی این بگذرد با اینهمه ذهن و فطن
آخر نه مردی عاقلی از چیست این بی‌حاصلی
شاید کزینسان غافلی از درگه شاه زمن
خورشید شاهان عز دین اندر خور تاج و نگین
هم ملک و هم رایش متین هم خلق و هم خلقش حسن
همچون ملک صاحبقران همچون خرد نیکو نشان
همچون زمانه کامران همچون قضا لشکرشکن
دین پیمبر زو قوی کار جهان زو مستوی
با عدل و دادخسروی با زور و یال تهمتن
در بقعهٔ هر دشمنی از خنجر او شیونی
در گردن هر گردنی از دست او طوق منن
کیوان صفت در برتری اندر سعادت مشتری
جانها به‌جانش مشتری دلها به‌مهرش مرتهن
خلق خدا ز انعام او آسوده در ایام او
در هفت کشور نام او آرایش هر انجمن

دولت ز جـان مولای او اقبـال خاک پـای او
پیش همـایـون رای او سرّ ضمـایر چـون علن
هم خـون بدعت ریخته هم دست فتنـه پیخته
بیـداد ازو بگـریخته همچـون زلاحـول اهرمن
انـدر رسوم خسروی کـرده شهـانش پس روی
او راست عـدل کسروی بـا جـود حاتـم مقترن
هـم یاوز فضلش خـدا هـم پیرو عـزمش قضا
او فتنه بـر عدل و سخا اقبـال بر وی مفتتـن
تیغـی قضـا پرداخته بـر جان خصمش آخته
کیمخت گـردون ساختـه بر قبضـه تیغش سفـن
داده بـه‌تأییـد خـدا اسلام را فـر و بهـا
زینگـونه گوینـدش دعا پیر و جـوان و مرد و زن
ای از تـو هر سائـل غنی خاک درت گنـج هنی
در چشم دولت روشنـی در چشم بیداری و سن
تـا عدل را کـردی یلـه در هـر دیار و مـرحلـه
از گـرگ داری بـر گلـه الحـق شبـانی مؤتمن
قولت گـه جـود وکـرم نطقت گه بـذل نعـم
خـو کـرده بـا لفـظ نعم ببریده مهـر از لاولـن
ای مقصـد خوف و رجا فضـل تـو نعم المرتجی
در حلـق بد خواهت شجـا در جـان بدگویت شجن
ای عالم از عـدل تـو پر دریـای فضلت پـر ز در
هم شاخ شرک از تن ببـر هم بیـخ کفر از بن بکـن
جـاوزت فـی العز المدی فاغلظ علـی قهر العدی
أفنا هـم کأس الـردی فـاقلب لهـم ظهـر المجـن
ای عـالمت ملک‌الیمیـن بگـذشتـه صیتت از زمین
تـا گنبـد چـرخ بریـن تـا ذروهٔ نجـم پـرن
مدحـی ازیـن سان بی‌بـدل شایـد که بـاشد بی‌غزل
هـم در خـور فـوم و بصـل بالـذت سلوی و من
بشنـو نشیـدی دلربا انده بـر و شادی فـزا
تـا باشد ایـن مدح و ثنـا هم با غـزل در یک قـرن

ای عارض زیبای تو با رنگ و بوی یاسمن
روشن برو خوش عارضت سیم است گویی یاسمن
با چین زلفت مشک را جز بندگی باشد خطا
کاندر دمی آن دلربا یغما کند چین و ختن
رویت مه است و زلفت شب من زو چویه اندر قصب
مه را که دیدست ای عجب مشرق ز جیب پیرهن
زان لعل چون تنگ شکر و ان غمزهٔ جادو شکر
یاقوت را رونق ببر هاروت را صف برشکن
روزی زبان ده مرمرا کز لب دمی شکر مرا
در عمر شاید گر مرا کامی برآید زان دهن
زان نرگس جادوستان تاراج ده بابلستان
زلفین پرچین برفشان آشوب اندر چین فکن
تا غمزهٔ جادوی تو دلها یارد سوی تو
تا عنبرین گیسوی تو بندد بدان مشکین رسن
وصلت همی جویم به‌جان سردارمت بر آستان
همچونکه ملک جاودان درگاه شه دارد وطن
ای زیر فرمانت جهان خاک درت تاج مهان
بر درگهت فرماندهان با تخته و تیغ و کفن
گفتم ازین سان خدمتی در وصف عالی همتی
در پیش چونین حضرتی نه وصف اطلال و دمن۱
گوید سخندان هرنفس کاین شعر خود سحر است و بس
کس نشنود زین‌سان زکس گر تازه گوید گر کهن
مدحت چه گوید شاعری کانجا نباشد ساحری
چون داعیت با خاطری پر در چو دریای عدن
پوشیده چون گردد هنر بر چون تو شاهی نامور
داند کسی در بحر و بر حال سهیل الاّ یمن؟
تا شمع دارد از صفا در تیرگی نور و ضیا
تا درع و جوشن در وغا باشد پی حفظ بدن

۱. گویا شاعر به‌قصیدهٔ امیرمعزّی نظر داشته به‌مطلع:
ای ساربان منزل مکن جز در دیار یار من — تا یک زمان زاری کنم بر ربع و اطلال و دمن

بـاد از امـان درع تنت در حفظ یـزدان جـوشنت
چـون شمـع کار دشمنت بـا سوز و بـا گـردن زدن
لطف خـدا جانـدار تـو توفیقش استظهـار تـو
پشت و معین و یـار تـو فضـل خـدای ذوالمنـن

چگونگی تصحیح

چون نسخه ما منحصر بوده ناگزیر تصحیحات به‌روش قیاسی صورت گرفته است. همچنان‌که آقای گلچین معانی نسخه را معرفی کرده—و چه خوب معرفی کرده—نسخه‌ای است با غلطهای بسیار. نیز ایشان دوباره تأکید کرده‌اند که «نستعلیق مغلوط». این امر تصحیح ابیات فارسی را طبیعةً دچار اشکال می‌کرد و تصحیح ابیات عربی را ناممکن ساخته بود. علاوه بر این عکسی که در اختیار من بوده است کوچکتر از اندازهٔ اصلی است، و در مواردی نه اندک کلمات—خصوصاً در عطف صفحات—در پیچیده شده است، بطوری که حتی هیأت کلمه به‌سختی تشخیص داده می‌شود.

به هرحال کار من چنین آغاز شد:

در سال ۱۳۵۵ شمسی که قرار بود رساله فوق‌لیسانس را بنویسم، برای انتخاب موضوع از مرحوم پدرم علامه‌میرجلال‌الدین ارموی‌محدث راهنمایی خواستم. آن فقید دوسه نسخهٔ خطی به من داد که هریک را بخواهم برگزینم. من این دیوان پسر دعویدار را انتخاب کردم. و در همان موقع نسخهٔ عکسی‌یی را که آن مرحوم سالها پیش از دیوان تهیه کرده بود در اختیار من قرار داد و من کار را شروع کردم. موضوع رسالهٔ من تصحیح ابیات عربی دیوان بود.

مشکل من نخست خواندن کلمات و سپس فهمیدن اشعار بود. که پس از آن کار رونویسی و حاشیه‌نویسی را شروع کنم. در مرحلهٔ اول گیر کردم. در آن زمان هفته‌ای یک‌بار مجلس تدریس استاد متبحر عبدالحمید بدیع‌الزمانی کردستانی مرا نیرو می‌داد. در آن جلسات بود که من خواندن دیوان را بر آن مرحوم شروع کردم. من می‌خواندم و او تصحیح می‌کرد یا توضیح می‌داد. و این کار را به‌نصف رساندیم که بیماری آن استاد شدت کرد و بستری شد و ادامه یافت تا در تاریخ پنجم آبان ۱۳۵۶ شمسی دیده از جهان فرو بست.

پس از آن‌که از مجلس آن مرحوم محروم شدم، نیمه دیگر دیوان را سعی کردم به‌تنهایی

اصلاح کنم ولی حقاً اصلاح اشکالاتی ناممکن بود، و در مواردی نظرخواهی از یک استاد ناگزیر می‌نمود.

پدرم در آن هنگام سرگرم کار بر روی دوسه کتاب بود و وقتی آزاد نداشت. مع‌ذلک آن مرحوم نیز چند شب ساعاتی را برای کار من اختصاص داد. تتمه مشکلات و یا خواندن کلماتی که در اصل مغلوط بود و از آغاز کار حل ناشده مانده بود—تا آنجا که امکان داشت—به‌دست توانای او حل شد. و کار من یعنی تصحیح ابیات عربی به‌آخر رسید.

چندسال بعد توانستم اشعار فارسی دیوان را نیز تصحیح کنم. در هردو بخش عربی و فارسی توضیح و تفسیر لغات و اصطلاحات و امثال در پای صفحات مذکور شد و بعد از آن کوشش برای شناختن ممدوحان به‌عمل آمد که تعدادی از ایشان شناخته شدند و نتیجه بررسیها در آخر کتاب از نظر خوانندهٔ ارجمند خواهد گذشت. چند سال پیش کار من تمام بود. ولی چاپ آن ممکن نشد تا به‌حال.

در تصحیح ابیات عربی و فارسی از لغت‌نامه‌های معتبر و قدیمی استفاده کردم، ولی در مواردی که لغتی را در لغت‌نامه‌های قدیمی دسترس خود نمی‌یافتم، و یا لغت مجهول ما را با لغاتی مشکل‌تر از آن شرح کرده بودند به‌لغت‌نامه‌های جدیدتر رجوع نمودم.

راه صحیح در تصحیح یک‌متن قدیمی این است که مشکلات و لغات و اصطلاحات آن متن را به کمک متون همدوره و اندکی قبل‌تر و بعدتر آن متن حل کرد، و این متون در درجهٔ اول از مؤلفان هم‌شهری با مؤلف متن منظور باشد فالا بعدثمّ الابعد؛ ولی این کار حداقل برای کسی مثل مصحح این کتاب با روزگاری چون روزگار ما کاری ناشدنی است، به‌این جهت در حل مشکلات به‌مراجعه به‌لغت‌نامه‌ها و دیگر مراجع بسنده کردم.

باری آن چه توانستم در هموار کردن مشکلات متن کوشیدم. از اشتباهات و لغزشها پوزش می‌خواهم، و امیدوارم توانسته باشم دیوان این ادیب را آن‌گونه که در خور بوده است به‌اهل فضل تقدیم دارم.

علی محدث
مهرماه ۱۳۶۳

بسم الله الرّحمن الرّحيم

يقول العبد الضّعيف المحتاج الى رحمة الله تعالى و غفر انه محمّد بن سعد بن هبة الله بن دعويدار تغمّده الله[1] برحمته و حشره فى زمرة المصطفى و عترته صلوات الله عليهم:

الحمد لله الّذى شرّف الانسان بالنطق و البيان، و فضّله على جميع خلقه بفصاحة اللّسان، و زيّنه ببليغ القول و فصيح الكلام، و خصّه بحسن العبارة و ميّزه بذلك من الأنام[2]، و رزقه الغوص فى بحر فكره والاستخراج منه درر الألفاظ و غرر المعانى، و جعل الألفاظ للمعانى بمنزلة الحلى و الحُلل للغوانى[3]؛ فله الحمد على سبوغ آلائه الجزيلة، و الشكر على تواتر مواهبه الجميلة، والتّحدّث بذكر نعمه لدينا و نشرها، و النّهوض بواجب حقوقه علينا و شكرها، حمداً يمترى زيادة نواله، و يقتضى اعادة اكرامه و افضاله، والصّلوة على خير خلقه محمّد المصطفى من أشرف أرومَةٍ، و المنتقى[4] من أكرم جرثومة، المرسل بالحقّ، المبعوث الى كافّة الخلق، الّذى اختاره من صميم العرب المعرق فى العلاء، و استخرجه من شجرةٍ أصلها ثابت و فرعها فى السّماء،[5] و خصّه بالرّسالة و النّاس فى غمَرات الضّلالة، و شرّفه بالنّبوّة والخلق فى ظلمات الجهالة فأوضح لنا بالحجّة محجّة الهدى و أنقذنا من غفلات الجهالة والرّدى، صلّى الله عليه و على آله الطّيّبين الطّاهرين كثيراً، الّذين أذهب الله عنهم الرّجس و طهّرهم تطهيرا[6].

١. فى الاصل: تغمدالله. ٢. الانام: الخلق. ٣. فى الاصل: الغوانى. ٤. فى الاصل: المتقى.

٥. العبارة مأخوذة من آية ٢٤ من سورة ابراهيم و نصها: ألم تر كيف ضرب الله مثلا كلمة طيبة كشجرة طيبة أصلها ثابت و فرعها فى السماء. ٦. اشارة الى آية ٣٣ من سورة الاحزاب.

و بعد

فانّ مولانا المرتضى الصّدرَ الكبير العالم الأنور الأطهر الأزهر المؤيّد المعظّم المجَّد الحسيب [1] النّسيبَ عزّالدّين شرف‌الاسلام والمسلمين ملك‌النّقباء فى‌العالمين علم‌الهدى كهف آل رسول‌الله—صلّى‌الله عليه وآله و سلّم—يحيى‌بن المرتضى الكبير السّعيد شرف‌الدّين محمّدبن الصّدر المرتضى الكبير السّعيد الشهيد عزّالدّين يحيى‌بن المرتضى الكبير السّعيد شرف‌الدّين أبى‌الفضل محمّدبن علىّ‌بن المرتضى—أدام‌الله جلاله و رفع درجات أسلافه الماضين و قدّس أرواحهم—و هو ذوالحسب الأزهر و النّسب الأشهر و الشّرف الرّفيع و العرضِ المنيع و الأصل العريق و الرأى الوثيق و الصّدر الفسيح و اللّسان الفصيح، نابه‌الذّكر، شامخ‌القدر، غزيرالفضل والعلـم، فتى‌السّنّ، كهل‌الحلم، نمّت [2] نوافح [3] كرمه و عمّت سوافح نعمه، و استفاض خبر معاليه فشرّق و غرّب، و بلغ الأبعد و الأقرب. شعر:

فسار مسير الشّمس فى كلّ بلدةٍ　　　وهبّ هبوب الرّيح فى‌البرّ والبحر

و هوالّذى جمع الى شرف الأعراق طهارة الأخلاق، و عمومَ الفواضل [4] و خصوص الفضائل، و تسنّم ذروة العلـوم و كاهلها، و تعمّق [5] فى بحر فنون الآداب و تروّى [6] من مشارعها و مناهلها، و حاز قصب السَّبق فى حَلْبة [7] الفضل و الكرم، و جاز مدى الغاية فى‌مضمار العلوم و الحِكَم، و فاق الكرامَ بكفٍّ أبدعها [8] الله للسّيف والقلـم، و أسجد [9] جبهات أفاضل الأنام لهـا، و جعل القلوب تَهوى [10] اليه من قريب و بعيد، و العيونَ تَطمح للمثول بين يديه من شقىّ و سعيد، يودّون المطافَ ببيت كرمه المحرّم والـوقوف بمشرع [11] مجده المعظّم و تَعشَقه الآذان قبل‌العِيان هوى أفئدةِ أهل الايمان الى رَوْح‌الجنان. مصراع [12]: والاذنُ تعشق قبل‌العين أحيانا.

أمرنى و أوعز علىّ—و أمره حتم لا يسعنى فى ذلك الاّ الامتثال، و حكمه جزم [13] لايسوغ معه الاّ الانقياد و الاسترسال—أن أجمع له طرفاً ممّا سمح به‌الخاطر المكدود والفكر المجهود من كلامى المنظوم عربيّه و فارسيّه، فاستعفيته من ذلك علماً بأنّ عرض بنات الصّدور أصعب من عرض بنات الخدور، و أنّ المتصدّىَ لذلك و المتحرّى [14] الى

١. فى‌الاصل : الحسب.　٢. يقال: نمت الريح أى جلبت الرائحة و الحركة.　٣. فى‌الاصل: نوامح.
۴. فى‌الاصل: غموم‌النواصل.　۵. فى‌الاصل : ألتعمق.　۶. فى‌الاصل : التروى.
٧. فى‌الاصل : حلبة.　٨. فى‌الاصل: ابدع.
٩. فى‌الاصل : انا اسجد.　١٠. فى‌الاصل : يهوى.　١١. فى‌الاصل: لشر　١٢. فى‌الاصل: شعر.
١٣. فى‌الاصل : حزم.　١۴. فى الاصل : المحرى.

ماهنا لكك لايسلم من اطراء مادح و ازراء قادحٍ، وكان استهدف لسهام المقال و جعل نفسه غرضاً [1] للنّبال، و قد قيل «لا يزال الرّجل فى فسحة من عقله مالم يقل شعراً أو يصنّف كتاباً» لكنّى بادرت الى امتثال أمره و اتبّاع حكمه و اثقاً بكرمه الغمر، و شيمه المحجّلة الغُرّأن يُغضىَ عَلى ماعسى يصادفه من لفظ ينبو عنه السّمع و معنىً يتجافى عنه الطّبع، و يلمح هذا المجموعَ بعين الارتضاء، و يصغى اليه بسمع الإِغضاء، فما أقلّ من لا يهفو، و ما أكرم من يصفح و يعفو.

و عين الرّضا عن كلّ عيب كليلةٌ   و لكنّ عين السّخط تُبدى المساويا

لازال للعلوم [2] يرفع راياتها، و للمكارم و المعالى يبلغ مدى غاياتها، ولا زالت الآمال منوطة بأياديه، مربوطة بناديه، هائمة فى واديه، ماذرّ شارق ولاح بارق.

و هذا حديث مروىّ عن النبىّ—صلّى الله عليه و آله و سلّم—أفتتح به تبرّكاً، و تيمّناً بكلامه، و هو قوله عليه السّلام: «انّ من البيان لسحراً و انّ من الشّعر لحكماً [3]».

١. فى الاصل: عرضاً. ٢. فى الاصل: العلوم.

٣. الحديث مروى فى كتب الاحاديث عن النبى (ص) منها شهاب الاخبار للقاضى القضاعى (ص ٣٥٦ من شرحه المطبوع سنة ١٣٤٢ ش و اللباب فى شرح الشهاب للمراغى ص ١٦٨ من طبعة القاهرة و منها الجامع الصغير للسيوطى.

اشعار عربی

[فی مدح الوزیر مکین الدّین]

[۴۷ بیتاً]

هل بالعُذَیب و النَّقاء[1] النّاهل ... من منهلٍ عذبٍ و رَبعِ آهلِ
نَعم مَغانٍ هی روضات رُبیً[2] ... مُغَنَّةً[3] مترَعة المناهل
سقی عهوداً بالنَّقا تصرّمت ... صَوبُ عهاد[4] السُّحُب الهواطل
واهاً لعیشٍ قد مضی بذی الغَضا[5] ... متّصلَ الغدوّ بالأصائل
کنتُ بها [ذا] سمرٍ فأصبحت ... من دونها سُمُرُ القنا الذّوابل
منازلٌ أُلفیتُ مقبولاً[6] بها ... و لم یکن آلاً الهوی مُنازلی
بها سُلیمی و هی من جمالها ... فی شُغُلٍ عن المحبّ شاغل
عقیلةٌ من غالبٍ[7] غالبةٌ[8] ... باللّحظ منها لُبّ کلّ عاقل[9]
ناطقة الوِشاح الّا أنّها ... صامتة الحُجول[10] و الخَلاخل
سهام جَفن عینها قواتلٌ ... رَمَت فما ان أخطأت مَقاتلی
یُوحی الینا طرفُها بطَرفَةٍ[11] ... لمثلها یعمل کلّ عامل[12]

۱. العذیب مصغراً اسم لمواضع و صفها البغدادی فی مراصد الاطلاع و الحمیری فی الروض المعطار (ص ۴۰۹). والنقاء: القطعة من الرمل المحدودبة. ۲. ربی جمع الربوة مثلثة: ما ارتفع من الأرض، التلة.

۳. أغنّ الوادی: کثرشجره. ۴. فی المعجم الوسیط: «العهاد: مطر أول السنة و مکان نزوله».

۵. ذوالغضا اسم موضع. قال دهخدا فی لغت‌نامه: «نام وادئی است». والغضا ایضاً اسم موضع وصفه البغدادی فی مراصد الاطلاع. ۶. فی الاصل: «معتولاً». ۷. غالب اسم لقبائل، ذکرها عمر رضا کحالة فی معجم قبائل العرب (ج ۳ ص ۸۷۵). ۸. فی الاصل: «عالیة». ۹. فی الاصل: «لیکل عاقل».

۱۰. الحجول جمع الحجل: الخلخال والقید. ۱۱. فی الاصل: «بطرفه».

۱۲. المصراع مأخوذ من القرآن الکریم (آیة ۶۶ من سورة الصافات) و نصها: لمثل هذا فلیعمل العاملون.

تُصيبُ سحرَ بـابلٍ مـن طـرفها   مـا بـا لـورى يفعـل سحرُ بـابـلِ
يـا رُبَّ ليـلٍ لائـلٍ طـرقتُهـا   عَضْبِی[1] رفيقی و خفيـری ذابلی[2]
بِتُّ و عَفّی فـیالهـوی مُقـارنـی   وبـات نـورُ وجههـا مقـابـلـی
مـا ان جُعلتُ عُـرضةً لـريبـةٍ   وصـان عِـرضی كـرمُ الشّمائـلِ
صُغتُ[3] لنفسی معقلاً مـن التُّقـی   انّ التُّقـی مـن أحسنِ المعـاقـلِ
مـا أنسَ لا أنسَ عَـذولاً بَيْننا[4]   و نحـن بيـنَ عـاذرٍ و عـاذلِ
يـا رقّـةَ الأيّـام لـی لمّـا رأوا   تـوديعَنـا بـالّلحظ و الأنـامـلِ
و أدمعـاً تُطْلَقُ[5] من قيـودهـا   و السُنـاً تُعقَـدُ فـیالسّلاسِل
و قـولهـا لِغـانيـاتٍ حـولهـا   وَهْـی لِمن أحسنِ كلّ قـائـلِ
اذا الهـوی لا يقتـل المرء فمـا   لـه سِواه أبـداً مـنقـاتـلِ
أو هـو مـن حبـائـلالحبّ نجـا   فَمـا بـه تظفـركفُّ حـابـلِ
بَـرِحْ الهـوی بحرُ هـوی راكبـه   فـی غمـرات الهمّ و البـلابـل
مَـا ان يُحَلُّ مـن عقـود أسره   الاّ بمـدح السّيّـد[6] الحُـلاحـل
ذاك مكين الدّين و الـدنيا معاً   أخـو العلی و المجـد و الفضائل
ذو شرفٍ حـاز المـدی و همّـةٍ   منـزلُهـا فـی قِمَمِ المنـازل
حـازالكمـالَ فـی العلی حتّی غـدا   عـن شأوه يقصـر كُـلُّ كـامـل
أخـلاقـه دلّت علـی معروفـه   و بشره مـن أوضـح الـدّلائـل
وسائـلٍ نـال المنی مـن فضلـه   مـن غيـر مَـنٍّ و بـلا وسائـل
واديـه ان رُمْتَ نـداه سائـل   بـالجـود و النُّعمی لكلّ سائـلِ[7]
جَـلا حُسامَـاً مـاضيـاً مـن رأيـه   جلَّ سناه عـن يـد الصّيـاقـل
ثنی الـی كسب الثّنـاء عطفَـه   فهـو لغيـر ذاك غيـرُ قـابـل
أصبح جِيدُ المجد حـاليـاً بـه   لا زال عـن سناه غيرَ عـاطـلِ
جَنـابُـه ملجـأُ كـلِّ خـائفٍ   و منتهـی رغبـة كـلِّ آمـلِ
أيقظ منّـی مـدحَـه و حمـده   شهمـاً ذكیَّ القلب غيرَ غـافـل

١. العضب: السيفالقاطع.   ٢. المقصود من الذابل، الرمح. جاء فی اللغة: الذوابل (جمع الذابلة) صفة للرماح، يقولون: الرّماح الذوابل أی الدّقيقة، الرماح نفسها اقامة للصفة مقام الموصوف.

٣. فیالاصل: «صفت». و يمكن أن تكون: صُنتُ أو خِرتُ أوحزتُ أوشدتُ بمعنی رفعت.

۴. فی الاصل: «بينا».   ۵. فی الاصل: «يطلق».

۶. فی الاصل: «سيد».   ٧. السائل فی المصراع الاول من السيلان و فی المصراع الثانی من السؤال.

بكفّه كفّ الاذى بحر كفّه[1] (؟) يـراعـه راعت ظُبَى النّـواحـل[2]
كغـادةٍ مُحْكـولِكٍ قنـاعُـهـا مصفرّة الثّيـاب و الـغـلائـل[3]
فكم نُحـورٍ مِـنْ عقـود دُرِّهـا حـاليـةٌ و هـى من العـواطـل
يحملهـا كـاهـلُ أعبـاء العلى مـا فـى الكرام مثلُه من حـامـل
يـا بـاذلاً رغـائبَ النّوال اذ تـرغب[4] غنهـا كفُّ كلِّ بـاذل
شوقى الى لُقيـاكَ شوقُ روضةٍ بـر بـوةٍ تَشيم[5] صوبَ وابـل
أر تـاحُ مـن بـرقٍ يلوح مَوهناً[6] مِن نحوِكم يشفى غليلَ نـاهـل[7]
مـالاح بـرقٌ من ذَراكَ سارياً الاّ و دمعى كـالغَمام الهـاطـل
ولا الصَّبـا حمّـلتـه تـحيّـةً الاّ و بـلّ مـدمعـى حمـائـلـى
طـال اشتيـاقـى و نبـا تجلّدى و علّلتنى مُنْيَتـى بـالبـاطـل
فلا أرى لـى شافيـاً من وَصْلكُم الاّ اختلافَ الكُتْبِ و الـرّسـائـل
فـاشفِ غليلى بجوابـى اِنّـى أشفى الجوى بى منك بالجوائل[8]

[فى مدح الوزير مؤيّد الدين]
[و فيها يذكر أميرالمؤمنين الناصر]
[۵۲ بيتاً]

مُـذ شِمتُ منك طروقَ طيفٍ زائر مـا ذقتُ طعم النّـوم حسوةَ طائـر
كلاّ وهـل يُـرجَى لِطَيفٍ زَورةٌ فى مقلـةٍ عَبْـرَى و طَرْفٍ سـاهـرِ
نشرت على رغمى غروبُ[9] مدامعى مكنونَ سرّ هـوىً طـوتـه ضمائرى
قالوا اصطبر عندالفراق فلم تَصبرْ[10] الاّ الـى فـرج عـواقبُ صـابـر
كيف اصطبارى و الغرامُ مضاجعى أم كيف نَومـى و البعادُ مُسامِرى
لى شاهدا عدلٍ سُهادى و الجَوى انّـى قتيـلُ هـوى حبيبٍ جـائـرِ

۱. كذا فى الأصل. ۲. النّواحل جمع الناحلة، و هى السيوف الّتى رقّت ظباها من كثرة الاستعمال. يقال هذه سيوف نواحل.
۳. فى الاصل: «الفلايل». ۴. فى الاصل: «يرغب». ۵. فى الاصل: «يشيم». و شام البرق (ض) شيماً: نظر اليه اين يتّجه و اين يُمطر. ۶. الموهن من الليل: نحو منتصفه أو بعد ساعة منه.
۷. الناهل: العطشان. ۸. فى الاصل: «الحوابل». و المراد بالجوائل الرسائل لأنّها تجول فى البلاد.
۹. الغروب جمع الغرب: عرق فى العين يسقى لاينقطع، الدمع، مسيل الدمع، مقدّم العين، مؤخّرالعين.
۱۰. فى الاصل: «فلم تفز».

و بوجنتي عذو الدّموع دلائلي　　انّي صريعُ غدائرٍ من غادرِ
حاولتُ رؤيتَه فحالت أدمعي　　ما رُمتُه فكأنّهنّ ضرائري[1]
واهاً[2] لظَبْيٍ بالصَّريمة[3] كانسٍ　　يَسرى[4] لمَصْرعِ كلِّ ليثٍ خادرٍ[5]
أسراه[6] تفّاح الخدود و جثّه　　غُصنُ القدود نَعَم و كُحل مَحاجرٍ[7]
و محيط فرعٍ بالجَبين كأنّه　　ألقت ذكاءُ يمينَها في كافرٍ[8]
ظَفِرت محاسنُهُ بصَيد ضراغمٍ　　من غير أنيابٍ لها و أظافرِ
من طول ما أبكي دماً من عاذلي　　تَلقى على وجهي صُوىً من عاذرِ
قد أكثر العُذّالُ فيك وليس لي　　الاّ جمالُك فيهمُ من عاذرِ
قد أوفروا لي عذلَهم فكأنّه　　سَيْبُ الوزير يَفي بظنِّ الزّائر
مولى الأنام مؤيّد الدّين الّذي　　أولى الأنامَ جَدى السّحاب الماطر
شَملَ البريّةَ منه عدلٌ جامعٌ　　في الرّعي بين ضراغمٍ و جآذرِ
عزٌّ مديدٌ حازَ فضلاً كاملاً　　ملأ البسيطةَ بالعطاء الوافر
لاغروَ من اعجاز ميمونٍ اسمه　　ان أورقت عيدانُ كلِّ منابر
سادالملوك و صادهم و أفادهم　　و استعبد الأحرارَ غيرَ مماكر
بفواضلٍ و فضائلٍ و مناقبٍ　　و مآثرٍ و مكارمٍ و مَفاخرِ
عدم المثالَ ولاعدَ مناهُ فما　　في الأرض من كُفْوٍ له و مُفاخرِ
عُدّت أناملُه بسبعة أبحرٍ　　فغدا عليها عَقدُ كلِّ خناصرٍ[9]
مات العدى حسداً عليه بغيظهم　　و ثَنوا عنانَهم بصدرٍ واغرِ
أولم تكن بغدادُ يَكفي أهلَها　　من جَرْيِ دجلة فيضُ ماءٍ غامر
حتّى أمدّت من فواضل كفّه　　و بنانُ راحته ببحرٍ زاخرِ
انّ الوزارة ما ترفّع شأنُها　　حتّى اكتفت منهُ بخير مُوازرِ
قلمٌ جرى في كفّه متعوّداً　　نظمَ الممالكِ عند نثر جواهر

١. ضرّة المرأة: امرأة زوجها و هما ضرّتان، ج ضرائر.
٢. واهاًله ويه: كلمة تعجب من طيب الشيء كأنك تقول: أعجب به ما أطيبه! و تأتي أيضاً للتلهّف نحو: واهاً على مافات.　٣. الصريمة اسم موضع وصفه ياقوت في معجم البلدان.　۴. في الاصل: «يصرى».
۵. خدر الاسد في عرينه (ن): لزمه. و الخِدْر أجمة الأسد.
۶. في الاصل: «أصراه».　٧. المَحاجِر جمع المحجر من العين: ما دار بها.
٨. المصراع تضمين لابن دعويدار من القدماء، و قد ذكره الراغب الاصفهاني في المفردات في مادّة «كفر».
٩. يقال: هذا امرٌ تعقد عليه الخناصر: أي يعتبر و يحتفظ به.

لم ینغمس فی ظلمةٍ الاّ وقد — أبدت سماءً زیّنت بزواهرِ
ما کان أمطر دمعَه بکائه — الاّ لِیُضحکَ سنَّ روضٍ ناضرِ
لم یقتنع بیَراعةٍ فی کفّه — حتّی تکنّفها بعَضْبٍ باترِ[1]
لو جرّد الأسیافَ یوماً لا تری الـ — أغمادَ الاّ من طُلَیً[2] و حَناجرِ
أو حرّک الأقلامَ لا یُرجی سوی — بذل النّوال و قَلَّ غرب عساکرِ
لو انّ نورَالشّمس باری وجهَه — أبدی لنا وجهاً بنورٍ باهرِ
وجهاً علیه طلاقةٌ و بَشاشةٌ — قبل العطیّة مُؤذناً ببشائرِ
شرفٌ عصامیٌّ[3] له قد ضمّه — مجداً توارث کابراً عن کابرِ
فله مکارمُ أثقلت ظهرَ الوری — و مناقبٌ ملأت بطونَ دفاترِ
ظنّوا الکرامُ مَضَوا ألا قولوا لهم — بُشری فما أُمُّ الکرام بعاقرِ
هذا الوزیرُ أخوالعلی خلفٌ لهم — أحیا المکارمَ من بطون مقابرِ
فی دولةٍ میمونةٍ مقرونةٍ — بالعزِّ و الشّرف الرّفیع الزّاهرِ
لخلیفة الله الامامِ المقتدی الـ — مولی أمیرالمؤمنین النّاصرِ
ما أَمَّ دولته بسوءٍ قاصدٌ — الاّ تلقّاها بِجَدٍّ[4] عاثرِ
یا من أقرَّ بفضله و بشکره — کلّ الّذی هو ذو لسانٍ ذاکرِ
داعیکَ لِم أعرضتَ عنه بوجهک الـ — میمونِ من غیر اقتراف جرائرِ[5]
نُعماکَ لیس لها لَعَمرُک مُذنشا — هذا الضعیف بجاحدٍ أو کافرِ

١. فی الاصل: «یاتر». و الباتر: السیفالقاطع. ٢. فی اقرب الموارد: «الطلی: الأعناق، و قیل اصولها، جمع طُلْیَة و قیل جمع طُلاة». ٣. قال المیدانی فی مجمع الامثال: «نفس عصامٍ سوّدت عصاماً. قیل انّه عصامبن شهبر حاجبالنعمانبن المنذر الذی قال له النابغة الذبیانی حین حجبه عن عیادة النّعمان من قصیدةله:

فانّی لا ألومک فی دخولٍ — ولکن ماوراءك یا عصـام

یضرب فی نباهةالرجل من غیر قدیم، و هو الّذی تسمیّهالعرب الخارجی، یعنی انّه خرج بنفسه من غیر اوّلیة کانت له. قال کثیر:

أبا مروان لستَ بخارجی — ولیس قدیم مجدك بانتحال

و فیالمثل: کن عصامیًا ولاتکن عظامیًا، و قیل:

نفس عصامٍ سوّدت عصاماً — و علّمتهالکرَّ و الا قداما
و صیّرته ملکاً هماماً...».

و قد ترجم الی الفارسیة ما کتبه المیدانی هذا ملخصاً، رشیدالدین الوطواط فی کتابه لطائف الامثال (ص ١٨٥) و محمد صالح القزوینی فی کتاب حکمت اسلام (ص ١٠١).
٤. الجدّ: الحظ، الحظوة، الرزق. ٥. فی الاصل: «افتراق حرائره».

الشكرُ قالوا مُمترٍ[1] لزيادة النُّـــــعمى فأين مزيدُ هذا الشاكرِ

الحمد فيما قيل ممّا يُشتَرى ... بالمال اذ هو نِعم ذخرُ الذاخر

و المال غادٍ لا يدوم و رائحٌ ... لكنَّ ذكرَ المرء خيرُ ذخائرِ

وِردى ثنائُك ما حَييتُ فانّني ... جاورتُ فضلَك و الدّعاء مجاوري

اِن أغتَدى[2] فى كِسْرِ بيتى ثاوياً ... فثناءُكَ الحسنُ الجميلُ مُكاسرى[3]

نُبِّئتُ أنّكَ[4] ذلكَ الصّدر الّذي ... نطق الأنامُ له بنشر مآثر

ذلّت رقابُ العالمين لعزّك الــــــمعقودِ ما بقى الرَّقيعُ[5] الدّائرِ

[فى مدح المرتضى فلك المعالي عزّالدّين يحيى]

[۴۱ بيتاً]

تَبسَّمَ ضاحكاً ثغرُ الصَّباح ... فحيَّ على الصَّبوحِ مع الصِّباحِ[6]

مضى جنحُ الدّجى فاجنح قليلاً ... الى شرب المدام بلا جُناح

و نار الهمِّ أطفئها بماء الـ...... كُروم على اغتباقٍ و اصطباحِ[7]

فقد أرخى الصَّباح لنا سُدولاً[8] ... تَشفّ وراءها[9] نقد الصّلاح

سقَى عهدَ النَّقى[10] صوبُ الغوادى ... مُلثّ القَطرِ مأمولَ النّجاح

و تَسحبُ أرضُه زهواً لأنّا ... سَحَبْنا فيه أذيالَ المراح

و فاح ترابُه مسكاً ذكيّاً ... لما مسّته أذيالُ المِلاح

۱. امترى اللبنَ و نحوَه: استخرجه و استدرّه.

۲. كذا فى الاصل. ولتكن كلمة «أغتدى» مجزوماً بحذف الياء لعمل حرف الشرط فيها، ولكنّ الياء ثبتت لاقتضاء وزن الشعر. ۳. فى الاصل: «بكاسره». و الجارالمكاسر: أى القريب الّذى كسر بيته الى كسر بيتك، يقال: هو جارى مكاسرى. ۴. فى الاصل: «متعت باك».

۵. فى الاصل «الرفيع». قال فى أقرب الموارد: «الرقيع: ايضاً السّماء أوالسّماء الاولى، و فى الحديث: لقد حكمت بحكم‌الله من فوق سبعة أرقعة، و هى السموات لأنّ كلّ طبق رقيع للآخر. ج أرقعة».

۶. الصباح فى المصراع الاوّل مفتوح الصاد بمعنى اول‌النهار، و فى‌المصراع الثانى مكسور الصاد جمع الصبيح و الصبيحة بمعنى اللامع الوجه.

۷. اغتبق: شرب‌الغبوق، و الغبوق ما يشرب فى العشى، و هو خلاف الصبوح. و اصطبح الرجل: تناول‌الصبوح، و الصبوح كل ما أكل أوشرب صباحاً.

۸. السدول جمع السدل بمعنى الستر، يقال: أرخى الليل سدوله ـ أى أرسل أستارظلمته.

۹. فى الاصل: «ولا تشف» و هو مضارع من شف‌الشىء شفوفاً و شفيفاً و شففاً أى رقّ فظهر ماوراءه.

۱۰. فى أقرب الموارد: «النقا القطعة من الرّمل التى تنقاد محدودبة و هما نقوان و نقيان [قال‌القالى: يكتب بالالف والياء]».

ألمّى[1] يا سُلَيمى فيه وَهناً   و ذيل اللّيل مسودّ النّواحى
فأيقظ من يمرّ عليه منها   نسيمُ المسك أو قلقُ الوشاح
تُعذّبنا بألفاظٍ عِذابٍ   و ألحاظٍ لها مرضى صحاح
و فى يدها أباريق الحُمَيّا   تُزَفُّ الى النّفوس بلا نكاح
اذا ما قابلتها الكأسُ أضحت   تُميطُ لثامَها بعدَ الجِماح
و تبكيها دماً حتّى تراها   تَبَسَّمُ عن ثغورٍ كالأقاحى
لئن كان البكا سبباً لشَجْوٍ   فانّ بكاءَها[2] سبب ارتياح
فخرّت سُجَّداً و بكت و غنّت   فدتها النّفس من خرس فصاح
فصاحَ بنا غراب البين صبحاً   وكنّا بين نشوانٍ و صاح
اذا ما البينُ موعدُه صباحٌ   يفرّق بين ندمانٍ و راح
فلا بكت الثّرى عينُ الثّريا   ولا ابتسمت ثنيّات الصّباح
ولا زالت قوا فى الشّعر تجرى   و تُنْشَد بالغدوِّ و بالرّواح
بمدح المرتضى فلك المعالى   و ان جلّت علاه عن امتداحى
رضيع المجد عزّالدّين يحيى   فتىً أحيا لنا ميتَ السّماح
هو الملك الّذى جادت يداه   فأزرت بالسّحائب و الرّياح
ولا يثنيه عن طلب المعالى   ملامةُ لائمٍ أولحْىُ لاحٍ
يصرّح كلّ ذى نطقٍ مقرّاً   له بالفضل والكرم الصُّراح
ومَن يكُ منه فى كنفٍ وظلّ   فانّ حِماه ليس بمُستباح
لئن ضاقت رِحابُ الارض عنّا[3]   قصدناه بآمالٍ فِساح
سحائبُ كفّه الميمون فاضت   فضاقت عنه أفضية البطاح
يكفُّ حيا الغمام لكفّ يحيى   حياءً منه أو خوف افتضاح
اذا شكّ الرّجال ملمّ خَطبٍ   ففارس عزمه شاكى السّلاح
يَراعٌ فى أناملهِ كَصِلٍّ   يُراعُ لنابه بيض الصّفاح
و مدفع كلّ معضلةٍ كؤودٍ   تَقاصَرُ[4] دونه سُمْرُ الرّماح
فيُفضى الرّزقَ للعانى وَ يَقضى   على الأعداء بالقدر المُتاح

١. فى الاصل: «تلم».   ٢. فى الاصل: «بكاعه».
٣. أخذ هذا المضمون من القرآن الكريم حيث قال: و ضاقت عليكم الارض بما رحبت (من آية ٢٥ من سورة التوبة).
٤. فى الاصل: يقاصر.

و ما فضل اليراع على العوالی[1] اذا لم يَجْرِ فی يد مُستَماح
أيا من قدرهُ فوق الثُريّا و يا مَن بيته فوق الضُّراحِ[2]
اذامنا اوُقدت نيرانُ حربٍ و يُضْرَب بالظُّبَی ضرب القداح
و تهتزُّ الرِّقاب الی فَكاكٍ و تفتقر الصُّدور الی انشراح
و تشتاق النّفوس الی العوالی و تر تاح الرّؤوس الی اطّراح[3]
كشفتَ غطاءَها بضياء عزم يجلّی غمرة الحرب الرَّداح
أتانا موسمُ الاضحی بشيراً بأن أضحی عدوُّك في الأضاحی
فأبْشِرْ بالأمانی ماتَمنَّت قلوبُ ذوی الهوی فقدَ اللّواحی
فللرّاجی ببابك خيرُ مَغدیً و للاّجی به طيب المَراحِ[4]

[في مدح المرتضی الصّدر عزّالدّين يحيی]

[۳۰ بيتاً]

الحمدلله جاء الفتحُ و الظّفر والنصر من بعدما [قد] كان يُنتَظرُ
نصرٌ اذا مابدا عمّت فوائده حتّی يشاركُ فيه البدوُ و الحضرُ
لله بشری تراءت و هی مقبلةٌ ما فاز قطُّ بشَروی بشْرِها بَشَرُ
ناهيك من ظفرٍ يبقی له حدةً في الدّهر ماتتلأ لاالأَ نجم الزُّهُرُ
ألقی الجران[5] بمثوی المجد مستلماً كفٌّ به الجودُ و العلياءُ يفتخرُ
كفُّ الهُمام الّذی فی مجده نزلت و فی مكارمه الآياتُ و السّور
المرتضی الصَّدر عزّالدّين ذوكرمٍ بمثله جرت الامثال و السَّمَرُ
يحيی الّذی أحيت العليا مكارمُهُ اذلاعيانٌ يُری منها ولا خبر
ذو نجدةٍ[6] حيثما حلّت عزيمتُه تقاصر الماضيانِ السَّيف و القَدَرُ
من لم يَرِدْ منهلاً من بحر سَطْوته لم يَدْرِما المُزعجانِ الخوف و الحذر
نورٌ تبلّج[7] من لالاء غرّته من دونهالنّيران الشّمس وا لقمرُ
طوعٌ لِناصحِه روعٌ لِكاشحه[8] غيث اذا جاد، ليث حين ينتصر

۱. العوالی: الرماح. ۲. الضراح: بضم الضاد البيت المعمور فی السماء الرابعة.
۳. اطرحه: رماه و قذفه و أبعده. ۴. در نسخهٔ اصل بيت سابق دوباره پس از اين بيت تكرارشده است.
۵. ألقی فلان هذا الامرجرانه: أی وطن نفسه عليه. ۶. النجدة: الشجاعة و القتال و الشدة و البأس و الهول و الفزع. ۷. تبلج الصبح: أشرق و أضاء.
۸. الكاشح: العدو الباطن العداوة كأنه يطويها فی كشحه.

القادرون يُرجّى الخوفُ عندهُمُ — والعفو منه المرجّى حين يقتدر
لاشيءَ أطول عمراً من مواهبه — لكن مواعيده فى عمرها قصَرُ
نالت من الجود و العلياء همّتُه — مالم تَنَلْ منه عدنان ولا مُضَرُ
لئن ذكرت لدى صُمّ الجبال نَدى[1] — كفّيه عاينتَ أنّى يورق الحجرُ
فى كفّه قلمٌ تُجريه أنملهُ — بماجرى حَدَثانُ[2] الدّهرِ و الغيرُ
فيه الغنى و المُنى و المنع اثرَنَدَى — و الحلّ و العقْد ثُمّ النّفع و الضّرر
يجرى بسعدٍ و نحسٍ للعدى أبداً — و للموالى ففيه الدّهر مستترُ
يا منهلاً للنّدى تصفو مشاربه — اذا المشارب أقذى صفوها الكدر
حللتَ مِن ذروة العلياء منزلةً — ما ان تحلُّ بها الأوهامُ و الفكرُ
يا حبّذا شجرٌ طابت منابتُه — لم يُخلَق الدَّهرَ فينا مثلَه شجرُ
فأصله المصطفى والفرع أنت و شبـ — لاك الثّمار فطاب الفرع و الثَّمرُ
قد غاب مذغبْتَ عنّا النّصرُ منصرفاً — والآنَ اذ أُبتَ آب النّصرُ و الظّفرُ
العدل آب فلاهمٌّ ولا حَزَنٌ — والظّلم غاب فلا عينٌ ولا أثرُ
ان أذنب الدَّهرُ يوماً ما غضبتَ له — فقد أتاك منيباً و هو يعتذرُ
فاغفر له الذّنبَ واصفح[3] عن جريمته — وكلّ ذنبٍ بهذا العذر يُغتَفَرُ
عاداك أشقى الورى فاسعد بمصرعه[4] — فانّما دمه بين الورى هدرُ
نصرٌ عزيزٌ و فتحٌ جاء عن كَثَبٍ — وقد تجىء[5] فتوحٌ بعدَهَا أُخَرُ
ما زِلتَ تَقْهَرُ مَن عاداك منتصراً — مِن كلّ باغٍ ولا تُبقى ولا تذرُ

[فى مدح الوزير نصيرالدّين]

[۴۱ بيتاً]

قِفَا نسلّم على[6] ربعٍ بذى سَلَمِ[7] — عسى سليمُ الهوى ينجو من السَّقَمِ
عَهدى به و الظّباءُ العينُ آنسةٌ — تعنو لهنّ الأُسودُ الغلبُ فى الأجَمِ

۱. فى الاصل: بذى. ۲. حدثان الدهر نوائبه.
۳. فى الاصل: «و اصلح». ۴. فى الاصل: «بمزرعه». ۵. فى الاصل: «تخى».
۶. فى الاصل: «عن» و كتبت عليها كلمة «على». ۷. ذوسلم اسم موضع و قد أكثرالشعراء من ذكره و وصفه ياقوت فى معجم‌البلدان.

اِذ كـان بـي لَمَمٌ[1] مِـن صَبْوَةٍ و صِبـىً … و مـا أَلـمَّ بيـاض الشَّيب بـاللِّمَمِ[2]

و جَشَّمتْنـي تـكـاليفَ الـهـوى شططاً … عينٌ أفـانيـنُ غَنَّت مـن بنـي جُشَمِ[3]

جلـونَ[4] عن منظرٍ كـالبـدرِ منجليـاً … كـأنهنّ دُمـىً تُجلـى لِسَفكِ دمِـي

فيهنّ سُعـدى تُـريك الشّمسَ طلعتُهـا … و الطّلعَ مَبْسِمُهـا عـن بـاردٍ شَبِـمِ[5]

وجـهٌ أحـاطت بـه الاصداغُ حالكـة[6] … كمـا يُـؤَلِّفُ بيـن النّـور و الظُّلَـم

مـن حُسنِ منطقهـا عنـدي و مَبْسِمِها … دُرٌّ نَـظيـمٌ و دُرٌّ غيـرُ منتـظـمِ

بـطـرفـهـا سَقَـمٌ قـد شفَّنـي سَقَماً … لـكنّـه مـا[7] شفـى نفسي مـن الألـم

زارت لِمـامـاً فلمّت فـي الهـوى شعثي[8] … و أودعتنـي اذا مـا ودّعت لَمَمـي[9]

قبَّلتُ فـاهـا قُبيلَ الصّبح فـانتقمت … منّـي و حقّت عليـهـا عفـوَ منتقم

ولائـمٍ لامنـي فيـهـا و عنَّفنـي … ولـو يُعـانـي الّـذي عـانَيتُ لَمْ يَلُمِ

وبـات يُـرعِـدُ فـي لـومي فَقُلتُ لـه … مـا للـرّعـاديـد[10] يـا هـذا و لِلْبُهَمِ

١. اللَّمم: الجنون. ٢. اللِّمَم جمع اللِّمّة و هي شعر الرأس المجاوز شحمة الأُذن.

٣. في الاصل: «عين اماثن عنت من بني حشم». و الا فانين جمع الأُفنون: الغصن الملتف، أوّل الشباب أوالسحاب. و الا فانين ايضاً جمع الجمع، جمع الافنان، و هي جمع الفنن: الغصن المستقيم.

٤. في الاصل: «حلون». ٥. الشبم: البارد.

٦. حلك (ن) حلوكاً و حلوكة: اشتدّ سواده فهو حالك. ٧. في الاصل: «لكن لماء».

٨. لمّ الله شعثَ فلانٍ: قارب بين شتيت أموره و أصلح من حاله ما تشعّث. ٩. في الاصل: «لمم».

١٠. الرّعاديد جمع الرِعديد بمعنى الجَبان. و لو كانت «الاراعيد» جمع الارعاد لكانت أحسن.

اذا نزلتُ على حكمِ الهوى رَغَباً ... فليس لاحٍ على قلبى بمحتكمِ
أنا الوفىّ بعهدى حينَ أبذلُه ... لِمَن يَرومُ و ليس الغدرُ من شيمى
جار الزَّمانُ و أهلوهُ علىَّ فما ... أجارنى أحدٌ من خَطب جَورهمِ
انْ أغربَ الدَّهرُ فى ضَيمى و أزعجنى ... فَغَربُ مُرهَفٍ[1] صبرى غيرُ مُنثَلِمِ
مالى على ضَيمِ أبناء الزَّمان سِوى ... عدلِ الوزير نصيرالدّين من حكم
مولى الورى عضدِالاسلام ذى قَدَمٍ ... فى الدّين أشرفِ من يَمشى على قَدَمِ
أوفى البريَّةِ من حافٍ و مُنتَعِلٍ ... و أشرفُ النّاس من عُربٍ و من عَجَمِ
قد أصبح الدّينُ منصوراً بدولته ... وكان كالّلحمِ[2] لولاه على وَضَمِ
أضحى الورى كلُّهم بعد انزعاجِهم[3] ... أحلَّهم عدلُه فى أحرز الحرمِ
وطاب نومُهمُ حتّى أنامَهمُ ... فى خيرِ مَهدٍ بعَينٍ منه لم تَنَمِ
يا مَن بحبل هواه صار معتصماً ... قد اعتصمتَ بحبلٍ غيرِ منصرمِ
لا تَستلم غيرَ كفَّيه فانّهما ... قد صيغَتا للنَّدى و السَّيفِ و القلمِ
سار[4] الدّجى يهتدى فى نور غرّته ... كأنّما نوره نارٌ على عَلَمِ

١. سيفٌ مُرهَف: محدّد مرقّق الحدّ. ٢. فى الاصل: «كاللجم». ٣. انزعج: قلق، انقلع و شخص.
۴. فى الاصل: «سارى».

بــدا مـن العِلْمِ فــى أيّــام دَولتــه ... مــا لــو رآه الــوَرى ظنــوّه فــىالحُلُم

أحيــا رميمَ العُــلى بعــد الممــات كما ... أحيا رميمَ الثّرَى صوبُ النّدى الرّذِمِ[1]

تُطيعـه السّائـرات السّبعُ خــاضعــةً ... كــأنهــنّ لــه مــن أصغــر الخَـدَمِ

ذوت ريــاضُ العدى من قبلُ ثُمَّ غــدت ... تفتــرُّ[2] فــى وجهــه عــن ثغــرٍ مبتسمٍ

اللهُ يــرعــاه مــن بُعــدٍ و مــن أمَــمٍ ... لـفـضلــه اذ رآه راعـــىَ الأُمَــــمِ

يــا مــن لِهَيبتـــه تعنــو[3] الجبــاه كما ... للرّيح تعنــو غصــونُ الطّلح و السَّلمِ[4]

ان حـــازحـــدَّ المـدى حـــىٌّ بهمّتــه ... فقــد تجــاوزتَ أقصــى غــايــة الهِمَمِ

أفضْتَ بــالجــود كفّاً لــو تــذكّــرهــا ... مـن كــان مجتــديــاً لــم يخـل من نعم

آلَيتَ ألاّ تــكـفَّ الـكـفَّ عـــن كـــرمٍ ... او تُنسِيَ النّـــاسَ طُــرّاً سَوْرَةَ[5] العُــدُمِ

يــا كعبــةَ المــرتجــى اِن عــاقنى زمنى ... عــنالمثــولِ بمثــوى كــلُّ مستلــمٍ[6]

فلــم يعقنــىَ عَــن وِردِ الثّنــاء و لــو ... كــذّبتُ لاخــرجت مــن منطقــى كَلِمى[7]

لــوساعــدتنــى اللّيــالــى كنتُ متّصلاً ... بحضــرة المجــد و العليــاء و الكــرم

١. رذم (ض ن) رَذماً و رَذَماناً: امتلأ حتّى سال من جوانبه، فهو رَذِمٌ.

٢. افترّ الرجل: ضحك ضحكاً حسناً، و افترّ البرق: تلألأ. ٣. فى الاصل: «تعنوا».

۴. الطّلح: شجرعظيم من شجرالعضاه، له شوك و ليس فى العضاه اكثر صمغاً منه، ترعاه الابل. و السَّلم: شجر من العضاه يدبغ به. ۵. فى الاصل: «سور». ۶. فى الاصل: «مسلم».

٧. فى الاصل: «كلم».

مستـوطنـاً قِمَمَ الـجـوزاء معتصـمـاً
بـعُـرْوَةٍ لـم تنـلهـا[1] كفُّ مُعتصـمِ

فاصرف عن العبد صرفَ الدّهر وارع له الذّ...
...مـامَ إنّك راعـى العهـد و الـذِّمَـمِ

قَـوَّيتَ دينَ الـهُـدى اِذ صرتَ حـافظَه
فـدُم حفيظاً على دين الهـدى بـدمِ

[فى مدح الصاحب الصدر ربيب الدّين]

[۲۸ بيتاً]

سلامٌ كنشرِ الـرَّوضِ رَيّـاً و منظرا
يُفَوِّحُ قبلَ الصّبح مسكاً و عنبـرا

يُـبـاكـره وَسْمِيّـهُ و وَلـيّـهُ[2]
فـأصبح رَيّـان الـرُّبى خَضِلِ الثَّرى

أتـاه الصَّبـا صُبحـاً يـروم سَرارَه[3]
عُـشـوراً عـلـى أسراره فَتَبَعْثَـرا[4]

كـأنَّ تُـرِنّـاتِ الْبلابلِ حَـولـه
قيـانٌ قـد استعملن عُـوداً و مِـزهـرا

سلامٌ كـأصفـى الـرّاح مـازَجَ رَوْحَها
من المـاء أصفـاه و أعـذب جـوهـرا

ثَوَتْ[5] بعدَ أن رَقَّت و راقت[6] و رُوِّقت
من العصر فى الحانات حُسناً و أعْصِرا

عليهـا ختـامُ المِسك وُلِّـىَ خَتْمَـه
أمـاجِـدُ مـن خُـزّان كسرى و قيصرا

سلامٌ يَعـمّ الحسنَ و الطِّيبَ كـلّـه
فـأضحـى بـه مِـلْءُ الهـواء معطّرا

۱. فى الاصل: «بغروة لم ينلها».
۲. الوسمىّ: اوّل مطر الربيع. و الولىّ: المطر يسقط بعدالمطر. ۳. سَرارالوادى: افضل مواضعه.
۴. تبعثر: اقلب، يقال: تبعثرت نفسى أى جاشت و انقلبت و غثت. ۵. ثوى (ض) ثواء و ثوياً المكانَ و فيه و به: أقام. ۶. راق (ن) روقاً الشرابُ: صفا. و روّق الشرابَ: صفّاه.

على الصّاحب الصّدر الكبير أخي العُلى — عَنَيتُ ربيبَ الدّين مفتخرَ الورى
كـريمٌ يفوقُ الشّمسَ رأياً و رِفعةً — نَعَم و يروق النّاس مرأى و مَخبرا
أخو كـرمٍ لا يـرتضي المالَ للغنى — ولا الكُثْرَ الاّ للمواهبِ و القِرى
هو المُزنُ الاّ انّـه جادَ ضاحكاً — و ما كلُّ مُزنٍ عمّه البردُ[1] أمطرا
لئن كان في الأحياء يحيى و جعفرٌ — لذكّر رسمُ الجود يحيى و جعفرا
يحلّ محلاًّ مِن عُلاه لو ابتَغى — بلوغَ نداه الفرقدانِ لقصّرا
رسومُ النّدى و الجود من قبلُ قد عَفَت — فأحيا الّذى قدمات منها و أنشرا
ذرى مجده للمستَظِلّ مُمَنَّعٌ — و طَودُ العلى للمُرتَقِي شامخ الذّرى
سخت يده البيضاء حتّى لوانّه — بها مسّ يوماً جَلْمداً لتَفجّرا
لئن زُرتَه ألفيتَ روحاً مجسّماً — و إن قِستَه صادفتَ نوراً مصوّرا
هوالبحر فيّاضاً هوالبدرُ هادياً — هوالمزنُ إجداءً هوالشّمس منظرا
أبى أن يُنيلَ الرِّفْدَ الاّ مُعاوِداً — ولم يصنع المعروفَ الاّ مكرّرا
جرى مِرقَمٌ في كفّه مثلُ أرقمٍ — فيسّر أمر الملك حين تعذّرا

١. في الأصل: «الرو».

يسيرُ علـى ضعف القوى غيـر انّـه … يصير لـواءُ الملك منـه مظفّرا[1]

يَفِلُّ بـه غـربَ[2] الْجَحافِلِ[3] لا يُـرى … يُــريــق نجيعـاً أو يُهيّج عِثْيَـرا[4]

فلولم يُـؤثّـرْ[5] فيـه معسولُ لفظِـه … وقـد جسّه[6] عيسى لـمـا كـان أصفرا

فضـائـلـه جمّت و عمّت و أعجـزت … مقـالـى فلـو انّـى سكتُّ فبـالحـرا

أيـا أكمل الأمجـاد مجـداً و سُؤدداً … و أوفرَهـم فضـلاً و أربحَ متجـرا

وِلاءُك غَـرسٌ فـى فـؤادِىَ مثمـرٌ … ثنـاءً و خيرالغـرسِ مـا كـان مثمرا

فَعِش سالمـاً مـا طاف بـالبيتِ طـائفٌ … و هلَّل ذو نُسْكٍ و لبّـى و كبّـرا

[فى مدح الصّاحب الصّدر]
[شرف الدّين علىّ بن أبى الفضل]
[۴۸ بيتاً]

مـا علـى حـاديهمُ لـو وقفـا … لأخـى سقم يخـاف التّلفـا

لِشَجٍ[7] قـد شَفّـه[8] الحبّ فـلـم … يَبْقَ مِنْ حَـوبـائـه الاّ شَفـا

يَرتجى من بعد أن أشْفَى على الــخَيف[9] منهم مَـوقفـاً فيـه شفـا

علّـه يبسُطُ عُـذراً[10] عـنـدهـم … من ذنـوبٍ فى الهوى مـا اقترفـا

ويح نفسى مِن هـوى ظَبْيٍ يَصيــدُ اللّيـوثَ الصِّيدَ[11] امسى كَلِفـا

۱. كأنّه تلويحٌ الى اسم مظفرالدين اوزبك لأنّ الممدوح أعنى الوزير ربيب الدّين كان وزيراً له.

۲. فى الاصل: «عرب».

۳. الجحافل جمع الجَحْفل: الجيش الكثير. ۴. فى الاصل: «بريق نجيعاً اويهج عشيرا».

۵. فى الاصل: «تؤثر». ۶. فى الاصل: «حسبه». ۷. الشجى: الحزين، المشغول البال.

۸. شفّه المرض أوالهمّ: أوهنه. ۹. الخيف: ما انحدر عن غلظ الجبل و ارتفع من مسيل الماء، و الناحيه. و أشفى إشفاءً عليه: أشرف. ۱۰. فى الاصل: «غدراً». ۱۱. الصيد جمع الأصيد: الاسد، الرجل الذى يرفع راسه كبراً، الملك لأنّه لايلتفت من زهو يميناً وشمالاً.

أينَ غُصنُ البانِ غَضّاً نَضِراً　　　من تثنّيه اذا ما عطفا
أم سنا بدرِ الدَّجى منْ خدِّه　　　و أرى بالخدِّ منه كُلَفا
وَحَفَ[1] الوجدُ من القلبِ و ما　　　زادني غيرَ صُدودٍ و جَفا[2]
وكفَ[3] الدَّمع وما انْ رقَّ لي　　　قلبُهُ فالله حسبي وكفى
مرضٌ في طرفه لكنّه　　　مرضٌ أورث جسمي دَنَفا
أيّها السّافكُ بالطَّرف دمي　　　كيفَ قاتلتَ مريضاً دَنِفا
أحْسِنِ البُقيا عليه انّما　　　يكره الشُّجعانُ قتلَ الضُّعفا
و اعفُ ان أسلمتُ حرباً انّه　　　قد عفا الرّحمنُ عمّا سلفا
حبّذا أسهُمُ عينيك وَ ان　　　جعلت حبّةَ قلبي هدفا
وخَليٌّ لا منّي فيك وقد　　　لجَّ في اللّومِ و ما ان أنصفا
و لئن كابد من بَرحِ الهوى　　　ما الّذي كابدتُه ما عَنَّفا[4]
يا خليليَّ اسقياني قهوةً　　　ما التقاها الهمُّ الّا خَسَفا
أطرَبتْ صُمَّ الصَّفا[5] فهي تُرى　　　مثلَ عينِ الشّمس نوراً و صفا
بنتَ كَرْمٍ للكرامِ ادّخرت　　　فلم استود عتماها خَزَفا
فاسقياني الصِّرفَ منها ولئن　　　نالها في الكأس مزجٌ فاصرفا
ليتَ شعري هي خمرٌ عَتَقَت[6]　　　أم هوا رقّ حنيّاً[7] و صفا
أم نسيمٌ أَرِجٌ من خُلُق الصّـ　　　ـاحب الصّدر اذا ما وُصفا
شرفِ الدّين عليِّ بن أبي الـ　　　ـفضلِ مَن حاز العلى و الشَّرفا
الكريمُ ابنُ[8] الكريم المرتَجى　　　فَيضُه اذ كلُّ مُزنٍ أخلفا
عمَّ أصنافَ الورى معروفُه　　　فغدا الدّهرُ به معترفا
شعفُ الانسانِ بالمال يُرى　　　و تراه بالمعالي شَعِفا
نورُه يَهدي اذا حار الورى　　　و اذا جار الزّمانُ انتصفا
سهلةٌ أخلاقه صافيةٌ[9]　　　تُفْعِمُ الآفاقَ سهلاً و صفا

١. وحف (ض) و حفاً منه: دنا.　　٢. في الاصل: «حفا».　　٣. وكف (ض) وكفاً و... الدمعُ و نحوه: سال قليلاً قليلاً. وكفت العينُ الدمعَ: أسالته.　　٤. عنّفه: عامله بشدّة، لامه بشدة، عتب عليه.

٥. الصفا جمع الصفاة: الحجر الصلد الضخم.

٦. عتق (ن ر): قدم، و عتقت الخمر: قدمت و حسنت فهي عاتق و عتيق و عتاق.

٧. كذا في الاصل، و يمكن أن تكون «هنياً» بالابدال و الادغام.　　٨. في الاصل: «الكريمين».

٩. في الاصل: «ضافية».

نَسَفَ العدوانَ نَسْفاً فغدا[1] ... منه وجهُ الأرض قاعاً صفصفا[2]

بارک‌الله لأسلافٍ مَضَوا ... اذ تَبَقَّوه[3] کريماً خَلَفا

فهو في الجود يباري حاتماً[4] ... و هو في الحلم يجاري أحنفا[5]

شيمٌ والله عمّت کرماً ... خلّتها في الحسن رَوضاً أُنُفا[6]

کلّما هَمَّ العِدی ـ تبّاً لهم ـ ... لِسَناه المعتلي أن يَخْسِفا

زاده اللهُ سناءً حائماً ... و ضياء الشّمس ما فيه خفا

ما أنال الوفدَ الاّ بعدَ أن ... قَدَّم البِشْرَ لهم و اللّطفا

هو مسکٌ عَرْفُه[7] عمّ الوری ... و هو بحرٌ عُرْفُه[8] قد عُرِفا

هل يَضُرّ المسکَ يوماً شَبَهٌ ... أم يَغيضُ البَحرُ أن يُغترفا

قلمٌ في کفّه مجّ النّدی ... کالسّحاب الجَونِ لمّا وَکَفا

مسرعٌ في جريه ما ان نبا[9] ... فيه بل يَحفي ولا يشکو الحَفا

سَلَبَ المحبوبَ لطفاً[10] و سناً ... والمحبّين الجَوی و القَصَفا

دُرّةٌ مثقوبةٌ مَنْبَتُها الـ ... ـبَحْرُ لکن لم يصادف صدفا

ألف البحرَ فألفي بُعدَه ... کفَّه بحراً طما ما تلفا[11] (؟)

يا کريماً فاق أخيار الوری ... کرماً عمّ وجوداً و وفا

قد عفا الجورُ و لولاک لقد ... کان رسمُ الجود و العدل عفا

هاکها حسناءَ بکراً ماتلت ... خاطباً[12] الاّ بَغيظاً أسفا (؟)

۱. في‌الاصل: «فغدأ».

۲. البيت مأخوذ من القرآن الکريم (من آيتي ۱۰۵ و ۱۰۶ من سورة طه): و يسئلونک عن الجبال فقل ينسفها ربي نسفا فيذرها قاعاً صفصفاً.

۳. في الاصل: «تنفوه». و تبقّاه: بقّاه، أثبته، جعله أوترکه يبقی.

۴. حاتم‌الطائي الشاعر الجاهلي المعروف بشجاعته و سخائه و کرمه، ضرب به‌المثل في‌الجود، يقال: أجود من حاتم.

۵. الأحنف‌بن قيس: کنيته أبوبحر و اسمه الضحاك من أعاظم أهل البصرة و هو الّذي يضرب به المثل في الحلم و يقال: أحلم من الأحنف. و الأحنف أدرك عصرالنبي و شهد صفين مع علّي(ع) اميراً.

۶. الأنُف من الرياض: مالم يرعه أحد. تقول: غابة أُنُف أي عذراء.

۷. العَرف: الرائحة مطلقاً و أکثر استعماله في الطيبة، يقال: ما أطيبَ عَرفَه، أي رائحته.

۸. العُرف: الجود و المعروف، ماتعطيه.

۹. في الاصل: «بني». ۱۰. في الاصل: «اطفأ». ۱۱. في الاصل: «بتلفا».

۱۲. في الاصل: «خاطيا».

مـا انتهـى يـومـاً اليهـا طـالبٌ بحـلال السّحـر[1] الاّ وقفـا
دام فـيالـدّولـة و العزّ لك الـ......عمرُ مـا عـاقَبَ مَلْكٌ[2] و عفـا
دارُك الفيحـاءُ[3] دامت أبـدا لمشاهيـر الـورى مختلَفـا

[في مدح الصّاحب الصّدر شرف الدّين]

[۴۹ بيتاً]

بـالله هـل عَـذلُ العُـذول نافع — كيف و مـا للصَّبِّ قلبٌ سامعُ
هيهـات لا يبلغ عـذلُ عـاذلٍ — الـى هـوىً تَجنُّـه الأضالعُ
نفسي فِـداءُ أوجـهٍ تلثّمت — كـأنجمٍ غيـومُهـا بـراقعُ
تَشُقُّ جيبَ الصّبـر الّا انّـهـا — من مشرق الجيب لهـا مطالعُ
هى الظِّبـاء العينُ غَنَّت فغـدا — فـي حبّـة القلب لهـا مـراتعُ
فيهنّ سُعـدى و السّعـودُ كلّهـا — من ضـوء نـور وجهها طـوالعُ
أودعتهـا قلبـى و خلتُ انّهـا — مـا ان تَضيعُ عنـدهـا الودائعُ
رَمَتْ فـؤادى بسهـام طرفِهـا — بحيثُ لـم تَبـدُ لهـا مـواقعُ
فكلُّ جـانٍ قـام من مقلتها — قـام من الميسم منهـا شافعُ
و بـالّلوى[4] سَقياً لأيّـام اللّوى — لـمّـا التقينـا ليتهـا رواجعُ
تنكـر مـا تعرف من حبّى لهـا — و أدمعى مِـن نُكرهـا هـوامعُ
لـونـى و دمعـى وسُهـادُ مُقلتى — هـذى[5] شهـودٌ كلّهـا مقـانعُ[6]
قالت فان كنتَ صدقتَ فى الهوى — مـاذا غـداةَ البين أنت صـانعُ
قلتُ و لـو كنتُ أنـا أوّلَ مَن — يَمنع دونَ سؤلـه المـوانـعُ
فـزوِّدينى نظـرةً تَشفـى الجَوى — وهل لـذى الغُلّة ذاك نـافعُ
انّـى[7] و اِن كنتُ رفيعَ همّـةٍ — أسيـر هـمٍّ بـاليسيـر قـانعُ

١ . المقصود من حلال السحر هوالشعر، و هوناظر الى حديث «انّ من البيان لسحراً و انّ من الشعر لحكماً». و الاستعمال كثير في هذا الديوان.

٢ . المَلْك: صاحب الملك، ج ملوك و أملاك.

٣. فى الاصل: «الفتحاء».

۴. آللّوى: فى الاصل منقطع الرّملة، و هو موضع بعينه، و ادٍ من أودية بنى سليم، بموقعة للعرب (مراصدالاطلاع).

۵. فى الاصل: «هذا».

۶. المقانع جمع المقنع. قال فى أقرب الموارد: «شاهد مَقنع: أى رضاً يقنع بهوقيل بحكمه و قيل بشهادته، تقو لى شهود مقانع...».

٧. فى الاصل: «دان».

مـا خضعت نفسيَ الاّ لـهـوىً   و لم تـدنّس عِرضِيَ المطامعُ
ان قلَّ مـالـي فقنوعي مُكثِرٌ   أو أمـرت نفسي قلبّـي وازعُ
و كيف اقلالي و برق الجود من   ذُرى الكريم ابنُ[1] الكريم لامعُ
كهفُ البرايـا شرف الدّين الّذي   تصفـو لهم من جـوده المشارعُ
الصّاحب الصّدر الّذي عمّ الورى   نـوالُـه و العـدلُ منـه شائعُ
أغرّ سامي الطّرف أمّـا بَطشُهُ   عـاصٍ و أمّـا عفـوُه فطـائعُ
أبيض عالي الجَدِّ[2] امّا عدلُـه   فطـائـرٌ و حلمُـه فـواقعُ
عليه يجري عقدُ كـلِّ خِنصَرٍ   ولا تَعُـدُّ نَيلَـه الأصـابعُ
لـه مَساعٍ لا يُنـال شَأوُهـا   كـأنّهـنّ الأنجـمُ السَّواطِعُ
مَن ضاق ذَرْعـاً لبلوغِ نَيلها   فقل لـه نيـل التّمنّـي واسعُ
كـلُّ كـلامٍ فيـه ذكـرُ فضله   يطيب عنـد نشره المجـامعُ
لرأيـه في فَلِّ أسياف العدى   مـا عجزت عنه القنا الشَّوارعُ
بكفّـه مَـراقِـمٌ كـأنّهـا   أراقِـمٌ أنيـابُهـا مَنـاقـعُ
مـاء الحيـاة للمَوالـي ريقُها   و للأعـادي هـو سمٌّ نـاقعُ
سنَّ لأربـاب المعـالـي سنّـةً   فصـار متبوعـاً و كـلٌّ تـابعُ
منـا ان أتـاه مُجتَـدٍ الاّ الـى   افضـالـه مِن بشره ذرائـعُ
له فدتـه النَّفس نفسٌ بالعلى   آمـرةٌ و شيمـةٌ تطـاوعُ
ذلّت لـه رقابُ أصناف الـورى   فكـلّـهـا لحكـمهـا خـواضعُ
كـأنّما الـدّيوانُ أُفقٌ ساطعٌ   و وجهـه الميمونُ بـدرٌ طالعُ
يـزدحـم الأملاكُ عند بـابـه   طـوعـاً فمنهم ساجـدٌ و راكعُ
يـا مـالكاً رقّ العـدى بحَزْمه   حـزمُك سيفٌ لعداك قـامعُ
ان كنتَ تَنـأى عنهُـمُ فـانّهم   عليهمُ من رُعبك الطّلائعُ
غادرت لمّا غدروا رُبوعَهـم   خـاليـةً فكُلُّهـا بَلاقـعُ
لاتُبقِ[3] منهم أحداً يسعى على الـأرضِ فانَّ الوقت سيفٌ قاطعٌ[4]
و هاكها حسناءَ بكـراً زانُهـا   معنىً جميـلٌ و لباسٌ رائـعُ

۱. في الاصل: «الكريمين».   ۲. الجدّ: الحظ، الحظوة، الرزق.
۳. في الاصل: «لايبق».   ۴. في المثل: الوقت سيف قاطع ان لم تقطعه قطعك.

كأنّ مــن خلقك مسحةٌ[1] بها ... لـذا اليهـا مـالت الطبـائعُ
ما طبـع الطبـعُ لِمَـن أبدعها ... و لامن الجهل علـيـه طابـعُ
تُنشدها الألسُنُ ما يبقي الورى ... و تستلذّ ذكـرَهــا المسامعُ
والمرءُ يَبقَـى ذكـرهُ من بعده ... و خيرُ ما يبقى لـه الصنائعُ[2]
و انّ حسنَ الذّكر خيرٌ للفتـى ... من نَشَبٍ[3] تُلوى[4] بـهِ الزَّعازعُ
و أنتَ مِمَّن يَشترى بمـالـه ... حُسْنَ الثّناء اذ سِواك بـائعُ
لازال في مـدحكَ ألفاظالورى ... ساجعـةً ما سجعـت سواجـعُ
و دورُ حُسّادك بعدَ أن عفت ... صُبَّت على عـرصتها الفجائعُ[5]

[في مدح الوزير عمادالملك قوام‌الدّين]

[۴۷ بيتاً]

يا حبّـذا وصلُ نُعْمٍ عـاد هجراناً ... و نـا عمُ العيش فـي نُعمَى بنَعمانا[6]
أيّامَ أغدو قـريرَ العين تُـؤنسني ... عينٌ و أمسي عـزيزُ العيش خذلانا
يَجرُّ في اللّهـوِ أذيـالَ الصِّبي فغدت ... راحاتُنا ألَفَـت راحـاً و ريحــانـا
آياتنـا السُّكـر في الحـانـات آونةً ... و عـاوَدَ[7] الصَّحو أحيانـاً فـاحيانا
لا الشَّيبُ ألقى بفَوديَّ الجِرانَ ولا ... عينُ الشَّباب بعين السّوء يلقـانـا
غَضَّ الزّمانُ زمـانـاً فـي تقلّبـه ... عنّا الجُفـونَ مُخَـلاّنـا و خـلاّنـا
اذنحن من وصل نُعْمٍ في ذُرى نِعَمٍ ... حيناً و حَيْنُ[8] العدى من غيظهم حانا
فـي جنّة الخلـد عيني من محاسنها ... ترعى نجوماً و أقماراً و أغصانـا
حكت مَباسِمُها أُذني لمـا مَكَثـت ... منْ عقد منطقهـا دُرّاً و مَــرجانـا
وصلُ الشَّباب و هجرالشَّيب انّهما ... من الشّجون الّتي لم تُبقِ أشجانـا
فقد الرّقيب و وجدان الحبيب كما ... أهوى فيالهما فقـداً و وجـدانـا
عَيشٌ كـروض بِحَزْنٍ[9] جـاده مطرٌ ... يُـزيل منظـرُه همّـاً و أحـزانـا

۱. عليه مسحةٌ من جمال أوهزال: أي أثر ظاهر. ۲. الصنائع جمع الصنيعة: الاحسان.
۳. النشب: العقار، المالّ الاصيل من الناطق و الصامت. ۴. ألوى الواة بهم الدّهر: أهلكهم.
۵. الفجائع جمع الفجيعة: الرزيئة.
۶. نعمان بفتح الأوّل اسم لمواضع ذكرها البغدادي في مراصدالاطلاع و الحميري في الروض المعطار (ص ۵۷۷).
۷. في‌الاصل: «غاودوا». ۸. الحين: الهلاك، المحنة.
۹. الحزن: ما غلظ من الأرض.

كأنّه نـاظرٌ فـي حسن بَهْجَــتـه   عهـدَ الوزيـر عمـاد الملك مولانا
صدر الكِرام قـوام الـدّين من مَلأَـــــ الله البلادَ بـه أمنـاً و ايمانـــا
ذونجدةٍ ملأ اللهُ البـلادَ بـــــه   عدلاً كمـا مُلِئت ظلمـاً و عـدوانا
لَيثُ الشّرى[1] تهـر الأملاك قاطبةً   غيثُ الورى عمّهم جوداً و احسانا
يَنمي الى نَسبٍ يَعْزو الـى حَسَبٍ   لم يخلق الله أعلـى منهمـا شانـا
السَّيف منصلتاً والبحــر منهمـراً   والبـدر متّسقـاً واللّيـث غَضبـانا
سادالملوكَ وصاد الصِّيدَ وافترس الـــــفُرسانَ واتّخذ الأحرار عُبـدانـا
أنـامَ في طيّبِ المهـد الأنامَ فَيَرْـــــعـاهم جميعاً بحـزم منه يَقظـانا
و ردَّ مـن نكـدالعيشِ العبادَ آلى   عيشٍ رَخيٍّ يُعيـد الشَّيب شبّانـا
حتّى يُرىَ الذِّئبُ يرعَى في الفلا[2] غَنَماً   ترعى النَّباتِ و ترعـى الأُسدُ غِزْلانا
أقرانـه في مَنامٍ و هو في دركالـــــعُلى يزيد العِدى ذُلّاً و خذلانـا[3]
ما مكّن الجورَ فـي مقــدار سنبلةٍ   لأنّه واضعٌ لِلْعَـدْل ميـزانـــا
الدّهرُ والْقَدر المحتومُ والفلك الدّـــــوّارُ أبدت لـه في الحكـم إذعـانـا
زُرهُ فقـد زُرتَ شمسَ الـدّين طالعةً   واللَّيثَ مقتـدراً والغيثَ مَنّـانـــا
بل كلّما صال ولّى اللّيثُ منهزماً   وكلّما جـاد ظلَّ البحرُ حَزنانا[4]
أشاد بالحقّ مَن يَشدو مـدائحَه   فهـو الّذى شاد لِلْعَليـاء بنيانـا
نَدىً يُغادِرُه[5] صوبَ المـزن حاسدَه   و همّه ظلَّ منها النَّجم غَيـرانـا
الحمدلله ربِّ النّـاس كلّهــــم   حمـداً يدوم لِأُولانـا و أُخــرانا
اذ صيَّر الحـقَّ منصـوراً بـدولتـه   و أوهن الباطلَ المتبـوعَ ايهانـا
جَنابه الخُلد يُؤوى كلَّ ذى كـربٍ   والمنهل العنبُ يُروى كلَّ ظمآنا
العفوُ مَثنى يُـرى منـه اذانـزل الـــــجاني بساحته و الـرَّوع وُحـدانا
شَمائـلٌ كـرياض الْحَـزْنِ مُعشبةً   راحت تُـروّح أرواحاً و أبـدانـا
فلـو تَعطَّـر مِن رَيّـا شَمـائـلـه   ريحُ الشَّمـال تفوح المسك والبانا
أكـرم بأيّامـه الغُـرّ الّتي ظهرت   قدبان فيهـا الهُدى والضُّلُّ[6] قدمانا
الله أَولاه نصراً عــــزّ مـــورده   وكلَّ أعداءه قهـراً و خـذلانـا

۱. الشرى: الجبل، الطريق، الناحية، مأسدة جانبَ الفرات يضرب بها المثل فيقال: هو كأسد الشرى.
۲. الفلا جمع الفلاة: الصحراء الواسعة.   ۳. في الاصل: «اقرانا».
۴. الحزنان: الحزين.   ۵. غادره: تركه و أبقاه.   ۶. الضّل: ضدّ الهدى، الباطل.

واللهُ آتاه مالم يُؤتِه أحداً — الاّ النبيَّ ابنَ داودِ سليمانا
ياساعياً في طِلاب المجد منهمكاً — اذ كلّ مَن جدَّ فيه رُدَّ حيرانا
تَبتاعُ بالثَّمن الغالي الثَّناءَ لقد — تز دادُ ربحاً ولا لاقيت خُسرانا
أدركتَ شأوَ العلي والمجدِ و هو يُرىَ — صعبَ القياد فلّما رُضتَه لانا
حُزتَ الكمالَ و مَن عاداك منتقصٌ — وكلمّا زدتَ فضلاً زاد نقصانا
دعا النبيُّ باذن الله دعوتَه — لو كُنتَ شاهدَها أصبحتَ برهانا
اللهُ جامعُ كلِّ الخلق فيك فما — للنّاس عدول افطنول انسانا[1](؟)
ما زلتَ تقسم بين النّاسِ كلِّهم — بذلاً و منعاً و اعطاءً و حرمانا
جَنابُ عزّك مَثوى كلِّ ذى أربٍ — و ظلُّ مجدك مأوى كلِّ لهفانا
ضَعْضَعْتَ أركانَ أهل الجور قاطبةً — لازلتَ أعظمَ خلقِ الله أركانا

[في مدح الصاحب معين الدّين]

[۳۰ بيتاً]

يا صاحبى من سَرَوات[2] غالبٍ — فدتك نفسى من أخٍ و صاحبِ
ان كنتَ يوماً لاخيك مُسعداً — أسعدك اللهُ[3] على النّوائبِ
بلِّغ سلاماً من سَليمٍ دَنِفٍ — ذى كبدٍ حرّى ولونٍ شاحبٍ[4]
الى الفتى و ابن الفتى و ابن الفتى — والصّاحب ابن الصّاحب ابن الصّاحب
الى معين الدّين ذى الجود الّذى — أربت عطاياه على السّحائب
بحرٌ يفيد العزَّ مَن جاوره — و رُبَّ بحرٍ جامحٍ بالرّاكب
شمسٌ تُضىءُ الأُفْقَ مِن أنوارِه — والنّور نور الشّمس لاالكواكب
أمضى من الحُسامِ غير أنّه — يؤمن منه الفلّ في المصارب
اذا جرى مرقَمُهُ في مُعضِلٍ — فكَتْبُهُ تُغنى عن الكتائب
أو مردت نازلةٌ أتبعها — من رأيه بالشُّهُب الثّواقب[5]
لِيَهنِ ما يرجو و[6] ما أمّله — و مَن رجا الكرامَ غيرُ خائب

۱. كذا في الأصل، و صوّرتها كما كانت. ۲. سروات القوم: سادتهم و رؤساؤهم.
۳. أسعده على الأمر: عاونه. ۴. الشاحب: المهزول أوالمتغيراللون و يقال: شاحب اللون كما يقال شاحب الجسم أى متغيّره.
۵. مأخوذ من آيتى ۷ و ۱۰ من سورة الصافات: و حفظاً من كلّ شيطان مارد* الاّ من خطف الخطفة فأتبعه شهاب ثاقب. ۶. في الأصل: «يرجوه» بلا و اوبعد «يرجو».

يـا أيّها الحـاسدُ فيما قـدحـوى[1] … من العُلـى والمجـد والمناقـب
مـا ضرّه ان كثـرت حُسّادُه … فـالأُسْدُ لاتَحْفِـلُ[2] بـالثّعالـب
لـداتُه حين سَعـى الـى العلـى … مـا بين لاهٍ كلّهـم و لاعـبِ
ذَلّـت لـه الأقـدارُ حتّى انّـه … يُـدرِكُ مـاليس لـه بطـالـب
ضمَّ الـى مـا اكتسبت أخـلاقُه … مـن المعـالـى شرفَ المناصب
انْ يَكُ بعضُ العارشانَ مـاجـداً … فمجـده عـارٍ مـن المعـايب
يَجْرى بيُمنـاه يَـراعٌ[3] ذوشَباً[4] … تعنـو لِنـا يَنْـه ظُبَى[5] القـواضبِ
مهمـا يُنـاجى الفكرَ فىالمشارق … أفضى[6] بنجـواه الـى المغـارب
تـراه يعـدو ويصيـر جـائـلاً … فى صفحة كخدّ خَودٍ[7] كـاعـب
كـأنّـه ظَبىٌ أغَـنّ يـرتـعى … فىالـرّوض أويـأتى لمسكٍ ذائب
كأنّهالـدّهر كمن ليل دجا[8] (؟) … ومَـن نهـارٌلـدجـاه غـالـب (؟)
كـأنّـه ملطَخـاً[9] بنفسه … نـارٌ تـردّت بـدخـانٍ لازب
كـأنّـه مُتَيَّـمٌ أنْحَلَـه … طـول مقـاساة هوى[10] الكـواعب
يُبدى بهالسّحرَالحـلالَ كـاتبٌ … تَفـدى يـدَيـه يدُ كـلّ كـاتب
يَجرى لـه بـالسَّعْدِ و أنْحُسٍ … علـى الاقـاصى وعلى الأقـارب
يـا منهلاً يصفـو لكلّ شاربٍ … اذ يـكثـر التّرنيقُ[11] فى المشارب
منذُ نَشَرتَ عدلَ كسرى فى الورى … أصبـح منكالـجورُ قـوسَ حـاجبٍ[12]

١. فى الاصل: «جوى». ٢. حفل (ض): بالى واهتّم، يقال: ما حفله و ماحفل بهأى مابالى بهولااهتمّ له.
٣. فى الاصل: «زراع». ٤. الشبا جمع الشباة: حدّ كل شيء.
٥. الظبى جمع الظبة: حدّالسيف أوالسنان و نحوهما، و اصل ظبة «ظبوٌ» حذفت الواو و عوّض عنها بالهاء. والقواضب جمع القاضب: شديدالقطع.
٦. أفضى اليه بسرّه: أعلمهبه. ٧. الخَود: المرأة الشابّة. ٨. كذا فىالاصل ولا يفهم معناه.
٩. فى الاصل: «ملخطاً». ١٠. فى الاصل: «الهوى». ١١. رنّق الماء: كدّره (ضدّ).
١٢. قال الزبيدى فى تاجالعروس فى مادة حجب: «حاجببن زرارة هو أبوالوفاء صاحبالقوس المودعة عند كسرى فى قصة مشهورة ساقها الحلبى و غيره، و اليه يشيرالقائل:

تاهت علينـا بقوس حاجبها … تيـه تميم بقوس حاجبهـا»

قال الزركلى فى الاعلام (ج ٢ ص ١٥٣): «حاجببن زرارةبن عدسالدارمى التميمى، من ساداتالعرب فى الجاهلية كان رئيس تميم فى عدّة مواطن. و هو الّذى رهن قوسه عند كسرى على مال عظيم و وفّى به، و حضريوم شعب جبلة (من أيام العرب المعروفة) قبل ١٩ أو ١٧ سنة من مولدالنبى (ص) و أدركالاسلام و أسلم و بعثه النبى (ص) على صدقات بنى تميم فلم يلبث أن مات. و جاء أيضاً فى الاصابة لابن حجر ذكره (ج ١ ص ٢٧٣)».

وقد أحاط الجورُ بالعدل كما   أحاط بالعينين قوسُ الحاجب
فدُم و اِن عاداك شرٌّ ناهبٍ   وكلّذى والاكَ خيرُ واهب

[في مدح الوزير معين الدّين]
[وذكر أخيه الصدر قوام الدين]
[۴۶ بيتاً]

و افاني الشَّيب و حُبُّ الرَّشاد   مرٌّ على ذوقي كحَبّ الرَّشاد[1]
جمعتُ ضدّين و ما استجمعا   بياضَ فَودى و سوادَ الفؤاد
يزيدني الغيُّ مشيبي ولا   أزدادُ من رشدىَ الاّ البعاد
كلٌّ يرى في شيبه رشدَه   وفيه أضللتُ سبيلَ الرَّشاد
ماليَ في الغيّ أرى جامحاً   والشيب موصوفٌ بلين القياد
رجوتُ في الشّيب صلاحاً يعي   فعاد في الشّيب صلاحى فساد
أظلم نورُ الشّيب في مفرقي   من ظلمة الغيّ وفقد السّداد
لاغروَ فالنّارُ و ان أُوقدَت   يُطفئهُا فرطُ زحام الرَّماد
الى هوى النّفس معادى فَلِمْ   صرتُ أُرجّي الفوزَ يوم المعاد
انّ الهوى مضمارُ ذى غفلةٍ   والنّفس تجرى فيه جرىَ الجياد
ياليت شعرى والرَّدى غايةٌ   ما تذخر النّفس ليوم التّناد
تزوّدى يا نفسُ واستكثرى   مِنَ التُّقى انّ التّقي خيرُ زاد
وجدّدى عهدكِ واستبشرى   بمدح مَن أزرَى[2] بصوب العهاد[3]
أعني معينَ الدّين صدرَ الورى   وذُخرَهم ان جلَّ خَطبٌ نَآد[4]
الصاحبُ ابن الصّاحب المرتجَى   أخوالنَّدى الممدوحُ في كلّ ناد
هوالوزيرُ ابن الوزير الّذى   مبنى عُلاه فوقَ سبعٍ شداد
هوالكريم ابن الكريم الّذى   للمعتفِى طارِفُه[5] والتِّلاد

۱. فى المعجم الوسيط: «الرشاد بقلة سنوية من الفصيلة الصليبيّة، تزرع و تنبت بريّة ولهاحبّ حرّيف يسمى حب الرشاد». و في أقرب الموارد: «حب الرشاد: الحُرْف سمّى به تفاؤلا لأنّ الحرف معناه الحرمان».
۲. أزرى به وأزراه: عابه و وضع مِن حقّه.   ۳. العهاد جمع العهد و العهدة (بفتح العين و كسرها): اوّل مطر الربيع.   ۴. النّآد كعَقام: الداهية.
۵. الطارف: المال الحديث أوالمستحدث، و يقابله التالد و التلاد.

جَنـابُـه لـلمجتـدى مُمرعٌ　　اذا اكفهرّت[1] فى الجدوب البلاد
سوادُه نـورُ عيـونِ الـورى　　وكـلّ عينٍ نـورُها فى السّواد
انْ يُجتَدى أجدى و ان يُرتَجَى　　جاد و ان قـال مقـالاً أجـاد
مـن بيت مجـدٍ أُسُّه ثـابتٌ　　والسّقفُ كالنّجم رفيعُ العماد
مـن مَعْشَرٍ ان وُصِفوا كلّهـم　　ليوثُ غـابٍ وعـداهم نقـاد[2]
أوقِيسَ منهم أحـدٌ بالـورى　　كان كطَودٍ وهُـمُ كالـوِهاد
أرقمُ ذونـابين فى كفّـه　　ينوبُ عن حـدّ السيوف الحداد
شاد ببـأسه بنـاءَ العـلى　　نعم كـذا كـلُّ بنـاءٍ يُشاد
يجرى بكفٍّ هى مخلـوقـةٌ　　لفكّ أسرى و لكفّ العنـاد
كفٌّ لهـا العادة أن تكفىَ الـ ـورى عوادى الدّهر[3] من عهد عاد
ودأبها البدء الى الجود بَعْـ ـدَالعود والعدوى [الى] كلّ عاد
عاد رميمُ الجود حيّاً بـه　　لأنّـه مـاجاد الاّ أعـاد
سَعى مُجِـدّاً لاكتساب العُلى　　مكتحلاً مقلتَه بالسُّهاد
فى زمـنٍ مُتّـِعَ أتـرابُـه　　بلـذّة العيش و طيب الرُّقاد
لـه يـدٌ مبسوطةٌ بالنّـدى　　وماسواها فـأكفٌّ جِعـاد[4]
الفلك الـدّوّار طـوعٌ لـه　　والحكـمُ منـه و عليه انقياد
قـدساد بالجود الـورى كلّهم　　كـذا لَعَمرُالله مَـن جاد ساد
مـا ان يُبـاريـه على فضلـه　　الاّ أخـوالفضل أخـوة الجواد
قـوامُ ديـن‌الله مَـن قـوّم الـدّ ـيـنَ و قـوّاه و مبنـاه شاد
بحرٌ عميم النّفع جمّ النّـدى　　صدرٌ رحيب الصّدر واری الزّناد
راموا مـدى شأوهما فى العلى　　ودونَ ما رامـوه خرطُ القَتـاد[5]

۱. اكفهرّ الليل: اشتدّ ظلامه — الرجل: عبس. و فلان مكفهرّ أى منقبض كالح لايرى فيه أثر بشر ولافرح.
۲. النقاد جمع النَّقَد: جنس من الغنم صغيرالأرجل. الواحدة نقدة للذكر و الأنثى.
۳. كذا فى الاصل. وعوادى الدهر: عوائقه.
۴. الجعاد جمع الجعد: البخيل اللئيم، يقال رجل جعد أى بخيل لئيم، وجعد اليد أى بخيل.
۵. خرط (ن) الورق: قشره عن الشجرة لجتذاباً بكفّه — و خرط الشجرة: انتزع ورقها اجتذاباً. و القتاد: شجر صلب له شوكٌ كالابر. يقال: من دون هذاالامر خرط القتاد أى انّه لاينالُ الاّ بمشقة عظيمة، و انّ خرط القتاد أسهل منه. و خرط القتاد هو انتزاع قشره أوشوكه باليد. و قد شرح المثل «دون ذلك خرطالقتاد» الميدانى فى مجمع الامثال (ص ۲۳۸ من الطبعةالحجرية) و رشيدالدين الوطواط فى لطائف‌الامثال (ص ۱۰۱).

كابن العميد الفرد ساواهما ... وكابن[1] عبّادٍ و ربّ العباد
يا أيّها الصّدرُ الكبيرُ الّذي ... ذكر عُلاه ما له من نَفاد
ان كان قد أمْحَلَ[2] ربعُ الورى ... فَرَبعُكم رَبْعٌ خَصيبُ المُراد
أو أخلفت أنواءُ[3] أهل النّدى ... فَسَيْبُكم يسبق صوب الغَواد[4]
هذى بناتُ الفكر زُفّت الى ... مَن هو بحرٌ و سواه ثِماد[5]
سَهَوتُ فيما قلتُ بل انّها ... صِفاحُ تبرٍ عرضت لانتقاد
اِن هى رُدّت فلزيفٍ بها ... أوحَسُنت فى العين فهو المراد
لازالت الأيّامُ تأتى لكم ... بدولةٍ تُجدى[6] و ملكٍ يُعاد

[فى مدح الصدر شرف الدّين على]

[۴۶ بيتاً]

الحمدلله أهلِ الفضل والكرمِ ... اذفاز بالنّور مَن يختالُ بالظّلم
و أدركَ النُّجحَ مَسروراً مؤمّلُه ... ومالَ نحوَ ثَراءِ المال ذوعُدُمِ
وعاد عهدُ الشّباب الغضّ مقتبلا ... الى أخى الشّيب بعد الضّعف والهَرَمِ
وأقبلت صحّةٌ تَنسابُ فى بدنٍ ... يكاد صاحبُه يُقضى من السَّقَمِ
بعودة الصّاحب الميمونِ طائرُه ... ذى الجود و المجد و العَلياء و الكرمِ
صدرالورى شرف الدّين الّذى انتشرت ... ذكرى مناقبه فى العُرب و العجم
علىٌّ الماجدُ العالى بهمّته ... فى مرتقى المجد أعلى منتهى الهمم
هوالكريمُ الّذى عمّت مكارمُه ... حتّى اغتدت سَمَراً فى سائر الأُمَمِ
ما ألسُنُ النّاس الاّ وهى ناطقةٌ ... بمدحه بين منثورٍ و منتظَمِ
له غداةَ النّدى كفٌّ اذا ركضت ... بالجود أغنى الورى عن واكفِ الدِّيَم
ما قال قولَ نعم حتّى ينوطَ به ... لِلْوَفد عُوناً[7] وأبكاراً من النّعم
بنى الالهُ له مجداً فشيّده ... وَما بنى اللهُ سدّاً غيرُ منهدم

۱. فى الاصل: «ولابن عباد».

۲. فى الاصل: «أفحل». أمحل المكان: أجدب، فهو ممحلٌ والارض ممحل و ممحلة.

۳. الانواء جمع النّوء: العطاء. ۴. الغوادى جمع الغادية: مؤنث الغادى، مطرة الغداة، و السّحابة تنشأ غدوة. ۵. الثماد جَمع الثمد (بسكون الميم و فتحها): الماء القليل يتجمّع فى الشتاء و ينضب فى الصيف، الحفرة يتجمع فيها ماءالمطر. ۶. أجدى اجداة الأمرُ: نفع و أغنى.

۷. العون جمع العوان: ما كان فى منتصف السنّ من كل شىء. عانت المرأة: صارت عواناً أى فى منتصف عمرها.

له يَدٌ لاتُرى الاّ وقد جعلت ... من فوق كلّ يدٍ أوتحت كلّ فمِ
يجري بها قلمٌ صبّت[1] أناملُها ... بالجود والبأس والنّعماء والنّقم
فكلّما بان خطٌّ منه في يده ... يَفديه كلُّ بنانٍ خطّ بالقلم
اذا ضربتَ بحدّ السّيف هامتَه ... يزيدُه الجرىَ ضربُ اللّهْذَمِ الْخَذِم[2]
مَسَّتْه باليُمنِ يُمناهُ فيتبعُهُ ... لذاك في الذّكر أسمي موضعَ القَسَمِ[3]
يستخدم السّيفَ مذمسَّت أناملُه ... وكان من قبله للسّيف كالخدم
يَفُلُّ جَيْشَ الأعادي عَدْوُه رَغَباً ... كأنّه لَهُمٌ في جَحْفلٍ لِهَمِ[4]
يَسعَى مُشيحاً الى تقبيل راحته ... مشياً على الرأس لأمشياً على القدم
جرى بكفّ وزيرٍ بالنّدى وَلِع ... على الورى مُنعمٍ للّدين منتقم
ان صال فالبحر محصورٌ لصولته ... أوقال فالدّرّ منثورٌ من الكلم
صاد اللّيوثَ فما ليثٌ بمنتصرٍ ... يوماً وجاد فما غيثٌ بمنسجم
صريخُ مهتضَم أوصوتُ منتَجِع ... أشهى الي[5] سمعه من لذّة النّغم
يعمّ أشبالَه لكنّ هيبتَه ... يَرتاعُ منه أبوالاشبال في الأجَمِ
فأين من وجهه بدرٌ لملتمسٍ ... وأين من كفّه بحرٌ لمغتنمِ
يَحيى رميمُ العلى والجودِ منه كما ... يحيى المواتُ بصوب الوابل الرَّدِمِ
ذوهمّة لوسعى في مبتغي شرفٍ ... لم يرضَ منه بدون الهام والقمم
كم مِن خطوبٍ ألمّت وهي مُعضِلةٌ ... ومِن دَواءٍ تُحِلّ الشيب باللّمم
فكفّ من غربها قَسراً وكَلّمها ... بغرب مرهفِ حزمٍ غير منثلم
الجود بالمال لابالمجد شيمتُه ... والبخلُ بالمجد من أكرومةالشّيم
يا أيّهاالصاحب الوافي بذمّته ... اذا الكرامُ لَهوا عن رعيّة الذّممِ
انّ العدى لك أخفَوا في نفوسهم ... غَدْراً فغا دَرْتَهُم لحْماً على وَضَم
كانوا يكيدونَ مااسطاعوا وما اقتدروا ... والله من كيدهم يَرعاك في حرم
كم أرصدوا لك من شرٍّ وبائقةٍ ... وكنتَ مِن حفظه في أوثق العِصَمِ

١. في الاصل: «صحت». و يمكن أن تكون «سحّت» بتشديدالحاء، سحّ الماء و نحوه (لازم و متعدّ): سال من أعلى الى اسفل، و صبّه صبّاً متتابعاً غزيرا.
٢. في الاصل: «اللهدم الخدم». اللّهذم: الحادّ القاطع من السيوف و الاسنّة والأنياب. و الخَذِم من السيوف: القاطع و خذم الشئ (ض): قطعه بسرعة.
٣. يشيرالشاعر الى القرآن الكريم حيث قال جلّ وعزّ: ن و القلم وما يسطرون.
٤. اللِهَمّ (بتشديد الميم): البحر العظيم. ولكن الميم في البيت خففت. ٥. في الاصل: «على».

هَمُّوا بما لم ينالوا لاأنا لهم الـــأقدارُ من أطوامن شعث ملتئم[1](؟)

فالحمدلله حمداً لا انقطاع له ... اذحاق ما أضمروا من مكرهم بهمِ

أفناهم الدّهرُواستولى على دمهم ... فى مَازِقٍ[2] زَلَّ عنه كلُّ ذى قدمِ

وقدأتى الدّهرُ بعد الذّنب معتذراً ... اليك تَظْهَر منه خجلةُ النّدمِ

فاغفرله الذّنبَ واصفح عن جريمته ... فالحرّ يحسُنُ منه عفوُ مجترم

من كان لله فى الحالات كان له ... معاوناً فبحبل الله فاعْتَصِمِ[3]

ان كان عوّقنى الدّهرُ المعوّقُ عن ... تقبيل كفّك فاعذرنى ولا تَلُمِ

فالشمسُ أعلى مَدىً من أن يُحاولها ... تقليبُ عين و تقبيلٌ لمستلم

لكنّنى مُنْفِذٌ حسنَ الثّناء الى ... ذراك غير مُغبٍّ لا ولا سَئِمِ

لازال أمرُكَ فى الآفاق مرتَسماً ... يَسُوسُ كلَّ البرايا أىّ مرتسم

عالى جنابك مأوى كلِّ مقتدرٍ ... يأوى اليه و مَثوى كلّ مهتَضمِ

[فى مدح الصاحب الصدر بهاءالدّين]

[۴۸ بيتاً]

أوفى لعاشقه برغم الحُسَّد ... مَن كان موصوفاً بخلف الموعد

وثَنى[4] عنانَ جفائه من بعدما ... كانت تروح به الرّكابُ[5] وتَغتدى

وَصَفَت مناهلُ عيشه ولطالما ... مرّت لياليه بعيشٍ أنكد

وافى وكان الصّبّ فى حاليه من ... جدٍّ و جفنٍ ناعسٍ و مُسَهَّد

و تجمّعت أفراحُه و تبدّد الـــأتراحُ[6] أىّ تجمّع و تبدّد

قالوا ألستَ تُفيق من سكرالهوى ... كم ذا تشبّب بالغزال الأغيد

أولم تقع شهبُ البزاة ولم تَبِض ... مِنْ مفرقيك على غُرابٍ أسود

أوليس أبدلك الزّمان بكيده ... بَغْياً عليك لعبّه بالعَسْجَد

قلتُ اسكتوا انّ الّذى التذّ الكرى ... عند الصّباح لكان غيرَ مفنَّد[7]

قَدْنى[8] الشّبابُ وفى المشيب بحظّك الـــأوفى من العيش اللّذيذ المورد

واعلم بأنّ المرءَ لمّا أن مضى ... لسبيله فكأنّه لم يولد

١. كذا فى الاصل وصوّرتها كما كانت. ٢. فى الاصل: «مارق». ٣. فى الاصل: «معتصم».
۴. فى الاصل: «ثناء». ۵. الرّكاب: الابل، واحدتها راحلة. ۶. الأتراح جمع الترح: الحزن و الهمّ، الفتر.
۷. فنّده: لامه، كذّبه. ۸. قد بمعنى حسبُ و قدنى: يكفينى و الياء مفعولٌ به.

المرءُ ذكرٌ فی اللّسانِ فلاتکن | فی الألسنِ الذّکری بمالم یُحمَد
استعمل السِّیَرَ الحمیدةَ فی الوری | تَستَبقِ من ذکرٍ جمیلٍ فی غد
انّ الجمیلَ من الثّناء مخلّدٌ | والمرء فی دنیاه غیرُ مخلَّد
و تَعَوّدِ الإحسانَ فیمن قد أسا | تَحْوِ[1] القلوبَ جمیعَها بتودّدِ
بعضُ المکارم هذه و جمیعُها | فی الصّاحب الصّدر الکریم الأمجد
أعنی بهاءَالدّین أفضلَ کلّ مَن | یقتصُّ آثارَ العلی و السّؤدد
ذوهمّةٍ علویّةٍ ما تمتطی | الاّ علی قِمَمِ السُّها و الفَرْقَد[2]
مَن زار حضرتَه یجدها حضرةً | محفوفةَ الأرجاء و المتبلّد
بطَریفِ نظمٍ فی عُلاه مؤلَّفٍ | وتلیدِ مالٍ من نَداه مبدَّدِ
فی حضرة العَلیاء الّا انّها | مستوطَنُ العانی ومأوی المجتدی
حملُ المغارمِ للوفود ببابه | فرضٌ علیه و غُنْیَةُ المُستَرْفِد
فی نظم أمرِ الملك أغربَ رأیُه | حتّی تَفلَّلَ غربُ کلّ مهنَّد
فی کفّه قلمٌ یصید بنابه | عند النّوائب کلَّ مَلْكٍ أصْیَدَ
طَوراً هو الجاری و طوراً واقفٌ | حیناً هو العاری و حیناً مُرتَد
الضّعفُ من أوصافه لکنّه | سندُ الضعیف ومَوئلُ المستنجد
یجری لطائفتین من أعدائه | و الأولیاء بأنحسٍ و بأسعُد
فلعابُه ماء الحیاة لفرقةٍ | ولفرقةٍ اُخری کسمّ الأسود
یجری بکفّ أخی عُلیً و سَماحةٍ | جمّ مکارمُه کریم المَحتِد[3]
طلق اللّسان لمن یروم جواره | ولو فدُه طلق المحیّا و النّدی
آراءه مثلُ النّجومِ ثواقباً | مَن کان مقتدیاً بها هو مُهتَد
مَن کانَ تَسخینُ[4] بعین رجائه | فله تراب ذَراه عین الاِثْمِد[5]
ان کان جاد تکلّفاً ذوهمّةٍ | فالجود مال الیه سَمْحَ المَقْوَدِ

۱. فی الأصل: «تحوی».

۲. السُّها و السُّهی: کوکب خفی من بنات نعش الصغری و النّاس یمتحنون به أبصارهم. و الفرقد: نجم قریب من القطب الشمالی یهتدی به و بجانبه آخَر أخفی منه، فهما فرقدان.

۳. المحتد: الاصل، یقال انّه لکریم المحتد. ۴. سخنت (ل) العین: لم تقرّ فهو سخین و هی سخینة. سخنّه و أسخنه (من باب التفعیل و الافعال) أسخن اللهُ عینَه و بعینه: انزل بمایُبکیه لأنّ دموع الحزن تکون ساخنة. و عکسه قولهم: أقرالله عینه. ۵. الاثمد (بکسرالالف و المیم و ضمّهما) حجر یکتحل به، یعرفه علماء الکیمیاء باسم أنتیموان.

يا مَن أشاد[1] بذكر عمّ نوالِه ... في سائر الآفاق كلُّ مغرِّد
لولاك لم يَحْسُن لِرَكْبٍ[2] ساعةً ... نصُّ[3] الرّكاب ولا اجتياب الفَدْفَد[4]
ولما ارتضى ذوالّلب من ذي حاجةٍ ... أن يستعينَ بمُسْعفٍ[5] و بمُسْعِدَ
ولكان ما بين الورى مُستحسَناً ... اجمامُ كلّ مقطّعٍ و مقصّد
ما في سِواك حَلا نَشيدٌ في فمٍ ... ولو انّه لحنُ الغريضُ[6] و مَعبَدِ[7]
ان حلَّ مكروهٌ بساحتك الّتي ... قد أصبحت للوفد أنجحَ مَقْصد
هَونٌ عليك ولا تبل (؟) بحلوله ... انّ الحوادث للكريم بمَرْصَد
ماذوعُلىً و مكارمٍ و فضائل ... الاّ وتغشاهُ عيونُ الحُسَّدَ
الشّمسُ تكسف في علوَّ محلّها ... ويغيض باهرُ نورِها المتوقّدَ
و الدّهرُ يلهجُ[8] بالكريم يُذيقُه ... نُغَبَ[9] الجَوى لا باللّئيم المُجْحَدَ
لكَ فيَّ نُعمى لا عدمتك جَمَّة ... نفدت ولكن شكرها لم ينفد
انّي أُقصّر في الثّناء وأنت في الـ ... إفضال و النُّعمى تعود و تَبتدي
مهّد بفضلك عذرَ تقصيري ولا ... تُنكرْ عليَّ فأنت خير مُمَهِّد
لا زلتَ تظفَرُ بالمنى و تذلّلت ... أَعناقُ أملاك العدى[10] وكأن قَد
مترقّلاً في ثوب عيشٍ ناعمٍ ... متردّياً برداء عزٍّ سرمَد

۱. أشاد بذكره: أثنى عليه. ۲. في أقرب‌الموارد: «الركب كصحب: رُكبان‌الابل، اسم جمع و قيل جمعٌ على خلاف الاصل، و قد يكون للخيل». و في المعجم الوسيط: «الركب: الراكبون، العشرة فما فوق».
۳. نصّ (ن) ناقته: استحثّها و استقصى آخر ما عندها من السير. و الركاب: الابل، واحدتها راحلة.
۴. الفدفد: الفلاة، المكان الغليظ، المكان المرتفع. ۵. أسعفه بحاجته: قضاهاله، و أسعفه على‌الأمر: أعانه وساعده. ۶. في الاصل: «القريض». قال الزركلي في الاعلام (ج ۴ ص ۳۰۰): «الغريض هوعبدالملك (المتوفى نحو ۹۵ هـ) مولى‌العبلات من مولدى البربر من‌أشهرالمغنين في صدرالاسلام، و من أحذقهم في صناعة الغناء. سكن مكة و غنى سكينة بنت‌الحسين. وكان يضرب بالعود و ينقر بالدف و يوقع بالقضيب. كنيته أبويزيد أو أبومروان، و لقب «الغريض» لجماله و نضارة وجهه». ۷. قال الزركلي في الاعلام (ج ۸ ص ۱۷۷): «معبد المغني (المتوفى ۱۲۶ هـ) هو معبدبن وهب، أبوعبادالمدني: كان نابغة الغناء العربي في‌العصر الأموي. كان مولى لبني مخزوم (أو لابن قطن مولى معاوية) و نشأ في‌المدينة يرعى الغنم لمواليه، و ربّما اشتغل في التجارة. ولما ظهر نبوغه في الغناء أقبل عليه كبراء المدينة. ثم رحل الى الشام فاتصل بامرائها و ارتفع شأنه. وكان أديبا فصيحا و عاش طويلا الى أن انقطع صوته. و مات في عسكر الوليدبن يزيد. أصواته و أخباره كثيرة».
۸. لهج (ل) بالشيء: أُغرِي بهفثابر عليه فهو لهج ولاهج. ۹. النغب جمع النُّغبة: الجرعة.
۱۰. في الاصل: «املاك اعناق العدى».

[في مدح الصّدر بهاءالدّين]

[١٥ بيتاً]

سلامٌ عــزّ مـــوردُه وجـــلاّ ... أخصّ بذكره الصّدرَ الأجـلاّ
أخا كــرمٍ و إفـضالٍ و فـضلٍ ... بـهاءَالـدّين ذا الحسب المعلّى
فتىً عـمّ الورى شرفاً و مـجداً ... ومال الى العلى طفلاً و كهلا
أعـدّلـه الـرّداء رداء عــزّ ... وردّ على العداء[١] رَدىً وذُلاّ
فما ان حَلَّ حيثُ المجدُ ثـاوٍ ... ولكن حيثُ حلَّ المجدُ حلاّ
كمثل الشمس إشراقاً و نـوراً ... و أشرقها و أعلاها محلاّ
أتاح الدّهرُ منه لدفع خطبٍ ... أبيّاً يـرتـجى عقداً و حَلاّ
مكارمُ لستُ أُحصيها ولـكـن ... أرى جيدَ الثّناء بها مُحلاّ
يُقرُّ بفضله كلُّ البـرايـا ... و هل يَخفى ضياءُ الشّمس كلاّ
يَسيرُ بـذكـره الـرُّكبانُ لمّا ... نَوَوا في الأرض تَرحالاً و حلاّ
فما وطئوا حَصىً[٢] الاّ بـذكـرى ... فضائلـه ولاحَزناً و سَهْلا
ولو كفّوا أواشتغلوا[٣] لأثنت ... عليه رحالهم رَحْلاً فرحلا
مساعيه على مرّ الّليالي ... مجدّدة و وجه الدّهر يَبلى
وقاهالله كلَّ مُلمّ خَطْبٍ ... فكلّ الخطب كان به تجلّى
ولقّاه المُنى ماصام يوماً ... أخو نُسُكٍ لخالقه وصَلّى[٤]

[في مدح الصاحب مؤيدالدين]

[واستدعاء بغلة منه]

[٦۴ بيتاً]

ثَنى عنانَ الجور والتّهضّم ... ورقّ منه القلبُ للمتيّم
وضاق ذرعاً لاختلال حالـه ... يا أيّها الصبّ أصبتَ فالزم
عالجتَ من قبلُ تباريحَ[٥] الجَوى ... فاسعد زماناً بالوصال واسلم
لابل هو الشّوقُ فلو عالجه ... شوامخُ الأمجاد لمّا تسلم

١. في الاصل: «عداء». ٢. في الأصل: «فما وطنوا حصاء». ٣. في الاصل: «اشتعلوا».
۴. في الاصل: «صلا».
۵. التباريح: كلف المعيشة في المشقة والشدة. يقال «تباريح الشوق» أي توهجه.

أويَعترى الأعصَمَ[1] فى النيق لحا ... يعصم منـه رقى كـلّ أعـصم
أوخامرت[2] سَورتُه صِلَّ الـصَّفـا ... لأخْمَـدَتْ[3] صولـةَ كـلّ أرقـم
أوشمّـه فـرعُ أشمّ حالـــقٍ[4] ... لاستبدل الخَفْض مكان الشّمم
فكيـف يا قـومِ يـطيق حملَـه ... قلبٌ قـوىّ الضّعف منزوف الدَّم
يا قاتَلَ اللهُ ظباء الحىّ مـــن ... ذوات ضَعفٍ صِدْنَ كـلّ ضيغـم
أضحى الفـؤادُ مُغـرَمـاً بحبّها ... فهل على أهل الهوى من مَغْرمِ
رَمَينَ بالالحاظ عـن حـواجبٍ ... كـأنّهـا القِسىُّ[5] رمىَ الأسهـمِ
تنثُر مـن ألفاظها و ثغـرهـا ... درّاً مـن المنثور و المنظَّم
سفكُ الدّمـاء عندها محلّـلٌ[6] ... والـرّعـى لِـلآلىءِ المحرّم
شيمة سوء ما ارتضاها أحـدٌ ... فى عهد عـدل الصاحب المعظّم
مولى موالى العُرب و العُجم معاً ... مـؤيّـدالـدّيـن ولىّ النّـعمِ
دانى النّدى بعيد ادراك المدى ... بانى العُلى و المجد عالى الهمم
الطّود عـزّاً و الملوك كالرُّبى ... والشّمس نوراً وهُمُ كالأنجم
مَن كان يوماً بالملوك قاسه ... قاس لعمرى جَدولاً بِخِضْرِمِ[7]
أفاض فى الأرض سِجالَ[8] سيبـه ... يكره أن يَسمع باسم معـدِمِ
نسبتُـه أقصرُ مـن عـداتـه[9] ... وأشرفُ الأنساب حيـن يَنْتَمى
مـن بيت مجدٍ بُنِيَت أركـانـهُ ... فوق الثريّا و السُّها و المِرزَم[10]
من معشرٍ شيمتُهم أن يَصفحوا ... ويُحسنوا الى المسىء المجرمِ
أخلاقُهم أحسنُ أخلاق الورى ... والشّيمة الغـرّاء أجلى[11] الشيـم
فـاقـوا الأنامَ كلّهم و ارتضعوا ... دَرَّ أفاويـق[12] العُلى و الكـرم

١. عصم (ل) الظبى: كان أعصم، م عصماء، اى فى ذراعيه أو فى احداهما بياض وسائره أحمر أو أسود.
٢. فى الاصل: «حامرت». ٣. فى الاصل: «لاتحمدت». ٤. فى الاصل: «خالق». و الحالق من الجبال: المنيف المرتفع و لا يكون الأمع عدم نبات، و هو مأخوذ من حلق الطائر.
٥. القسىّ جمع القوس: و هى آلة ترمى بها السهام. و هى مؤنثة و قد تذكر.
٦. فى الاصل: «محلك». ٧. الجدول: النهر الصغير. و الخضرم: البحر الخضم. يقال: بحر خضرم أى كثير الماء. ٨. السجال جمع السجل: الدلو العظيمة فيها ماء قلّ أو كثر، العطاء، النصيب.
٩. فى الاصل: «عدابة». ١٠. قال فى المنجد: «المِرزَمان: من نجوم المطر، و هما مع الشعريين، و قد يفرد».
١١. فى الاصل: «احلى».
١٢. أفاويق جمع الفيقة: اسم اللبن الذى يجتمع فى الضرع بين الحلبتين.

لاغروَ ان راق الورى أخلاقُهُ ... فانّها شنْشنَةٌ من أخْزَمِ[1]
لو انّهم عاشوا لكان فخرُهم ... به كفخر النّاس طُرّاً بهم
له على الفضلين فضلٌ باهرٌ ... و النّور من يقيسه بالظُّلَمِ؟
ان كان فضلٌ جامعاً بزعمهم ... بينَ اليراع والحُسام المخذَم[2]
انّ الحُسامَ و اليراعَ أصبحا ... كلّاً لديه من صغار الخدم
ثُنى عنانَ الدّهر بأسُه كما ... ثنى العنانَ كلُّ طِرْفٍ[3] مُلْجَمِ
لمّا بدا نشرُ لواءِ عَدْله ... عاد شبابُ الدّهرِ بعد الهَرَم
غيومُ جودِ كفّه اذا هَمَت ... تُغنى البرايا عن رَواءِ[4] الدِّيَمِ
تَرمي[5] صفاتُ فضله و مجده ... كلَّ خطيبٍ مِصْقَعٍ بالْبَكَمِ
العُربُ و العُجمُ أقرّوا أنّه ... مفتخَر العُرب و مولى العجم
هَيبتُه تُرْعِبُ و هو نائمٌ ... قلوبَ آساد الشّرى فى الأجَم
أنام أصنافَ الأنام كلّهم ... من عدله و أمنه فى حرمِ
متى تَرى أُسْدَ الشّرى راعيةً ... ساعات ذئبٌ فى قطيع الغنم
قل للّذين أمّلوا نيلَ الغنى ... أو انّهم خافوا حلولَ العُدُمِ
كفّوا عن العُدْمِ فانّ كفَّه ... حصنٌ حصينٌ من زوال النّعم
البحر من جَدواه فى تقلقلٍ[6] ... والبدرُ من لُقياه فى تظلّم
ان أُلفيت رأيته يومَ الوغى[7] ... خافقةٌ لدفع جيشٍ لهمِ

١. قال الميداني في مجمع الامثال: «شنشنة أعرفها من أخزم. قال ابن الكلبي: الشعر لأبي أخزم الطائي، و هو جدّ أب حاتم أو جدّ جدّه، وكان له ابن يقال له أخزم، و قيل كان عاقّاً فمات و ترك بنين، فوثبوا يوماً على جدّهم أبي أخزم فأدموه فقال:

انّ بنيّ ضرّجوني بالدم ... شنشنة أعرفها من أخزم

و يروى رملوني و هو مثل ضرّجوني في المعنى، أي لطخوني، يعني انّ هؤلاء أشبهوا أباهم في العقوق، والشنشنة: الطبيعة و العادة. قال شمر: و هو مثل قولهم العصا من العصية، و يروى نشنشة، وكأنه مقلوب شنشنة.

و في الحديث: انّ عمر قال لابن عباس (رض) حين شاوره، فأعجبه اشارته شنشنة من أخزم، و ذلك انّه لم يكن لقرشي مثل رأى العباس، فشبّهه بأبيه في جودة الرأى.

و قال الليث: الاخزم الذكر و المرءة خزماء اذا قصر وترها و ذكر أخزم. قال: وكان لاعرابي بني يعجبه فقال يوماً «شنشنة من أخزم» أي قطران الماء من ذكر أخزم يضرب في قرب الشبه».

٢. في الأصل: «الحدم». والمخذم السيف القاطع.

٣. الطرف: الكريم الطرفين أي الأب و الام من غير النّاس كالخيل و نحوها.

٤. الرواء: الماء الكثير المروي، الماء العذب. ... ٥. في الاصل: «ترى». ... ٦. تقلقل: تحرّكَ.

٧. في الأصل: «الوغا».

يعتزم[1] النّصرُ لسوق جيشه	و الفتح يهتزّ لحمل العلم
ما ان تزالُ يدُه عاليةً	فوقَ يدٍ للسَّيب أوتحتَ فم
فَسَيبُه مفرّقٌ لماله	وسَيفُه مُشَرّدٌ للبُهَم
لازال يجرى قلمٌ بكفّه	تخدمه شَباةُ[2] كلّ مِخذَم[3]
تراه فى الطِّرسِ يفيضُ غربُه	يفلّ غربَ جَحفلٍ[4] عَرَمرَمِ
ياسالكاً لفضله سُبلَ العلى	ومالكاً رقّ رِقابَ الأمم
قررت عيناً بالّذى قد اعتدى	قرّة أعين الورى كلّهم
بدر الدّجى طود العلى أخوالنّدى	الصاحبُ الأكرمُ وابنُ الأكرم
ذلك فخرالدّين ذوالفضل الّذى	دانَ[5] له حدّ الظّبى و المرقم
أما و نَعماكَ — و هذا قسمٌ	ما للمُبِرّ بعدَه من قَسَمِ —
لو انّ دهرى كان قد ساعدنى	أو انّ جَدّى لم يكن فى حلم
لستُ أرى ماعشتُ أن تزولَ عن	حضرتك الشّمّاء يوماً قدمى[6]
والآن أعرضتَ عن العبد وقد	تركتَه بين حريقٍ مُضرِمِ
ان أجرم العبدُ فأنت لم تَزَل	أولى بأن تعفوَ[7] عن المجترِم
أو نام عن شكر أياديك فعَن	عود الجميل و النّدى لم تَنَم
مَن ذايُبارى الشّمسَ والبدرَ ومَن	الى السّماء يرتقى بِسُلَّم
مُنَّ عليه لم تزل نعماكَ كالـ	ـأطواقِ حَلْياً فى رقاب النّسم
بِبَغلةٍ كهَضبَةٍ[8] ذاتِ شَوىً[9]	مجدولةٍ أوحيل ذى دعم
ما ان ترى تَحفِلُ بالحَزْن و بالسّـ	ـهلِ جميعاً و الرُّبى والأكم
لمّا جرت تركض فى مضمارها	تفوق كلّ أشهبٍ و أدهم
كأنّما على مَطاها سَرجُها	سفينةٌ من فوق بحرٍ مفعَم
أنت له وليّ كلّ نعمةٍ	أعِدْ عليه نظرات المنعِم

١. فى الاصل: «يعترم».

٢. الشباة: حد كل شيء، و من السيف: قدرما يقطع به.

٣. المخذم من السيوف: القاطع.

۴. الجحفل: الجيش الكثير. و العرمرم: الجيش الكثير.

۵. فى الاصل: «زانه». دان (ن) له: أطاع و ذلّ.

۶. فى الاصل: «قدم».

٧. فى الاصل: «تعفوا». و الصحيح «بأن تعفو عن مجترم» باظهار نصب «تعفو» و حذف الالف و اللام.

٨. الهضبة: الجبل المنبسط على وجه الارض، ما ارتفع من الأرض.

٩. الشوى: اليدان و الرجلان و الاطراف وقحف الرأس و صلدته و ما كان غيرمقتل من الاعضاء.

لازالت الأقدارُ تجري ذُلُلاً تحتَ لِواء أمرِك المرتسمِ

[في مدح الصّدر شرف الدّين]

[١٨ بيتاً]

سلامٌ كأعذب صفو المدام بأنواره يُهتَدى في الظَّلام
زكيٌّ الروائح مسكيّها بهيُّ السَّنا عنبريّ الفَدام[1]
يُسَحُّ[2] صَباحاً بأيدي الصِّباح لدفع الغموم بماء الغمام
سلامٌ كريّا رياض الرُّبى اذا جادها[3] المزنُ صوب الرِّهام
أتاها نسيمُ الصَّبا سُحْرةً[4] فجرَّ عليها ذيولَ الجَمام[5]
سلامٌ كمثل وصال الحبيب اذا ما تيسّر للمستَهام
سلامٌ كما أقبلت صحّةٌ الى مُدْنفٍ بعدَ طول السّقام
على مَن علا صَهَوات[6] العُلى على شَرف الدّين صدرِالأنام
كثير النّدى مُغْرَم بالجَدى قريب النَّوال بعيد المرام
بَرَى الله ربُّ الورى كفَّه لبذل الرَّغائب والاستلام
جرى في أنامله مِرْقَمٌ لطيفُ القوام شريفُ المقام
يُرى جريُه في عيون العدى كوخزالسِّنان و وقع السّهام
به خَرَسٌ لا يُرى ناطقاً ولكنّه خالقٌ للكلام
كتابته و هو في كفّه تَردُّ كتائبَ جَيشٍ لُهام[7]
جرى في يدٍ هي بحر النَّدى فجاوِرهُ تَحظَ بأوفى السهام
أيا مَن سَعى في طِلاب العُلى و أقرانُه في ألدّ المنام
هَمَمْتَ فبالغتَ حتّى بلغـــتَ من المجد أعلى الذُّرى والسَّنام
بقيتَ لنيل المنى والأماني على رغم أنفِ العدى ألفَ عام

١. في أقرب الموارد: «الفدام بالفتح و بالكسر: المصفاة تجعل على فم الابريق ليصفى بهمافيه، و خرقة تشدها العجم و المجوس على أفواههــا عند السقي». و الفدام ايضاً بالكسر الغمامة.

٢. سح (ن) الماءُ: سال من فوق الى أسفل، و سحّ الماء و غيره: صبّه صباً متتابعاً كثيراً.

٣. جادالمطر: كثر. جادالمطرالارض: أصابها. جادالمطر القومَ: عمّ أرضهم و شملهم. و الصوب: المطر بقدر ما ينفع ولا يؤذي. و الرهام جمع الرهمة: المطرة الضعيفه الدائمة. ٤. السحرة: آخر الليل قبيل الفجر.

٥. الجَمام: الراحة. ٦. الصهوة: موضع السرج من ظهر الفرس — و من كل شيء: أعلاه.

٧. جيش لهام: عظيم، كأنّه يلتهم كلّ شيء.

[في مدح ساوة و أهلها]

[۹ أبيات]

سقى أكنافَ ساوةَ كلّ وبلٍ   سجوحٍ[1] بالرَّواح و بالبكور
وحيّا أهلَها من كلّ أهلٍ   و دورَ كرامها من كلّ دورِ
حللتُ بها وكنتَ حليفَ همّ   و أشجانٍ فعاودني سروري
لساوةَ قدحوت قلبي صدورٌ   وهل تحوى القلوبَ سِوى الصدور
لئن غاضت بُحَيرتُها قديماً   فأضحت وهى مجتمع البحور
كتبتُ اليهمُ و وددتُ شوقاً   لوانّى بين أثناء السّطور
سَقَونى راحَ ودّهمُ و راحوا   بلُبّى فعلَ كاساتِ الخمور
ويصحو شاربُ الكاسات يوماً   ولا أصحو الى يوم النّشور
وقاهم ربُّهم صرفَ اللّيالى   على كرِّ اللّيالى والدُّهور

[في التغزل]

[۷ أبيات]

شاقني بالحزن برقٌ وَمَضا[2]   أودعَ الحزنَ فؤادى و مضى
بارقٌ يرمى شراراً طائراً   تركت قلبى على جمر الغضا
لاسقى اللهُ حماماتِ اللّوى   عرضت بالبين لمّا عرضا
غرض القلب الى مَن فى الهوى   لم يزدنى الدّهرُ الّا غرضا
قسماً بالدّرّ من مَبْسَمِه   و ببدرٍ من مُحَيّاه[3] اضا[4]
و بألفاظٍ و ألحاظٍ له   كعقودٍ و سيوفٍ تُنتضى[5]
لاتزال الدّهرَ تبكيه دماً   مقلتى حتّى ترانى حَرضَا[6]

۱. سجح (ل): طال في اعتدال.

۲. و مض (ض) البرقُ: لمع خفيفاً و ظهر. و الالف فى و مضا الف الالحاق.

۳. المحيا: الوجه، قيل سمّى بذلك لانّه يخصّ بالذكر عندالتسليم فيقال: حيّ الله وجهك.

۴. أضا ـ أضاء.

۵. فى الاصل: «تنتضا». نضا السيف نضواً، و انتضاه: سلّه من غمده.

۶. فى الاصل: «خرضا».

[فی مدح الكتاب]

[و ذكر خزانة كتب عزّالدين يحيی و مدحه]

[١٠ أبيات]

أيا مَن رامَ في الدّنيا جليساً   يكون جوارهُ سبباً لأُنسِ
ليَهْنكَ طيبُ عيش من جليسٍ   كريم ليس من جنٍّ و انس
يذكّرك الّذی أنسيت قدماً   أطولَ العهد أم هو جدّ مُنْسٍ[1]
و تروی الشّعرَ عنه و كلّ شیءٍ   تريد و تشتهی من كلّ جنسٍ
ولا تخشی الملال عليه يوماً   اذا ماملٌ وَخَداً[2] كُلّ عَنْسٍ[3]
لكلّ مصاحبٍ حَدثٌ[4] و أُنسٌ   فدته النّفْس مِن حَدِثٍ و أُنسٍ
خِزانةُ كتب عزّالدّين يحيی   حوته و قبل ذلك كان أُنسی[5]
جوادٌ يَبتغی جوداً و مجداً   أخاً و حليفَ صدقٍ و ابن أنس
له عزٌّ يُسامی كلّ عزّ   و قِنْسٌ فی المعالی أیّ قِنْسٍ[6]
يطيبُ به زمانُ العلم جدّاً   و انّ به زمانَ الجدّ منس

[قال فی جواب كتاب]

[١٠ أبيات]

يا ابنَ الأكارِمِ والأماجِدِ مِن ذُرى   شرفٍ رفيع شامخ البنيانِ
مِن سادةٍ مُدحوا بكلّ مقالةٍ   و مَعاشرٍ حُمدوا بكلّ لسانِ
اللهُ أعلی شأنَهم ردّاً علی   مَن شانَهم تبّاً له مِن شانِ
كلٌّ له شأن من الدّنيا و ما   لی غيرُ حسنِ ولائكم من شانِ

١. قال الجوهری: «و قولهم: فی هذا خطر جدّ عظيم ای عظيم جدّاً». و فی أقرب الموارد: «فلانٌ عالمٌ جدّ عالم ای متناه فی العلم بالغ النهاية». و فی معيار اللغة: «فلان محسن جدّاً كضدّ لا كمدّ أی متناه بالغ فی الاحسان، و كذلك فلان عالم جدّ عالم بكسر الجيم و فتح الدّال أی بالغ الغاية فی العلم، و قولهم: فی هذا خطر جدّ عظيم أيضاً أی عظيم جدّاً». و فی محيط المحيط: «و قولهم: خطر جدّ عظيم بالاضافة، و خطر عظيم جدّاً بالغ الغاية فی العظم، و النصب فيهما علی المصدر، و فلان محسن جدّاً أی غاية و مبالغة».

٢. وخد (ض) البعيرُ و خداً: أسرع و صار يرمی بقوائمه كالنعام.   ٣. العنس: الناقة القوية.

۴. الحدث ككتف و كندس: حسن الحديث.   ۵. فی الاصل: «انس».

۶. فی أقرب الموارد: «القنس بالفتح و يكسر: الاصل، تقول: فلان شعبة من قنسك، أی اصلك. و القنس بالكسر: أعلی الرأس».

بُعداً لشانئكم و سُحقاً فليُفض | من غَرْب عينيه غروبَ[1] الشانِ
يا كوكباً ما لاح فی أُفْقِ العُلی | الّا استضاءَ بنوره القَمَرانِ
وافی کتابك خيرَ مکتوب أتی | بفصاحةٍ و بلاغةٍ و بيانِ
فيه من الغُرّ الحسان أوانسٌ | بيضٌ أغرْنَ علی نُهی حسّانِ[2]
أيقنتُ ان لم يُبقِ لی أملی شفا | أنفذتُه[3] لی شافياً فشفانی
لازلتَ مِن صرف اللّيالی فی ذُری | أمنٍ و أحرزِ مأمنٍ و أمانِ

[فی الاستعطاء من ممدوحه]

[۱۰ أبيات]

يا صاعداً فی درجات العُلی | و سابقاً فی حلبة المجدِ
أنتَ الّذی جاوزت حدَّ المَدی | بالفضل و الافضال و الرِّفدِ
لم ترضَ فی جودك حتّی تُری | تُعيدُ إحسانَكَ اذ تُبدی[4]
بهرتَ[5] حتّی كلُّ ساری الدّجی | بنورك الباهر يَستهدی[6]
كلُّ الوری يَسْعَون فی أمرهم | وسعيُكَ الدّائمُ لِلْحَمْدِ
و عدتَنی وَعْداً و ما أنت مَنْ | يُوصَفُ بالاخلاف فی الوعْدِ
ففيمَ ابطاءُك يا سيّدی | هل هو سهوٌ أم علی عمدِ
ناجتنیَ النّفسُ بأن ليس لی | مِن كشف هذا الأمر من بُدٍّ
قلتُ لها يا نفسُ لا تعجلی | استمعی منّیَ ما عندی
ان يُنْجِزِ الوعدَ فمِن جوده | أولا و حاشاه فمِن جَدّی

[فی المدح]

[۱۳ بيتاً]

يا حاتماً فی الجود و البذلِ | وحاكماً بالقسط والعدلِ

۱. الغروب جمع الغرب: الدمّع. و الشأن: العرق الّذی تجری منه الدّموع. ۲. هو حسّان بن ثابت الانصاری شاعر النّبی (ص). و يحتمل أن يكون المراد بحسّان بن أسعد أبا كرب الحميری من أعاظم تبابعة اليمن، الّذی كان موصوفاً برزانة العقل. و ترجمته مذكورة فی الاعلام للزركلی (ج ۲ ص ۱۸۷).

۳. فی الاصل: «انفذته».

۴. فی الاصل: «تبده». ۵. بهر (ع) ت الشمس: أضاءت. و بهر القمر: غلب ضوءه ضوء الكواكب.

۶. فی الاصل: «يستهد».

و ماجداً يسبق في حلبة العَلياء و الافضال و الفضلِ

آتاك ربُّ الناس كلَّ الذى تحبّ أَن تُؤتي سوى المثل

ان قلتَ كلُّ العلم فيه وان فعلتَ كلُّ العدل في الفعل

لو نقص المطلُ عطايا الورى جلّت أياديك عن المطل

غَيثٌ تمنّاه الورى دائماً والغَيْثُ يُستَجدى لَدَى المحلِ

أعدّ منك الدّهرُ ذا نجدةٍ مرشّحاً للعقد و الحلّ

لعلمه انّك أهلٌ لما أعدّه ناهيك من أهلِ

يا طيبَ أصلٍ أنت فرعٌ له بُورِكَ من فرع و من أصلِ

اصلٌ رَسا[1] و الفرعُ منه علا حتّى على الجوزاء[2] يَستَعلي

داعيك جزءٌ أنتَ أبديتَه و أنت كلّ أفضل الكلّ

فان أتاه منك جزءٌ فقد ينجذب الشّكلُ الى الشّكلِ

لازلتَ للرّاجي و للمرتجي أنفعَ من شمسٍ و من ظلّ

[قال في جواب كتاب الصّدر جلال الدين]

[۲۰ بيتاً]

أتاني غُدوةً و الطبع كاب و بي من لاعجات الشّوق مابي

كتابٌ سرّني و أزال همّي و بشّرني بعيشٍ مستطابِ

وكنتُ حليفَ شكوىً من زماني فأشكاني فَبُورِكَ من كتابِ

كأنّي كنتُ ذاهرمٍ كؤودٍ[3] ففزتُ بعود أيّام الشّباب

فلمّا أن نشرتُ الطيَّ منه وجدتُ الرّوضَ يُكنَفُ بالسّحابِ

أو الصّبّ المُعَنّى غاب عنه الحبيبُ فقيل أبْشر بالايابِ

كأنّ سوادَه في الطِّرس خالٌ على وَجَناتِ غانيةٍ كَعابِ[4]

نفى همّي كأنّ له مروراً على أخلاقِ منفذه[5] العذابَ

جلالِ الدّين ذى الحسب المزكّي بَعيدِ المرتقى عالى الجَنابِ

۱. رسا (ن): ثبت و رسخ فهو راسٍ. ۲. الجوزاء: نجم يقالَ انّه يعترض في جوزالسماء، و الجوزاء برج من بروج السّماء.

۳. في الاصل: «كعود». الكؤود بمعنى الصعب، عقبة كؤود أي صعبة شاقة المصعد. و اكوأدّ الشيخ: أُرعش من الكبر، شاخ و ارتعش. و العَود: المسنّ من الابل و الشاء. ۴. الكعاب من الجوارى: الناهد ثديها.

۵. في الاصل: «منفده».

هو الصّدرُ الّذى مازالَ يُلفى[1] مرجّى العفو مأمونَ العقاب
اذا ذُكر الولىّ فصوبُ شَهْدٍ وَ ان ذُكِرَ العدى فصميمُ صاب[2]
نقىّ جَيْبُه مِن كلّ عارٍ بَرىءٌ عِرضُه مِن كلّ عابِ
لِهَيْبَته رَقيبٌ فى عداه يذلّلهم بتخضيع الرّقاب
يَكادُ لعَدْلِه يُسقى جميعاً ضعيفاتُ السّخال مع الذّئاب
فيا مَن سَيْبُه أجدى و أوفى و أذهَبُ لِلجُدوبِ من الذِّهاب[3]
بكفِّكَ مرقمٌ يجرى ببنابٍ[4] علي غير الأعادى غيرُ ناب
رفعتَ بخطّك الميمونِ قدرى فزال بذاك همّى و اكتئابى
و أعلى الكعبَ[5] منّى منكَ شعرٌ بديعُ النّظم معسولُ الخطاب
و ليس يُجيبُ نظمَك مثلُ نظمى لعلمى بالقصور عن الجواب
حباكَ اللهُ ربّ النّاس عُمراً مديداً دونَه شيب الغراب[6]

[فى مدح الصّدر]
[أبى الحسن علىّ بن سائب]
[۱۲ بيتاً]

أسائلُ نفسى مَنْ لدفع النّوائب و مَن ذا الّذى يُرجى لنيل الرّغائب
و من ذا الّذى ان قد ألمّت مُلمّةٌ أتى فكرُه فى دفعها بالعجائب
و مَن ذا الّذى لا يَنْتجيه مؤمّلٌ مواهبَه الاّ انثنى غيرَ خائب
و مَن ذا الّذى ان كنتُ سمّيتُ كفّه لدى السّحْبِ غارَتْها غوادى[7] السّحائب
و مَن ذا الّذى قد يستمدّ[8] يراعَه ملوكُ الورى طُرّاً لدفع الكتائب
تنافسهُ بيض الصفائح كلّها اذا هزّها فى الرّوع سود الذّوائب
و من ذا الّذى ترجى اليه لفضله من المنزل الأقصى نحايا النّجائب
و من ذا الّذى يدعوله كلّ شاهدٍ و يشكره من فضله كلّ غائب
و من ذا الّذى اذ جدّ فى طلب العلى يروح و يغدو مُبدياً للغرائب

۱. فى الاصل: «يلقى». ۲. الصاب و الواحدة صابة: شجرمرّ، و قيل هو شجر اذا اعتصر خرج منه كهيئة اللبن، عصارة الشجر.
۳. الذهاب جمع الذهْبَة: المطرةالغزيرة. ۴. فى الاصل: «بنان». ۵. أعلى‌الله كعبَهم: أى رفع شأنهم. ۶. دون هذا شيب الغراب، مثل معروف ذكر فى كتب اللغة.
۷. فى الاصل: «غوارى». ۸. فى الاصل: «يستعد».

و من ذا الّذی فی الخلق أُلفیَ کالنّهی بریئاً سلیماً من جمیع النّوائب
فقالت: هوالصّدرُالکریمُ أخوالعلی أبوالحسن العالی علیّ بن سائب
و قی‌الله من کلّ المکاره عِرضَه و ساحتَه من حادثات النّوائب

[یارا کباً]

یارا کباً نحو اللّوی مُقبلا تجتابُ[1] بالعیس متونَ الفَلا
عُجْ[2] باللّوی حُیّیت من راکبٍ فحیّ عنّی ذلک المنزلا
علّکَ مَن أهواه تَلقی هنا فَسَلْه عن حالی لماذا سلا[3]
لئن تُسائل شجواتِ اللّوی و کلّ رَبْع ثَمّ رَهْنُ البِلی[4]
أن لستُ أقضی حقّ أهل الهوی تنطق بالحقّ فقالت: بلی

[أعدی عدوّی]

أعدی عدوّی من أحبّائی اماتتی منه و احیائی
وَ جُنّتُه الجنّة لکنّها توقِدُ ناراً بین أحشائی
ما تنطفی من صوب هَطّالةٍ[5] تُذرِفُ مِنْ عینی وَطْفائی
و کیف لولا سحرُ عینیه أن لا تنطفی النّارُ من الماء
أرعی سوادَ اللّیل لاینقضی اللّیلُ و یرعی من سُوَیدائی
أمرضنی طرفُک لامَسّه داءٌ ولا بَلٌّ من الدّاء

[فی المدح]

[۱۱ بیتاً]

یُمناه مسّت مرقَماً والیمنُ یَتْبَعُ مَسّه
خَدَمَتْه سبعةُ أبحر یوماً تُقبّل خِمْسَه[6]
لولم یُؤثّر لطفه المَعْسولُ لمّا مسّه
ما اصفرّ لونُ یَراعه و بنانُ عیسی جَسّه[7]

۱. اجتاب البلاد: قطعها. ۲. عاج (ن) بالمکان: أقام فیه. ۳. فی الاصل: «حلا».
۴. فی الاصل: «البلا». ۵. فی الاصل: «ما تنطفی من صرب مطالة».
۶. الخمس: ضرب من برودالیمن. ۷. فی الاصل: «حسبه». جسّه: مسّه بیده لیتعرّفه.

فلكـــمَ يُسوِّد كلمّا | أضحى يُسَوِّد[1] طِرْسَه
أو يُطلق الأسرى بـه | فَعَـلامَ يُؤثـر حَبسَه
أويَنْشُرُ المـوتـى بـه | فَـالِى مَ يَسكُن رَمْسَه
لاغَـروَ منـــه نثرُهـا | فالبحـــر همى[2] غرسه
يَجرى بكفّ سَمَيـدَعٍ | لازال يسمــع هَمْسَه
كلّ النّفوس تَودّلـوَ | تفـدى جميعـاً نفسَه
غَلَبت ثـواقبُ رأيـه | بدرَالسّمـــاء وشمسَه

[فى مدح الوزير ربيب الدّين]

[۳۹ بيتاً]

سلامٌ مثلُ أنفاس الخُزامَـــى[3] | يَفُضّ ختامَها ريحُ النُّعامــى[4]
تُباكر روضَهـا سُحُبٌ بَـــواكٍ | يرى فى ثغر بارقها[5] ابتسامـــا
يَفوحُ ثَـراه كافـوراً و مسكـا | و ليس يفوح شِيحاً[6] أوثُمامـــا
سلامٌ مثــل ما يأتـى حبيبٌ | يبشّر بالوصـال المستهامـا
و سيفُ الصّبح شيمَ الى قِرابٍ[7] | من الظّلمـاء قارَبَ أن يُشامـــا
سلامٌ كالمُــدام يَفوحُ مسكاً | ترى فـى جسم شاربهــا سلاما
وجدتَ اذا أصـابت بطنَ كفٍّ | شميمَ المسك من ظهرالسُّلامى[8]
يَطـوفُ بكأسهـا بـدرٌ ظَلـومٌ | بغُرّة وجهــه يجلو الظّلامـا
على من هام فى طلب المعالى | فأصبـح بيـن أهليهـا هُمامـا
ربيب الـدّين مَـن فاق البرايا | وراق بجـــود[9] راحتـه الاناما
تَسنَّـم ذروة العَليـــاء طفــلاً | فـدوّخهـا و مابلــغ الفطاما

۱. «يسوّد» فى المصراع الاول من السيادة و فى المصراع الثانى من السود. ۲. كذا فى الاصل. و فى اللغة: همى (ض) الماء أوالدمع: سال لا يثنيه شيءٌ.

۳. الخزامى: عشبة طويلة العيدان، صغيرةالورق، حمراء الزهرة، طيبةالريح، فيها نورٌكنور البنفسج و ليس فى الزهر أطيب ريحاً منه. ۴. النعامى: ريح الجنوب لأنّها فى جزيرةالعرب أندى الرّياح و أطيبها.

۵. فى الاصل: «بارمها». ۶. الشيح: نبت سهلى رائحته طيبة قوية، و هوكثير الانواع، ترعاه الماشية. و الثمام: واحدته ثمامة، نبت ضعيف لايطول. ۷. القراب: غمدالسيف و نحوه. ۸. السلامى: كلّ عظم مجوّف من صغارالعظام مثل عظام الأصابع.

۹. فى الاصل: «يجود».

لـه شرفٌ عصـامىٌّ و مجـدٌ تـوارثـه تَليـداً مـن قُدامـىَ[1]
ألاقـل للحسود مقـالَ صدقٍ تُجَشّمُ نفسَكَالـدّاءَ العُقاما[2]
تـروم مـداه فى نيل المعالى رويـدَكَ انّهـا صَعُبت مراما
تأخّر عن مـداه فـلايسمّى شجاعـاً كلّ من هزّ الحُسامـا
غـدا للملك ركنـاً مُستَجاراً فمـن آوى اليـه لن يُضامـا
هوالبحر الّذى يُرجى و يُخشَى فحدّث عن عُلاه ولا مَلامـا
ان استَمْنَحتَه صـادفتَ عـزّاً أو استعصمتـه ألفيتَ لامـا[3]
نلـوذُ بـرأيـه لمّا ألمّت خُطوبٌ تُرعِدُ الجيشَ اللُّهاما
له بـأسٌ اذا مـا شام سَيفـاً يُغادرُ فى جبيـن الدّهر شامـا[4]
اذا ما عَدّ أهلَ الجود مُثـنٍ بجوديدَيه يَفتتـح الكلاما
رَضيع المكـرمات غـذته طفلا فلمّا أن نشا صاروا نَـدامـا
اذا مـا زُرتَـه طَلاّب[5] عـزّ حسبتَ فنـاءَه البيتَ الحـراما
سما فحمـا حمى شرفٍ و مجـدٍ فشرّف مجـدُه سامـاً و حامـا[6]
جرى فى كفّـه قلـمٌ عليـه أمـورُ الملك تنتظـم انتظاما
يَـراعٌ انّـه أبداً يُـراعى ظُباً عَضْبـاً و أجناداً عظامـا
يُزيلُ السّقمَ عن جسم الأعادى يراعُ جسمُـهُ يشكـو السّقاما
نشا فى بحر يمنـاه فأضحـى لذلك تنثـر الدّرّ التُّؤامـا[7]
يَذودُ بنابـه ان نابَ خَطبٌ مُلِـمٌ يُعجزالسّيفَ الهُـذامـا[8]
ألا يا فرعَ دوحـةِ أرض مجـدٍ سَما فوقَ السّماء فَلـن تُـراما
اذا ذُكـرَ الكلامُ بطيب عـرْقٍ فأنتَ هنـاك أوفاهم سهامـا
أمـا وحيـاة رأسك و هى منّى يميـنٌ لا أخاف بهـا أثامـا
قـد استمسكتُ منك بحبـل وُدٍّ قديـم ما وجدت لـه انفصاما
لوانّ الدّهرَ هَنأنى مرامـى و ملّكنـى لمـا أهوى الزّماما
لكُنتُ بظلّ مجـدك مُستجيراً أُعلّلنى السّلامَـةَ و السّلامـا

۱. القدامى: جمع القديم و القدام، خلاف الحديث.
۲. داءٌ عقام: لا يبرء منه. ۳. الّلاّم: الشديد من كلّ شيء. ۴. الشام جمع الشامة: الخال أى بثرة سوداء فى البدن حولها شعر، أثر أسود فى الارض، نكتة القمر و هى الكلف الذى فيه.
۵. الطلاب: الكثيرالطلب. ۶. سام و حام: ابنا نوح (ع). ۷. التؤام جمع التوءَم، يقال: هماتوءمٌ و هما توءمان. ۸. الهذام: السيف القاطع.

ولکن لیس دهری طوعَ أمری ولو ترکَ القَطا لیلاً لناما[1]
فَخُذها انّها حوّاءُ بکرٌ یروقک کلّما حطّت لثاما
مبشّرة بنُعمی کلّ یومٍ و بُشری تستمدّلک الدّواما
فَعِش ما دامت الافلاکُ تَجری و ما بلغت أهِلّتُها التّماما

[فی مدح الصاحب الصدر مکین الدین]

[۵۲ بیتاً]

شوقی اذا هبّ نسیمُ الصَّبا یزدادُ مِن ذکرِ عهودِ الصِّبا
و یَطرَبُ القلبُ الی معهدٍ بالمُنْحَنی[2] کان لنا ملعبا
ان کان قد أجدب رَبْعٌ به فالدّمعُ قد صیّره مُعْشِبا[3]
أبرقت[4] العینُ لعلّی أری من نحوه برقاً ولو خُلَّبا[5]
ان لاح لی برقٌ فأهلاً به أونسمت ریحٌ فیا مرحبا
أُنشدکم بالله یا مرحباً مِن الصَّبی قلبی الیهم صَبا
سَلوا نسیمَ الرّیح عنّی سَلوا فهو أبی و الله أن یکذبا
هل شَمّ یوماً بَعْدَ هجرانکم من زفراتی نَفساً طیّبا
سَقیاً لعهدٍ لم أکن ذاهباً فیه سوی دین الهوی مذهبا
القلبُ فی عقد إسار الهوی والعیش مشغولٌ بحلّ الحُبَی
فؤادُه عوّده حبّکم طفلاً فأمسی فَودُه[6] أشْیبا
فلا رأی من وصلکم طائراً ولا ابتغی من حبّکم مَرعبا
دعا خلیلَیّ ملامی [و] ان[7] ابیتما أن تَدَعا فاعزُبا[8]

۱. قال المیدانی فی مجمع الامثال: «لوترک القطا لیلاً لنام — نزل عمروبن مامة علی قوم من مراد فطرقوه لیلاً، فأثاروا القطا من أماکنها، فرأتها امرأته طائرة، فنبّهت المرأة زوجها، فقال: انّما هذا القطا، فقالت: لوترک القطا لیلاً لنام. یضرب لمن حمل علی مکروه من غیر ارادته.
و قال المفضل: أول من قال ذلک حذام بنت الریان و ذلک أنّ... (الی آخر ما قال مفصّلا)».
و قد ترجمها ملخصاً رشیدالدین الوطواط فی کتابه لطائف‌الامثال (ص ۱۷۸).
۲. المنحنی اسم موضع ذکره البغدادی فی مراصد الاطلاع. ۳. المعشب: ذوالعشب، الکثیرالعشب.
۴. فی الاصل: «أبرق». ۵. الخلّب: السحاب لامطرفیه فکأنّه یخدع، البرق الخلّب و برق الخلب: الذی یکون فی سحاب خلب.
۶. فی الاصل: «فوره». ۷. فی الاصل: «ملامی ان». ۸. فی‌الاصل: «فاغربا» بالغین المعجمة والراء المهملة و لیس بصحیح، اذهو من: عزب‌الشئ یعزب عزوباً: بعد و خفی.

ولا يغرّ نكّما أنّني   أطاع سمعي ففؤادي أبا
حُبّبَ و الله الیّ الهوى   كالجود و العلياء قدحبّبا
الی مكينِ الدين ذی[1] همّةٍ   تَروم من فوقِ السُّهامطلبا
الصّاحب الصّدر الّذی صدره   كالبرّ أوكالبحر أو أرحبا
فهو لمَن أظلم بدرُ الدّجی   وكفّه الغيث لمن أجدبا
تَشعّبُ صدرَ الملك آراءهُ   فلم يُحاول غيره مَشْعَبا
أدرك شأوَ المجد حتّی عَلا الـ   ـغاربَ منهُ و امتطی المنكِبا
هو الّذی قام لنيل العُلی   فراضَ منه كلّ ما استصعبا
ما روضةٌ غَنّاءُ مَشمولةٌ   مسكيّةُ الرّيح بأعلی الرّبی
تُرجِی الی حافاته سُحرةً   ريحُ النُّعامَی عارضاً صَيّبا
تَنفی الصّبا عنه القذَی اذ غدا   يخامر الجثجاثَ و الزّينبا[2]
ثمّ غدا الصّبحُ بأنواره   يكشف عن صفحتها الْغَيهَبا
يوماً بأجلی منه خُلقاً ولا   أحسنَ منه لا ولا أطيبا
كأرقَم فی كفّه مِرقمٌ   يُردی الأعادی نابُه لانبا[3]
يفری الی المشرق طَوراً به   و تارةً يحمی به المغربا
ناظمُ مايُعيی الظّبّی[4] نظمَهُ   و ناظمٌ ما نثرته الظُّبَی[5]
منشأه البحرُ فلوينثر الـ   ـلّؤلؤ من فيه لما أعجبا
أخرسُ الاّ أنّه ناطقٌ   يُظهرُ عن أسراره مُعْرِبا
يَعومُ كلّ العَوم فی ظلمةٍ   و من ضياءٍ يبتغی سَبسَبا
مستعذَبٌ ما مجّ من ريقه   و مستقاهُ ليس مستعذبا
يجری سريعاً لردیً للعِدی   ولِلأحبّاء ببذل الحبا
فی كفّ بَسّامٍ بَعيد المدی   أبدع فی الجود اذاما حبا
كلّ ملمّ عاف المامه   مراجع من فوره أخيبا

١. فی الاصل: ذوفالمتن مبنیّ علی القطع كماقال ابن‌مالك فی باب النعت:
«و ارفع او انصب ان قطعت مضمرا   مبتدءاً أوناصباً لن يظهرا».
٢. فی الاصل: «الزن بنا» و الزينب: شجر حسن المنظر طيب الرائحة.
٣. قوله: «لانبا» جملة دعائية من قولهم: نبا السيف عن الظريبة أی كلّ و ارتدّولم يمض، و نبا السهم عن الهدف أی قصر و لم يصبه.   ۴ و ۵. فی الاصل: الظبا.

هوالكريم الألمعيّ الّذي — يريك ما جمّ و ما غيّبا
ان سرّ يوماً بالغنى كاسبٌ — فصيّر الحمدَ له مَكسبا
عمّت مَساعيه فاحصاؤُها — يُعيى على المطرى و لو أسْهَبا
يا أيّها الصّدر الذّى مُذنَشا — أصبح فى أُفق العلى كوكبا
لئن سَعى ذو همّةٍ فى العُلى — فصرتَ فى نيل العُلى مُغربا
سَبَتْ أياديك قلوبَ الورى — فاجعل أعاديك أيادى سبا[1]
شَوقى اليكم شَوقُ ذى غُلّةٍ — يَرتادُ من كلّ المنى مَشربا
أو بَلدٍ أُمْسكَ عنه الحيا — فاستنزل الغيث لِكى يُعشبا
أومعدم جَدّبه فقرُه — فسوّ لته النّفس أن يتربا
أومُدنفٍ ألبس ثوبَ الضّنا — فهمّه الأكبرُ أن يسلبا
أتعبنى حملُ صروف النّوى — فاذكر حزيناً بالنّوى مُتْعَبا
عوّقنى الدّهرُ و مَن ذا الّذى — صادف عمّا عاقه مَهربا
أنتَ المُنى والله لكنّها — أبت صروفُ الدّهرِ الاّ الابا
دامت لك الأيّامُ منقادةً — تأتى بما تهواه بل أعجبا
فَجَفْنُ حسّادِك منه بكى — وزندُ أعداءك عنه كبا[2]
لاهَبَّ مَن عاداك مِن رَقْدَةِ الـ ـغفلةِ ماهبّ نسيمُ الصَّبا

[فى مدح امين الدّين]

[۴۹ بيتاً]

ملامَك انّ لى قلباً أبيّاً — يعالج فى الهوى صبراً عَصيّا
و كيفَ و كلّما أظهرتَ لوماً — سمعتُ من الهوى و حياً[3] خفيّا[4]
و هل يَنْحىَ ملامُك قلبَ صَبٍّ — اذا كان الغرامُ له نجيّا
لقد أفْرَيْتَ[5] أحشائى بِبَلوى — كأنّى مبدعٌ يَفرى الفريّا[6]

۱. فى المعجم الوسيط: «وفى المثل: تفرقوا أيدى سبأ، و أيادى سبأ: ضرب بهم المثل فى التفرق، لأنّه لما غرق مكانهم و ذهبت جناتهم تبددوا فى البلاد، فأخذت كلّ طائفة منهم طريقاً.» والنصب فى مفعولى «جعل» لم يظهر لرعاية وزن الشعر.

۲. كبا (ن) ت النار: غطاها الرماد و الجمر تحته. ۳. فى الأصل: «وحيا».

۴. فى الأصل: «حفيا». و الحفى: المكثر السؤال عن حال الرجل، الملحّ فى سؤاله، العارف الشىء حق معرفته.

۵. أفرى الشىء: قطعه و شقّه. ۶. الفرى: العجيب. يقال: فلانٌ يفرى الفرى أى يأتى بالعجب فى عمله. و فى القرآن الكريم: لقد جئت شيئاً فريا، أى شيئاً يتحير فيه و يتعجب منه.

أهيمُ[1] بحبّ ظَبْيٍ فيه ضعفٌ / و في صيد الأُسود يرى قويّا
ولا يحنو[2] علىٰ العُشّاق يوماً / و يصنع من قدودهم الحَنيّا[3]
تَهادى[4] في لِداتٍ من ظباءٍ / تُغادِرُ كلَّ ذي رشدٍ غويّا
رشيقُ القدِّ يَرْشُقُني بسَهْمٍ / أرى في وقعه قتلاً وَحيّاً[5]
يسوّي من لواحظه سِهاماً / و يُبدي من حواجبه قسيّا
غرستُ الحبَّ في قلبي وليداً / و من عيني جعلتُ له سَقِيّا[6]
ألا أعجب بقلبٍ ليس يَبْقى / و يبقى غرسُه غَضّاً طريّا
و هل أنا عنه في كِبَرى بسالٍ[7] / وقد عُوِّدتُ في مهدي صبيّا
شكوتُ اليه بثّي و اكتئابي / فأطرق من تحيّره مَليّا
فقال اذا ادّعيتَ[8] العشقَ صدقاً / فكيف تكون من شجوٍ خليّا
تذلّل للهوى جِدّاً و شَمِّر / لوجدك و اهجُر العيشَ الرّخيّا
فآية ذي الهوى ليست سوى أن / يكونَ لحبّ من يَهوى شقيّا
فكم من مدّعٍ ما ليس فيه / يرومُ لنفسه درجاً عليّا
وكم من معضلٍ أعيا البرايا / غدا يدعو أباحسنٍ عليّا[9]
لِيَذْكُر فضلَه أو فَلْيَزُرْهُ الّذي يبغي جواداً ألمعيّا
تجد من ذكره طرباً نجيّا / و من ألفاظه رُطباً جنيّا
أقِم بجنابه تَرَ خيرَ مثوىً / و زُرْهُ تجدْ كريماً أريحيّا
كأنّ رُواءَه[10] بدرٌ منيرٌ / تغشّى نورُه الغسقَ الدّجيّا[11]
يَظَلُّ بحمل أعباءِ المعالي / زكيَّ القلب مضطلعاً[12] مَليّا
اذا ما الحَلْيُ زانَ النّاسَ أضحت / مناقبُهُ على الدّنيا حُليّا
ذَراه لِلْعُفاة[13] محطّ رَحْلٍ / اذا حلّوا به اختاروا ثويّا

١. هام (ض) هيماً و هيماناً: اذا أحبّ المرأة. ٢. في الاصل: «لحيوا».
٣. في الاصل: «و نصنع من قدورهم الجيا». ٤. تهادى الرجل تهادياً: مشى وحده مشياً غير قوى متمايلاً.
يقال: جاء يتهادى بين اثنين: أي مشى و هو يعتمد عليهما في مشيته. ٥. الوحي: السريع العجل.
٦. السقي: السحابة الشديدة المطر. ٧. السالي اسم فاعل من سلا الشيء (ن): نسيه.
٨. في الاصل: «دعيت».
٩. اشارة الى قول عمربن الخطاب: «قضية ولا أباحسنٍ فيها». ١٠. الرواء: حسن المنظر، ماء الوجه. يقال: رجلٌ له رواء. ١١. الدجيّ: المظلم. ١٢. اضطلع: قوى. و المضطلع: القوى. ١٣. العفاة جمع العافي: كل طالب فضل أو رزق. يقال: كثرت على الكريم عافيته، أى سؤّاله و طالبو فضله.

و مَن ألقى الرِّحـــال بشطّ بحرٍ فلا عجبٌ أن احتقر الـرّكـيّـا[1]
سرى لنـداه فى الآفـــاق ذكـرٌ فكلّ النـــاس يدعـــوهُ سَريّا[2]
و سافر فى البـلاد عُـلاه حتّى الــــحُداةُ بـذكره تحـدو المطيّـا
هوالنّــدبُ[3] الكــريمُ و ماسواه متى تَدَعِ الكريمَ يكن دَعيّـا
تلمّــلِ فى أناملـــه يــراعـاً يروعُ[4] بـهِ الحُسامَ المَشْرفيّـا
صموتٌ مـــالـه نطــقٌ ولكن بكــى قسٌّ[5] لـه حصَـراً و عيّا
بكى فى الطِّرسِ فابتسمت رياضٌ تُرِى الوَسمىّ[6] و اجتلت الـوليّا
جرى بالضعف منهالذكرُ لكن يَفُرُّ بضعفـهالبطــلَ الكميّــا
وردَّ صريرهُ صولَ الأعــــادى فخرّوا ساجـدين لـه بُكيّــا[7]
كوى بالنّاب قِرْنـــاً مُسْمَهِرّاً[8] متى يَسْطـو و نـاب السّمهرّيا
ولسْتَ ترى له سيفاً صقيــلاً ولا أحْسَسْتَ صوتـاً جَهْوَريّـا
جَـرى فى كفّ أروعَ ذى سَماحٍ يُصيّــر كلّ ذى فقـــرٍ غنيّـا
أعدّ الدّهرُ منــه لكـلّ خطبٍ مُلِمّ بالـــورى شهمـاً[9] ذكيّا
يقول الصّبحُ غدوةَ كــلّ يـوم هَنيّـــاً عيشُ زائـــره هَنيّـا
يحلّ بــه أخو[10] فقـــرٍ غـدوّاً و يرجـع مُثريـــاً عنـه عَشيّـا
أعاذلـه علـى بذل العطـايا لقـد كلّفتـــه شيئـاً فَـــريّـا
وَ مَن يسطيع ردّ الصبــح يوماً الــى أقصى غيـاهبه جَليّـــا
أيا مَن ذكــره شرفٌ و فخــرٌ لـــذكــراهُ وكنتَ بـه حَريّا
تُسامى الشّهْبُ نورَالشّمس فخراً اذا ماكنتَ أنت لـــه سَميّـا
أميـن الدّيــن و الـــدّنيا جميعاً و نفسى و الا قــاصى و الـدّنيّا

١. الركى جمع الركية: البئر ذات الماء. ٢. السريّ: صاحب المروءة فى شرف أوالسخاء فى مروءة، و هو المأخوذ من السراة أى الارتفاع و العلو، السيد الشريف السخى.
٣. فى الاصل: «البدن». و الندب: السريع الى الفضائل، الظريف النجيب. ٤. راعهالامر (ن) روعاً: أعجبه. ٥. هو قسّ بن ساعدة الخطيب الجاهلى المعروف الذى يضرب بهالمثل فى البلاغة و الحكمة و و الموعظة الحسنة. وكان يعظ القوم فى سوق عكاظ. ٦. فى الاصل: «الوسماء». و الوسمى: أول مطر الربيع. ٧. مأخوذ من القرآنالكريم: اذا تتلى عليهم آيات الرحمن خرّوا سجدا و بكيا (آية ٥٨ من سورة مريم). ٨. اسمهرّ: اشتد و صلب، اعتدل كالرمح. و السمهرى: الرمح الصلب. ٩. الشهم: الذكى الفؤاد، السيد النافذ الحكم.
١٠. فى الاصل: «أخا».

بِعَوْدكَ —و هو أحمدُ كلّ عَوْدٍ سليم العرض محموداً نقيّــا —
أَتمّ اللهُ نعمتَــــه علينــــا بِعَودك ياله عَـوداً شَهيّـــا
و آتانا بطيب العيش فتحــاً مبينـاً مثـلَ ما آتـى النّبيّا
حَباكَ اللهُ ربّ الخلـق طُـراً على رَغْم العدى عَيشاً رَضيّـا

تمت [ال] أشعار العربيّة

بعون الله تعالى و حسن توفيقه

والصلوة على نبيّه محمّد و آله أجمعين

اشعار فارسی

[در مدح اتابک مظفرالدین اوزبک]

[۴۹ بیت]

کار ملک و دین بحمدالله ببالا می‌رسد	رایت اسلام بر اوج ثریّا می‌رسد
امن و عدل از سروری گردن بگردون می‌کشد	فتنه و بیداد را افغان بجوزا می‌رسد
لشکر فتح و ظفر بینم پیاپی هر کجا	رایت منصور شاهنشاه والا می‌رسد
تاج اسلام آفتاب خسروان آن کز شرف	در علو با آفتاب او را محاکا می‌رسد
ازبک عالی گهر کز روی تعظیم و جلال	درگهش را فخر بر چرخ معلاً می‌رسد
آن شهنشاهی که عدلش نور خورشید آمدست	کش اثرها هم بخشک و هم بدریا می‌رسد
وان شهنشاهی که از آثار جود و همّتش	حظّ اوفر هم به‌پیر و هم به برنا می‌رسد
آنکه هرساعت بسمع هاتف حکمش صدا	از جوانب هم سمعنا، هم أطعنا می‌رسد
آنکه فیض فضل و تأیید و ظفر زی حضرتش	هر زمان از حضرت ایزد تعالی می‌رسد
جود دستش کان و دریا را بیغما می‌دهد	صیت عدلش تا بحدّ چین و یغما می‌رسد
رسم بیداد ازجهان برداشت پس گویی چرا	عقل را وقتی هنوز آفت ز صهبا می‌رسد
آرزوی همسری با درگهش کرد آسمان	عقل گفت اوکیست کورا این تمنّا می‌رسد
محض نادانی نور این آرزو از وی ولیک	هر زمان زو محنتی دیگر بدانا می‌رسد
درگه شه ملجأ آزادگان عالمست	سروری بر آسمان درگاه او را می‌رسد
گر زرشک رای او غبنی رسد خورشید را	رای او را زان چه بیش و کم بهل تا می‌رسد
بر زمرّد آن بود کو چشم افعی بر کند	زان حسد او را چه غم گر غم بمینا می‌رسد
آنچه روز بزم جودش با موالی می‌کند	وانچه روز رزم از تیغش باعدا می‌رسد
نز جفای چرخ اخضر آن تعدّی می‌رود	نز وفای سعد اکبر آن مواسا می‌رسد

اوست دارای جهان کش ازمیراث وکسب عدل کسری فرّ خسرو ملک دارا می‌رسد
خانهٔ اعظم اتابک را بدو هر روز و شب نوبنو اقبال و عزّی آشکارا می‌رسد
بخشش حاتم ورا چون می کندآهنگ بزم فرّ افریدون ورا چون روز هیجا می‌رسد
عهد میمون ورا برعهد شاهان سلف پیشی آمدگرچه خود اکنون بمبدامی‌رسد
ازپس پیغمبران بود احمد مرسل ولیک آدم از بهر وجود او بحوّا می‌رسد
خوشترین عهدیست عهد دولت میمون او آخر خوان خورش نوبت بحلوا می‌رسد
هر کجا بر مقصدی عزمی مصمّم شد ورا گفتمی[1] موسی بکوه طور سینا می‌رسد
نیست استحقاق شاهی جز ورا از خسروان گر بشاهان خسروی کسبا و ارثا می‌رسد
فتح ضمّ شد با عنان او چه غم باشد ورا گر شکوه دشمنش تا چرخ اعلا می‌رسد
پیش کس وقعی نباشد آتش دجّال را چون وثوق آمد که مهدی با مسیحا می‌رسد
دشمنش بر تخت خود گه گاه صفرا می کند وانگهی کارش از آن صفرا بسودا می‌رسد
اوچومهرست وهر آن کو درسواد عالمست مرورا سودای مهرش تا سویدا می‌رسد
هر زبانه کاتش تیغش زند در قلب رزم شعله‌اش سوزنده تا در قلب دریا می‌رسد
سهم تیغ او عدو را می‌رباید جان ز دور تا نگویی تیغ او تنها به تن‌ها می‌رسد
دشمن مالست و دشمن مال‌دست و تیغ او وین دو دایم رأفت و آفت هویدا می‌رسد
دشمن است ودوست اندرمالش ومالش مدام [بهر] این را زاری آن را زرّ و کالا می‌رسد
هم بخالق شکر او هم زی خلایق نعمتش روز روشن تیره شب پنهان و پیدا می‌رسد
ای عطابخشی که ازجود دودستت روزوشب اهل هفت اقلیم را آلا و نعما می‌رسد
خود نه تنها مردم از جود کفت بابهره‌اند کز توشان نعمات بی‌نقمت مهنّا می‌رسد
این چه نعمتهاست یا رب کزحُسامت روزرزم بی توالی نوبنو زی وحش صحرا می‌رسد
دولت و ملکت باستحقاق یزدان‌می‌دهد بدسگالان را ازین دولت تماشامی‌رسد
خسروا داعی دولت را دعای دولتت بر زبان مفرد و بر طبع تنها می‌رسد
در دعای تست هر مویی زبانی بر تنش وز ملک آمین و تحسین گاه انشا می‌رسد
چون کندمدح توانشاجان‌فزاید همچنانک وامق دلداده پنداری بعذرا می‌رسد
دارد ازگردون دون‌پرور شکایتها بسی زانکش ازوی زخمهای بی‌محابا می‌رسد
پر هنر پیوسته درصفرا و درسودا ازوست بی‌هنر را زو همه صفرا و بیضا می‌رسد

۱. اصل: «گفتنی».

می‌زند بر رقعهٔ حسرت ورا شه رخ بسی   نی که شهماتش بپایی پیل بالا[1] می‌رسد
ملجأ او درگه میمون تست از جور دهر   ترس دور افتد ازآنکس کو بملجا می‌رسد
حامی او همّت عالیّ میمون تو بس   ختم اولیتر چو شرح حال اینجا می‌رسد
تا سه‌فرزند جهان را پرورش درحکم حق   دایم از چار امّهات و از نُه آبا می‌رسد
تا ابد حکم تو بر هر شارِده[2] بادا روان   نظم از بیم ملال اینجا بمنها می‌رسد

[در مدح خسرو مظفرالدین اوزبک]

[۶۴ بیت]

ای عارض و لب تو رشک بهشت و کوثر   از عرض طرّهٔ تو باطیره مشک و عنبر
همچون خم چلیپا زلف تو کفر پرورا   همچون دم مسیحا لعل تو روح‌پرور
رخسار چون‌گل تو گرچه نهاد خارم[3]   صد نوبر است جان را زان قدّ چون‌صنوبر
در دار ملک خوبی خطبه بنامت آمد   در دار ضرب رویم عشقت چرا زند زر
دل هست تنگ‌وغمهاد روی‌فراخ ازآن‌سان   کاندر دهان تنگت خروارهای شکّر
درچشم من خیالت رست آنچنان که‌گویی   برطرف جویباری سرویست تازه و تر
از بهر صید دلها وز بهر بند[4] جانها   زلفت ز مشک و عنبر زنجیر کردوچنبر
زنجیر از پی داد آویختند وقتی   بهر ستم چرا کرد آن طرّهٔ ستمگر
خطی‌است عارضت را زیبا و خوش‌ولیکن   افسوس اگر نبودی خطّی چنان مزوّر
آیینه‌ایست روشن آن عارض منقّش   بنموده عکس زلفت مانند خط بدو در
خوش نکته‌ایست یعنی از بهر قوت وقوّت   بیمار را مُزَوَّر[5] بس لایقست و درخور
دادی زمان که یکشب کامی‌دهم دلم‌را   جانم رسید برلب زین وعده‌های بی‌بر
عمرم بغم سرآمد عیشم به تیرگی شد   تا شد چو روز روشن کان عشوه بودیکسر
بردی بجور و خوبی‌گوی از بتان‌گیتی   چون شه بعدل ورادی از خسروان دیگر
کشورستان عالم اقلیم‌بخش اعظم   بهرام دشمن‌افکن خورشید سایه‌گستر

۱. در برهان قاطع گفته: «پیل بالا با یای ابجد بر وزن میرلالا: توده و خرمن کرده و بسیار را گویند، وکنایه از بلند و عظیم‌جثه هم آمده است». ۲. شارده بر وزن فاعله: سرکش و نافرمان و رمنده. ۳. در برهان قاطع گفته: «خار نهادن معروف است و کنایه از نافرمانی و جفا کردن هم هست».
۴. اصل: «قند». ۵. در بهار عجم گفته: «مزوّر و مزوّره بالتشدید: طعام بی‌گوشت که اسفناج و گشنیز و امثال آن در آن کنند و بخورد بیمار دهند. ملاطغرا:
جوهری بیمار عرضی می‌توانی بهشدن   سبزیی گر از زمرّد در مزوّر میکنی».

تا کی زخواب نوشین ای ساقی سمنبر — آواز نوش دو ده از خواب سربرآور
این تیره خاکدان را جز بادنیست حاصل — در جام روشن افکن آن خام همچو آذر
دی رفت و کار فردا ماندست در مشیّت — امروز کاندر اوبی درکام دل بسر بر
هردم که بگذرانی در لذّتی و عیشی — گرزانکه هوشمندی آن‌دم ز عمر مشمر
گاورس[1] زر برون کن ازخم کمرغ شبگیر — از بهر لجّهٔ نور آورد بیضه در پر
با پیکر پیاله جز روح[2] می نزیبد — زیرا ندارد آبی بی‌روح هیچ پیکر
غم کیست دشمن تو، می چیست دشمن غم — چون مرد اسیر غم شد نگزیردش ز غمخور
هنگام صبح می‌کش از دست ساقی خوش — بامطربی خوش الحان بربانگ عودومزهر[3]
هرچند شرع و دین شد منکر برین سخنها — گویند تا کی آخر زین گفته‌های منکر
دادم جوابشان من کاین رخصه نیست الاّ — در بزم شاه عادل بر پادشاه صفدر
خسرو مظفرالدّین ازبک که هست او را — قیصر کمینه بنده خاقان کهینه چاکر
در عدل گستریده اندر جهان گشودن — هم جایگیر کسری هم ثانی سکندر
در عدل همچو کسری مشهور هفت گیتی — در ملک همچو دارا دارای هفت کشور
از چار حرف نامش معلوم می‌شود کو — بر چارحدّ عالم فرمان دهد سراسر
چون بازگیرد از هم شهپر همای عدلش — با باز انس گیرد هم کبک و هم کبوتر
بر کین بدسگالش مهر سپهر روزی — سر بر نزد ز مشرق الاّ کشیده خنجر
ای آنکه دست قدرت دردست ملک ودولت — برفرق آفرینش بنهاد چون تو افسر
ای گرد موکب تو وی نعل مرکب تو — این طوق گردن خان وان کحل چشم قیصر
در حرف خنجر توکسر عدوست مدغم — در نصب رایت تو فتح است ونصر مضمر
تا خطبهٔ ثنایت خواند بشرح کیوان — درشش جهت نهادست این هفت پایه منبر
کوس تو رازگفته درگوش هفت گردون — رمحت سنان نهفته در چشم هفت اختر
صاحب‌نظر چو بیند خوش‌منظر توگوید — این عقل بین مجسّم آن روح بین مصوّر
ازفرط عدل تو دین با پهلوییست فربه — وز فیض جود توکان باکیسه ایست لاغر
چون کرد عزم جنبش بحر محیط جودت — تا فقر دیدگان را فیضش کند توانگر
سین سکون نگردد پیرامنش وگر خود — ملاّح زورق او دارد زکوه لنگر

۱. در آنندراج گفته: «گاورس به‌فتح واو و سین مهمله، فارسی، غله‌ایست، به‌فارسی ارزن و به‌هندی چینه نامنده». ۲. در اصل چنین است، و شاید راح باشد به‌معنی شراب. ۳. مزهر به کسر میم و فتح هاء به‌معنی عود است. درمنتهی‌الارب گفته: «مزهر کمنبر چوبی که بدان می‌زنند و می‌نوازنده».

گوهر همه ز دریا خیزد ولیک تیغت　　دریای خون براند از چشمه‌های گوهر
روزی که روی میدان دارد زخون گردان　　گاهی قبای گلگون گاهی نقاب أحمر
از بیم نوك نیزه از سهم زخم ناوك　　نبود قراب خنجر الأرقاب و حنجر
از بیم کرده دلها از سینه‌ها تبرّا　　وز سهم گشته جانها با حلقها محاور
چون سرشمار گردد از نیزه سطح گردون　　چون خارپشت گردد از نیزه خطّ محور
تا حشر گاوماهی زیر زمین نماند　　هم شکل [گاو] برتن هم نقش میخ برسر
آن روز دشمن تو از تیغت آن ببیند　　کان ذوالحمار[1] دیدست از ذوالفقار حیدر
گر خود نباشد الأ بیش از قضاش هیبت　　ور خود ندارد الأ بیش از ستاره لشکر
روزی که بهر عشرت آهنگ بزم داری　　نظّاره زیبد آنجا سکّان هفت منظر
بر عرصهٔ بساطت شاهان کار دیده　　در خدمت سریرت خوبان یاسمن بر
بر کف نهاده صهبا ترکان روس و یغما　　بربر نهاده بربط خوبان چین و بربر
از نور روی ساقی تشویر خورده رضوان　　وز رنگ و بوی باده در رشك مانده کوثر
باده چو روی ساقی غم کاه و شادی افزا　　ساقی چو طبع باده اندُه‌زدا و غم بر
ای دیده گر ندیدی دریا میان زورق　　در بزم شاه بنگر می در میان ساغر
شادی نگر بعالم با هفده خصل عذرا[2]　　انده بزن[3] بگیتی چون مهره در ششدر[4]
درجود اگرچه دستت همواره دُر فشاند　　لیکن بود در آن روز از مهر درفشان‌تر
شاها اگر چه داعی از دست‌بوس میمون　　محروم شد چو خفّاش از نور چشمهٔ خور

۱. در منتهی‌الارب در مادهٔ حمر گفته: «ذوالحمار لقب أسود عنسی کذّاب که دعوی نبوّت کرده بود...». در تاج‌العروس در مادهٔ حمر گفته: «ذوالحمار هوالاسودالعنسی الکذّاب و اسمه عبهلة و قیل له الاسود لعلاط أسود کان فی عنقه و هو المتنبّی‌ءالّذی ظهر بالیمن کان له حمار أسود معلم یقول له اسجد لربک فیسجد له، و یقول له ابرك فیبرك». چنانکه در شرح حال اسود عنسی آمده، پیغمبر(ص) دستور قتل او را بمسلمانان یمن داد، تا آنکه یکی از ایشان او را غیلةً کشت، و قتل او یک‌ماه پیش از وفات پیامبر واقع شده است. بنابراین جنگی بین او و علی(ع) رخ نداده. لذا شاید کلمهٔ «ذوالحمار» در اصل «ذوالخمار» بوده است. در منتهی‌الارب در مادهٔ خمر گفته: «ذوالخمار لقب اسب مالك‌بن نویرة، و اسب زبیربن عوّام در جنگ جمل، و لقب عوف‌بن ربیع‌بن ذی‌الرّمحین بدان جهت که در جنگ جمل معجر زن خود پوشیده کارزار کرده بود، و بسا کسان را نیزه زده، تا آنکه از هر کسی پرسیده شدی که تو را که نیزه زد؟ گفتی ذوالخمار». در تاج‌العروس در مادهٔ خمر همین مطالب را مفصل‌تر نوشته است، بهرحال تفصیل بیشتر این کلمه و تطبیق آن با شخص موردنظر به‌عهدهٔ خود اهل تحقیق است و در اینجا بیش از این ضرورتی ندارد.

۲. دربارهٔ «هفده خصل عذرا» درآینده توضیح خواهیم داد.　　۳. اصل: «بدن».

۴. در برهان قاطع گفته: «مهره درششدر بودن: کنایه از محبوس بودن و عاجز شدن باشد».

اندر ضمیر روشن دارد سخن بمدحت / چون همّت تو عالی چون نعمت تو بی‌مرّ
گر باشدش قبولی در حضرت مبارك / هر دم بمدحت آرد از باغ طبع نوبر
زین‌سان سخن که گفتم اندر ثنا و مدحت / سحر حلال داند هر کو بود سخنور
تا صحن باغ وبستان از ابر و باد نیسان / گاهی بود منقّش گاهی بود معطّر
بادا بهار عمرت تا روزحشر تازه / برگوش وگردن او از ملك بسته زیور
عمرت مدید و کامل ملکت بسیط و وافر / ذاتت صحیح و سالم خصمت قتیل و ابتر
هم سکّه را زنامت هم خطبه را ز ذکرت / هرلحظه زینتی نو تا صبح روز محشر

[در مدح خسرو مظفرالدین اوزبك]

[۵۶ بیت]

ای رخ گلرنگ تو طیرهٔ باغ ارم / طرهٔ لعل لبت مهره و افعی بهم
خال تو تا نقطه شد بر سر نون خطت / بر من از آن نون و خط هیچ نگردد قلم
در غم خال وخطت کم غم وشادی ازوست / بی‌خودم از نیک و بد فارغم ازخال وغم
عارض تو اطلسی است آتشی آبدار / صانع قدرت برو بافته مشکین علم
صبح و شب تیره را نیست بهم دوستی / شب نبود پایدار چون که زند صبح دم
عالم حسن ترا هر دو بهم جمع شد / از سر زلف و رخت مسکن شادی عدم
همچو جمال تو شد عشق از اندازه بیش / لیك ز جوروجفا هم نکنی هیچ کم
تیرگی روز من زان رخ روشن‌شناس / راستی کار من زان سر زلف بخم
گر شنوی ناله‌ام گویی از آنم چه باك / ورکنم از غم فغان گویی از آنم چه غم
مجلس از غم مراست روز و شب آراسته / گر سردرد دلیت هست برنجان قدم
از ستم و جور تست غمکدهٔ دل خراب / همچو ز تیغ ملك عالم جور و ستم
خسرو خسرو نژاد شاه مظفر که اوست / پادشه ملك بخش خسرو عالی همم
مهر ستاره هنر ازبك عالی گهر / همچو پدر نامور در عرب و در عجم
آن خلف دودمان چشم و چراغ کیان / خوانده ورا خسروان شاه و ولیّ النّعم
ازسر اقبال و بخت وز ره میراث و کسب / کرد مسلّم جهان همچو فریدون و جم
خسرو خورشید رای مشتری ماه‌روی / فخر ملوك جهان پشت و پناه امم
بسته ملك ازشهان روزطعان و ضراب / داده بخواهندگان وقت سخا و کرم

دشمن او صیقلی است تیغ چو نیل ورا		چهرهٔ آتش‌فشان شسته بآب[1] بَقَم
گر هنرش بشمری وقت هنرپروری		دم‌مزن از چون‌وچند درگذر از کیف‌وکم
ای مدد ایزدت همدم اقبال و بخت		وی ظفر و نصرتت همره خیل و حشم
مهر اگر نیستی مسکن او آسمان		ماهی اگر نامدی منزل او تعریم
جود تو نگذاشتی روز سخا پروری		درکف خورشید زر بر تن ماهی درم
ازکرمت زائران دیده فنون نعیم		وز نعمت سائلان یافته‌گنج نعم
در ره جود و سخا پیش کف راد تو		همدم یکدیگرند هر دو سؤال و نعم
آیت کسر عدو رایت مرفوع تست		زانکه همه فتح شد با سر تیغ تو ضم
روزوغا آفتاب روی کشد در نقاب		صعب شود زنده را دم زدن از موج دم
نوك سنانها کشد از نم خون سران		بر سپر مه‌نشان بر رخ گردون رقم
زهره ز بیم سنان سنگ شود در جگر		دل ز نهیب اجل خون شود اندر شکم
مهر از آن شرّ وشور برنکشد تیغ نور		صبح از آن بیم و ترس برنفرازد علم
مضغه شود ناشکیب زان وجل اندر رحم		طفل بشیر از نهیب روی نهد در هرم
کرده روان خطها تیغ بخون‌سران		زانکه بود نیزه‌ها درکف‌گردان‌قلم
بینی از انبوه مرد روی زمین پر ز شیر		یابی از انبوه رمح معرکه همچون اجم
صولت تو آن زمان با عدوت آن کند		کان نکند با شکار حملهٔ شیر دژم
مجلس تو روز بزم چون شود آراسته		زیب ندارد بها[ر] قدر ندارد ارم
در هوس مجلست زهره نباشد عجب		گر کند آهنگ‌خاك بهر ادای نغم
آنت‌نکومجلسی‌دل شکر و جانفزای		رود و میش مفتتح عیش و طرب مختتم
کس نکند اندران روزمبارك نشان		نوحه مگر چنگ وناى ناله مگر زیر و بم
گشته ز نظارگان بزم پر از بت‌پرست		وز رخ خوش منظران روی زمین پرصنم
دل بشکر ریز می کرده نکاح نشاط		جان بسماع غنا داده طلاق الم
برده ز یاد همه لذّت رود و شراب		نام ثواب و عقاب یاد حدوث و قدم
کامد بوس شهان که ز درافشان شاه[2]		تا شد خاك زمین محترم و محتشم

۱. بقم به‌فتح باء و قاف درختی است که از آب آن در رنگرزی پارچه استفاده می‌کنند، و در عربی قاف آن را مشدّد می‌نمایند. در برهان‌قاطع گفته: «بکم بر وزن و معنی بقم است، و آن چوبی باشد سرخ که رنگرزان بدان چیزها رنگ کنند، و بقم معرّب آنست، و با کاف فارسی هم آمده است».
۲. دراصل این مصراع به‌همین شکل است، تصحیح آن میسّر نشد.

ای شده درگاه تو مقصد خلق جهان
زانکه بگیتی خود اوست جای امان چون حرم
عهد همایون تو اشرف کلّ العهود
عقل بدو کرده یاد خیر جمیع[1] القسم(؟)
صاحب جیش تراگفته فلک لاتخف
بخت ولیّ ترا گفته قضا لاتنم
فضل الیف دلت جود ندیم کفت
نیست ازینت ملال نیست از آنت ندم
رسم کرم در جهان از تو توان دید و بس
ورنه به بستانها نیز بروید کرم[2]
بندگی درگهت حبل متین آمدست
نیست بگیتی دگر بهتر از آن معتصم
طرفه نباشد گر از هیبت عدلت شود
باز نگهبان کبک گرگ شبان غنم
ای بجهان حکم تو همچو قضا ممتثل
وی شده فرمان تو همچو قدر مرتسم
بندگی از جان و دل داعی آن دولتست
بر لب او جز دعات می‌نرود لاجرم
گر شرف دست‌بوس می‌نشود روزیش
هست همه بر دعات روز و شبش مقتسم
کام دلش چونکه جز مدح وثنای تو نیست
در دهن کام او نوش بود طعم سم
گر بخلاف مراد کرد بکنجی مقام
گنج دعا و ثنات هست ورا مغتنم
تا که بود عقل و نفس باعث هرنیک‌وبد
تا که بود جود و بخل داعی هرمدح‌وذم
باد ترا عقل کل پیشرو عزم و حزم
نصرت و فتحت مدام باخَوَل[3] و با خدم
خیل ترا پیشرو رایت امن و امان
خصم ترا جان‌ستان لشکر نور وظلم

ترکیب‌بند

[درمدح مظفرالدین اوزبک]

[۶۸ بیت]

گلست عارض رخشندهٔ تو یاسمن است
که هم برنگ گل و هم ببوی یاسمن است
برنگ و بوی گل عارضت بشکل قدت
نه گل بود بگلستان نه سرو در چمن است
مرا شکست سر زلف تو که سرتاسر
همه‌گره‌گر هست و همه شکن‌شکن است
بزیر هر گرهش درمیان هر شکنش
قرارگاه دل دل‌شکسته‌ای چو من است
زچین زلف تو یغما دهد نسیم صبا
هر آنچه تعبیه در ناف آهوی خُتن است

۱. اصل: «جمع».
۲. کرم بفتح کاف و سکون راء بمعنی انگور و درخت انگور و باغ انگور است. در اینجا به‌رعایت قافیه بفتح راء خوانده می‌شود. ۳. در اقرب‌الموارد گفته: «الخول جمع خولیّ—ما أعطاك الله من النعم و العبید و الاماء و غیرهم من الحاشیة، مأخوذاً من التخویل، و هو یستعمل بلفظ واحد للجمیع و ربّما قیل للواحد خائل».

ز زلف ساخته‌ای دام و دانه‌ای از خال　　که نیست دانه ولی دام عقل مرد و زن است
غلام هندوی آن خال زنگیم که ورا　　همیشه بردل و جان ترکتاز و تاختن است
مثال صورت آن زلف و خال در چشمم　　مثال دیدهٔ یعقوب و بوی پیرهن است
بخون من خطی آورده‌اند هر دو ولیک　　چه باك از آن نه بتوقیع خسرو زمن است

خدایگان جهان شهریار روی زمین
قوی کنندهٔ پشت هدی مظفّر دین

ز شادی است مرا در غم تو بیزاری　　بسر نمی‌شودم بی‌رخ تو بی‌زاری
تویی و کام دل و روز ناز و نوشین خواب　　من و فراق و شب دیر یاز و بیداری
زبس که دیدهٔ من گشت گرد لعل لبت　　ببین که بر چه صفت می کند گهرباری
زبس که داشت می چشم مست تو دل من　　کشد بمستی چشمت سپر ز هشیاری[1]
ز عارض تو بدیدم سپید کاریها　　کنون رسید بخط نوبت سیه کاری
عفاالله آخر زلفت که گه گهی میلی　　کند بسوی وفا با همه نکوساری
بدید باد صبا را که گرد او می‌گشت　　بداد مایه ورا تا رود بعطّاری
برایگان چو منی را همی فروشی و من　　ترا هنوز بجان میکنم خریداری
من و تراست مسلّم چنین خرید و فروخت　　چنانکه خسرو آفاق را جهانداری

خدیو اعظم خورشید خسروان جهان
چو جدّ و عمّ و پدر شاه و قهرمان جهان

گه سخن چو ز شیرین دو لب شکرریزی　　چه شورها که ز صاحبدلان برانگیزی
حریف عافیت آنکه بگوشه بنشیند　　که تو ز خواب بعزم صبوح برخیزی
چه ترکتاز که زلف تراست بر دلها　　ندید هندوکی کس بدان دلاویزی
چو طرهٔ تو نباشد فلك بدل شکنی　　چو غمزهٔ تو نباشد قضا بخون‌ریزی
چرا چو گل ننماید لبت همه نرمی　　چو خار چند کند غمزهٔ تو سر تیزی
نه آن بود همه کت غمزه دل کند مجروح　　چنان سزد که ز لب نیز مرهم آمیزی
چوصبح پرده‌دری‌چون‌شفق‌شوی‌خونخوار　　چو مهر تیغ زنی چون سپهر بستیزی
نه‌رسم وعادت دلجوئی‌ووفاست چراست　　ز عدل شاه جهانگیر می نپرهیزی

جهانستان و جهان‌بخش چون سکندر و جم
سر ملوك عرب خسرو ملوك عجم

۱. اصل: «سپرد».

بحدّ مشرق و مغرب رسید فرمانش | غلام گشت نُه افلاک و چار ارکانش
سکندر دوم آمد که خاک درگه اوست | چنان عزیز که شد بنده آب حیوانش
نمود شیر فلک ترس و رشک برد سپهر | ز شکل شیر بساط و ز طاق ایوانش
هرآنچه طول زمین است و هفت اقلیمش | هرآنچه عرض سپهراست و هفت میدانش
نه ملک آن سزد از بهر بخشش دستش | نه گوی این ز در التفات چوگانش
خری که ملک ورا خصم شد ز بدکیشی | بزارکشت فلک همچو کار فرمانش
هرآنکه پای ورا داد همچو دامن بوس | برآورید سعادت سر از گریبانش
چو همّتش کند آهنگ دفع حادثه‌ای | که کس ز غایت زرقی ندید پایانش
چه اعتماد کند بر سعادت انجم | چه التفات نماید بچرخ و دورانش

زمانه از دل و از جان هوای او دارد
فلک متابعت حکم و رای او دارد

جهان به‌تیغ‌ستانی به‌تازیانه دهی | برین صفت بود آیین و رسم پادشهی
ز تست بر سر اسلام تاج قوّت و عزّ | از آن نهاد خدا بر سر تو تاج مهی
هرآنکه بست قبا برخلاف دولت تو | به‌بی‌سری برسد عاقبت ز بی‌کلهی
شب بلاکه مرآن را امید روز نبود | بدولت تو بدل شد بصبح روز بهی
چو اخترند شهان بر سپهر دولت و ملک | بر آن سپهر تو مانند آفتاب و مهی
هرآنکه کرد بگیتی قبول نشو و نما | و یا نهاد پس ازکون روی در سِیهی
می وفای تو نوشید تا بنرگس مست | قبای بندگیت بست تا بسرو سهی
سری که داد غرور خلاف تو دهرش | بشیشهٔ تهی اندود زانکه بود تهی
کدام چشم که درملکت از حسد نگریست | که نه سپیدی او گشت پردهٔ سیهی

موافق تو ز اقبال تاجدار آمد
سر مخالف ملک تو تاج‌دار آمد

چو آفتاب جلال تو روی بنماید | بنور عدل سواد جهان بیاراید
چو خیل عزم تو جوزا صفت کمر بندد | چو آفتاب جهان را به‌تیغ بگشاید
بخاک پای تو بر آفتاب مالد روی | اگر چه سر ز بلندی بر آسمان ساید
بنورو سایهٔ چهرت جهان چومستغنی است | ز مهر اگر نبود نور و سایه هم شاید
هرآن کسی که نظیری کند ترا اثبات | ز روی جهل بگل آفتاب انداید
فضیلتی که بر انجم از آفتاب آمد | ز نور رای تو بر آفتاب می‌آید

جهانیان بوجود تواند آسوده ... ز آفتاب همه نیک و بد بیاساید
نتیجهٔ گهر تیغ تست عدل آری ... ز آفتاب همه نور و روشنی زاید
ترا چه مدح کنم وصفت از چه سان گویم ... چو آفتاب بگفتی دگر چه دربایـد

تراست از همه شاهان و خسروان جهان
سخای حاتم‌طائی و عدل نوشروان

شها بزیر نگین تو هفت کشور باد ... مطیع امر تو نُه چرخ و هفت اختر باد
چو آفتاب جهانتاب چتر میمونت ... چنانکه نور فزایست سایه گستر باد
قضا که چرخ بزیر فلک مسخّر اوست ... ترا بهر چه بود کام دل مسخّر باد
چو کعبه قبلهٔ آمال گشت خاک درت ... همیشه نُجح مقاصد ز خاک آن در باد
همیشه تا بد و نیک روز و شب گذرد ... شبت زشب به و روزت ز روز خوشتر باد
همیشه تا که بهر بزم صاغر است و شراب ... ز مهر و ماه ببزمت شراب و صاغر باد
نصیب تو زخدایی که مالک‌الملک است ... دوام عمر خضر دولت سکندر باد
نصیب داعی دولت زجود و مکرمتت ... همیشه نعمت و تشریف و اسب واستر باد
چنانکه مملکت این سرا میسّر نیست ... همانت مملکت آن سرا میسّر باد

[ترکیب‌بند]

[در مدح مظفرالدین اوزبک]

[۶۸ بیت]

ای روی خوش تو فتنهٔ چین ... زلفین ترا ز مشک پرچین
زلف تو چو شام مشک پیمای ... لعلت چو سپیده‌دم گهر چین
مشکت همه چین ولی نبوده ... آلودهٔ ناف آهوی چین
در چین چه عجب اگر بود مشک ... در مشک غریب‌تر بود چین
رخسارهٔ خوب و درّ دندانت ... ماهی است درو نهاده پروین
در پروین ماه نیست طرفه ... پروین در ماه[۱] نادرست این
شیرین لبت ار چه تلخ گوید ... کم نیست مرا ز جان شیرین
زین‌سان که دلت اسیر عشق است ... تیهو نبود اسیر شاهین
جور تو که باز دارد از من ... جز شاه جهان مظفّرالدّین

۱. اصل: «در کام».

تـــاج‌الاسلام خسرو راد
کز دولت اوست عالم‌آباد

یکسر همه سرکشی و نازی — کارت همه کبر و سرفرازی
درطبع تو نیست دل فروزی — با خوی تو نیست دلنوازی
راضـی نشوی بغـــارت دل — چون میل کنی به‌ترکتازی
بیچاره‌کسی بود که بندد — دل در تو بطمع چارسازی
بـازیست بر تـو خون عشّاق — این نیست طریق عشق بازی
یک راه نیاز عاشقان بیـــن — غرّه چه شوی به‌بی‌نیـــازی
باکس نکنــد وفا نکویـــی — آن به‌که به‌نیکویی ننازی
سر پر خطرست در ره عشق — دریاب‌کـه نیست کار بازی
وین خـود زکجا شود مسلّم — در دولت شهریـــار غـــازی

دارای جهـــان مظفّرالـدّیـن
خاک درش افسر سلاطین

دل عشق تراست حلقه درگـوش — جان مهر تو دارد اندر آغوش
آن در هوس لب تو بی‌خویش — وین از پی چهرهٔ تو مـدهوش
بر دوختـــه از همـــه جهان چشم — چون حلقه نهاده بر درت گـوش
یک دم نکنی از آن‌کسی یـــاد — کت می نکند دمـــی فـــراموش
گر ترک زره ورست پس چیست — زلف تـــو چو هنـــدوی زره‌پـوش
ور مستـــان بی‌هشنـــد چشمت — مست است دلم چراست مدهوش
بـــا دلشدگـــان عشق‌پـرور — در عیش فرا و درطرب کـوش
امـــروزکـــه فرصت است دریاب — نقـــدی داری به نسیه مفروش
در جـــام بلـــورکن می لعـــل — تا خسرو خسروان‌کند نـــوش

ازیک ملـک ملـوک عالـم
خورشید جهان خدیو اعظم

شاهی‌کـه بدوست عالـم آباد — اسلام بـــدو رفیـــع بنیـــاد
چون صبـــح بروز رزم صفـــدر — چـــون مهـــر بمجلس سخاراد
هم دولت و دین ازو بـــراحت — هم جـــورو ستم ازو بفـــریـــاد
از مـــادر دهـــر فتح و نصـــرت — با رایت او یـک شکـــم زاد

شد بندهٔ او جهان بحدّی | جز سرو کسی نماند آزاد
اقبال ویست و بخت با هم | این همچو عروس و آن چو داماد
بنهاد اساس داد محکم | برداشت به‌تیغ رسم بیداد
ایزد که نهاد او نهادست | نیکوتر ازین نهاد ننهاد

مجموع معالیست ذاتش
بیش از عددست مکرماتش

فضل ازلی است حرز جانش | لطف ابدی است سایه‌بانش
ضامن شده رغم حاسدان را | اقبال بملك جاودانش
در جود بر آفتاب زربخش | بفزوده دو دست زرفشانش
جایی که برند نام همّت | ننگی[1] باشد ز بحر و کانش
هرسو که رکاب او بجنبد | فتح و ظفرست هم عنانش
بوسیده بطبع گاه توقیع | سعد فلکی کف و بنانش
ایزد چو امان خلق او داد | ز آفات[2] گرفت در امانش
او کرد ضمان عدل و انصاف | داراد خدای در ضمانش

ابری است که جز سخا نبارد
بحری است که جز کرم ندارد

ای دیدهٔ کس چو تو ندیده | خود دیده چه آفتاب و دیده
بر پایهٔ همّت تو گردون | با این همه پایه نارسیده
چون شخص تو چرخ هیچ شخصی | با آن همه دیده[ها] ندیده
مثل تو بعدل چشم بدرا | از ملك تو میل درکشیده
خوشتر ز دعای دولت تو | ناگفته کسی و ناشنیده
هر صبحدمی به‌تیغ خورشید | بدخواه ترا شکم دریده
هرگاه بداس ماه گردون | چون خوشه ورا گلو بریده
گلها که ز باغ طبع بنده | هر دم بدعات بشکفیده
نه برده گلابگر بدان راه | نزگشت زمانه پژمریده

افلاك مطیع حکم و رایت
سوگند جهان بخاك پایت

۱. اصل: «نیکی». ۲. اصل: «آفاق».

شاها ز حوادثت[1] امان باد / یزدانت همیشه در ضمان باد
بر خلق بزیر چرخ حکمت / تا چرخ روان بود روان باد
سرهای همه سران عالم / بر درگه تو بر آستان باد
از گوهر خنجر تو در رزم / بر فرق عدو گهرفشان باد
تا در دهنی بود زبانی / مدحت همه ورد آن زبان باد
تا نام و نشان بود جهان را / از نام تو در جهان نشان باد
پیرایهٔ عمر تا بود ملک / با عمر تو ملک جاودان باد
هرچ آن ز شمار خلق بیش است / عمرت بشمار بیش از آن باد
ملکت ز حوادث زمانه / چون ملک خدای در امان باد
در ربقهٔ طاعت انس و جانت
لطف ازلی رقیب جانت

[در مدح صدر فخرالدّین علی]
[سلطان خاندان عترت]
[۵۰ بیت]

صبا به‌تهنیت باغ و بوستان آمد / که مهد گل بسلامت بگلستان آمد
ز بس شکوفهٔ چون سیم و زر تو پنداری / که خاک را مدد گنج شایگان آمد
ببین که از پی طفلان و لعبتان چمن / نسیم جلوه‌گر و ابر رایگان آمد
جهان که بود ز بهمن بشکل زالی پیر / کنون ز آمدن فرودین جوان آمد
زگلستان مشکیب و ز لحن بلبل از آنک / سپهر خارده و دهر گلستان آمد
رسید بلبل وگل با نوا و برگ بباغ / نثار کردن ابر از برای آن آمد
چو کرد بلبل بر یاد گل سماع آغاز / بسی عتاب زهرگونه در میان آمد
ز غنچه روی بدو کرد گل پس آنکه گفت / عجب‌عجب که ترا یاد دوستان آمد
بگفت بلبل شاد آمدی که جانت فدای / درآ درآ که دل اندر غمت بجان آمد
سبب چه بود نگویی که مهد میمونت / ز راه دیر ترک سوی بوستان آمد
چه‌حال بود که پیش ازتو موکب‌نرگس / بشوخ‌چشمی نزدیک باغبان آمد
بخندهٔ خوش‌موزون جواب دادش گل / که عذر دیر رسیدن مرا عیان آمد

۱. اصل: «شاهان حوادثت».

رهی دراز و پر از خار و من چنین نازک بدین طریق بآهستگی توان آمد
تو آنچه رفت رها کن مکن ز نامده یاد کزین دو چیز خردمند را زیان آمد
سماع خرگهی آغاز کن که صاحبدل چو عهد موسم گل دید شادمان آمد
بیار این غزل دلفریب جان‌افزا که از شنودن او راحت روان آمد
تویی که رنگ رخت رشک گلستان آمد شکر ببوی لبت خاک ناردان آمد
بباغ حسن تو اقبال بین که سنبل زلف موکّل گل و لالای[1] ارغوان آمد
نشان عافیت اکنون به‌تیر نتوان زد که ناوکت مژه و ابرویت کمان آمد
من و خیال تو گفتیم دوش راز دلی بوقت آنکه ز صبح دوم نشان آمد
در آن میانه خیال ترا ز یاد لبت همی ز ناگه یک نکته در زبان آمد
ندیده[2] از لب تو کام و دیده ناکامی کم از هوای لبت آب در دهان آمد
اگر ز سر سبکی با تو حال چهرهٔ زرد بگفتم از چه سبب بر دلت گران آمد
چو زعفران رخ من ز شادی غم تست خمیر مایهٔ شادی نه زعفران آمد
شکرفشان لب تو چو کلک و خاطر من بمدح خسرو سادات درفشان آمد
سلالهٔ نبوی نور چشم مرتضوی که شاه عترت و سلطان خاندان آمد
ستوده صدر جهان فخردین[3] سرافرازی که همچو جدّ و پدر سرور جهان آمد
سر صدور زمانه علیّ عالی رای که مفخر و شرف هر که در زمان آمد
هم از طریق حسب هم ز روی اصل و نسب منیر و عالی چون مهر آسمان آمد
مکان همّت و کان وفا و بحر سخاست نگویمی[4] بتکلّف که بحر و کان آمد
سخا و فضل و وقار و وفا و همّت را ببین که دست و دل و طبع او مکان آمد
محیط همّت او راست کشتیی که ورا ز حلم لنگر و از حزم بادبان آمد
بیاد او چو کنی پای در رکاب طلب یقین‌شناس که مقصود هم عنان آمد
سعادت دو جهانی بر آستان کسی است که علم بر در او سر بر آستان آمد
ز دودگان نبوت جز از دوازده کس جز او که بود که خورشید دودگان[5] آمد
ز آشیان امامت جزین گروه چنو دگر که خاست که سیمرغ آشیان آمد

۱. در برهان قاطع گفته: «لالا بر وزن کالا غلام و بنده و خدمتکار باشد...».

۲. اصل: «بدیده». ۳. اصل: «فخرالدین». ۴. اصل: «نگویم». ۵. اصل: «دود کان» چنین لغتی در لغت‌نامه‌های دسترسم ندیدم بنابراین یا لغت مورد استعمالی بوده که به‌لغت‌نامه‌ها راه نیافته است و یا مصحف «دودمان» است و چنین تصحیفی در همین دیوان سابقه دارد (ص ۱۰۵). در آنجا «ماه» را «کاه» نوشته. یعنی «ماه» در نسخهٔ اصل به‌گونه‌ای نوشته شده بوده که کاتب نسخهٔ ما آن را «کاه» می‌خوانده.

چه حضرتی است بجز حضرت همایونش | که مجمع کـرم و مقصـد امان آمـد
ز جور دهـر هرآنکس که جز بدرگـه او | پناه ساخت ز باران [به] ناودان آمد[1]
زهی بسعـی کرم همّت مبـارك تـو | چنانکـه همّت رستم به هفتخـوان آمد
تویی که عرض شریفت نتیجهٔ ذاتی است | که آن خلاصهٔ مقصود کن فکان آمد
ز بوستان نبوّت نه هر گلـی کـه شکفت | ترا قـرین شد یا با تـو هم قـران آمد
خلیل خود نبود هر کسی که قربان کرد | کلیم هم نشود هر کـه او شبان آمد
حسود جاه تـو گر چرخ عزّتـی دهدش | محلّ و جاه ترا زان کجا زیـان آمـد
بسی بـود که بشویند ما کیـان را پای | ولی نه بهر عزیزیّ ما کیـــان آمـد
دعای تو همه کس راست اُنس جان نه نه | که ورد سنّت و فرض هر انس و جان آمد
اگر چـه فصـل بهارست بسکـــال تـرا | بهـار عمر شد و نوبت خـزان آمـد
بهـار و موسم أضحـی موافقت کـردنـد | بر آنکـه دولت و عمر تو جاودان آمـد
ز خوان عمـر بشادی و خرّمـی برخـور | که در نوالهٔ خصـم تو استخوان آمـد
شریف ذات تو انـدر ضمان یزدان بـاد | که او چو کرد ضمان به ز هر ضمان آمد
همیشه یاری تو غیب‌دان کناد که‌دست | کسی برد که ورا یـار غیب‌دان آمـد

[در مدح مرتضی فخرالدّین ابوالحسن علی]
[سلطان اهل بیت نبی]
[۲۸ بیت]

مقـــرّرست کـــه فیض عنـــایت ازلی | مبرهن است که اقبال و فضل لم‌یزلی
قریـن دولت سلطان اهل بیت نبـی است | مقیـم حضـرت مشهـور خانـدان ولـی
ستـــوده خسرو سادات فخر دولت و دین | ابـوالحسن شرف اهـــل روزگار علـــی
پناه و پشت جهان‌مرتضای اعظم آنک | چو مرتضاست نگهبان دین بنصّ جلی
بروز رزم چو چرخ و قضـا دلیـر و قوی | بروز بزم چو دریـا و کان و فیّ و ملـی
سحاب و بحر درآیند پیش دست و کفش | بلـرزه و عرق از شرمساری و خجلـــی

۱. از باران به‌ناودان گریختن مثل است. عبدالجلیل قزوینی در کتاب نقض می‌گوید (ص ۴۵۲ چاپ انجمن آثار ملی): «چون درین کلمات تأمل کند بداند که از باران بگریخته است و در ناویدان آویخته است، چنانکه مثل است: کردم از باران حذر در ناودان آویختم». مصحّح نقض در حاشیهٔ صفحه نیز مطالبی از امثال و حکم دهخدا دربارهٔ این مثل نقل نموده است.

ز...[1] دلکك توقیعش ایـن تـوقع هست
که از شرنگ نمایـد حلاوت عسلـی

ازو چراغی و صد شعلـه شمسی و قمری
ازو حدیثـی و صد نکتـه علمی و عملی

ایا سپهـر شکوهی که خاک درگه تست
شعاع شعلـهٔ شمسی و رتبت زحلـی

تویی زمین و زمان را خجسته زینت و زیب
وگر[2] نـه‌ای ز بشر آفتـاب در حملـی

جنـاب عالـی تو گشت قبلـهٔ اقبـال
سرآمد ملکـان جهـان ازین قبلـی

جهان چو قالبی از چار طبع مختلف است
تویی که قالب او را مـزاج معتـدلی

به‌رای و روی تو نازند دین و دولت از آنک
تو هم مربّی دیـن هم مربّـی دولـی

چنانکـه ذات خرد بی‌نظیر و بی‌بدلست
تو هم چو ذات خرد بی‌نظیر و بی‌بدلی

برو که بازوی خصمت کمان تو نکشد[3] (؟)
که کرد نسبت هنـدو بلعبت چگلـی

اگـر کسی به‌حلـی یا حلـل بیـاراید
تو در فضـایل خـود در حلی و درحللی

هوای مهـر تو در هر دلی نگیـرد جای
چه مرد خلـد بود ذوق فومی و بصلـی

مترس از حیل و مکـر خصم کاقبـالت
خدایـی است خدایی نه مکـری وحیلی

اگر ز بی‌خردی باطلـی سگالد خصـم
تو در حساب مگیرش که تو نه آن بطلی

چه حاجت است بسعی تو درفکندن خصم
تو خود بدولت و اقبال خصم را اجلی

هرآنچـه دارد نام و نشان فضل و هنـر
بفضل و منّت ایـزد تو اندر آن مثلـی

شجاعت و کرم و لطف و فضل و علم و عمل
بصورت جملند و تـو شرح آن جملـی

عدوت از آن چو شب وصل کم بقاست که تو
دراز عمـرتر از روزگـار و از املـی

بـزرگـوارا حصـر منـاقبت نتـوان
وگر چه نسبت خاطر بود به بی‌خللـی

کـرا رسد عـدد اختـران گـردونی
که برشمـارد آثـار سهلی و جبلـی

بدرس مـدح توام نیست طاقت تعلیـق
وگرچـه در ره شعـرم منـاظری جـدلی

همیشه تا که کند وصف عقل گل نرگس
تو راستکاری[4] و بی‌وصمتـی و بی‌زللـی

مقیم بـارگه و ساکـن جناب تـو بـاد
کفـایت ابـدی بـا عنـایت ازلـی

[در مدح عزّالدین یحیی بن محمّد بن یحیی]

[۳۲ بیت]

گفتم بخـرد شبـی چـه معنـی
کش[5] کرد زبانت از مـن امـلا

۱. در اصل کلمه‌ای شبیه «صبح» دیده می‌شود.
۲. اصل: «مکر».
۳. حرف اول این کلمه در اصل نقطه‌ای ندارد، و مصراع نامفهوم است.
۴. اصل: «دراست کاری».
۵. اصل: «کم».

ای منهی سرّهـای حکمت — ببریده ز مـن چـرای[1] انـهـا
وحی تو چو ناقلست و من زیف، — رمز تـو چـو قـائـد و مـن أعمی
در تـیـه تحیّـر و تـردّد — سرگشته‌ترم ز قـوم مـوسی
غم خورده[2] چو مریمم تو خوش کن — جـانم بـدمی ذو هم چو عیسی
مجنون صفتـم تـو تـازه گردان — روحـم بـاشارتـی چـو لـیـلی
درد دل خستـه را دوا کـن — طوبی لک ان فعلت طـوبـی
گفتـا سبـب تحیّـر تست — دوری ز جناب صـدر دنـیـا
عـزّالـدیـن مـرتضای اعظم — یحیی بـن محمّدبـن یحیـی
سردفـتـر عـتـرت پیمبـر — سردار و پـنـاه اهـل معنـی
عـرضش سبب رشاد امّـت — ذاتش غـوض[3] وداد قـربـی
منصـور بـدوست رایت دیـن — معمور بـدو جـهـان تـقـوی
لاغـر شده بـود پهلوی شرع — اکـنـون بـوجـود اوست فـربـا
در سایـهٔ او سعادت و یـمـن — الحق بسزا گـرفت مـأوی
در چشم حسود منـظـر او — مـانـنـد زمـرّدست و افـعـی
گـر عقل غـذا پذیر گـردد — از مطبخ او ستـانـد اجـرا
در جنب نـفـاذ نـوک کلکش[4] — شمشیر ملـوک همچو مِـدری[5]
از یـک ورق رسوم فضـلـش — کسری و هـزار عـدل کسری
گفتـم کنمش بیحـر تشبیه — حـالـی خـردم بگفت نی نـا
بـا نـور سهـا حدیث خورشیـد — با ید بُنی قیـاس طـوبـی
هـذا و حیاتـه قـیـاسٌ — کالحجّة[6] فـالسکوت أولـی
ای خدمت تـو سعادت کـل — وی حضرت تـو بهشت اعلی
چون مدح کسی کنم کـه آمد — جـدّش را جبرئیـل مـولـی
بـی‌شبهت و شک ولای ایشان — آمـد سبب نجـات عقبـی
هـرچند کـه خـاطر مـرا هست — آشفتـگـیـی بـگـاه انشا

۱. اصل: «حرای». ۲. اصل: «غم‌خورد». ۳. اصل: «عرض».
۴. اصل: «دلکش». ۵. درمنتهی‌الارب گفته: «مدری بالکسر سیخ و شاخ باریک که زنان بوی موی سر راست کنند» و در اقرب‌الموارد آن را به کلمهٔ مشط که بمعنی شانه می‌باشد معنی کرده است.
۶. اصل: «کالحمد».

در مدح تو هرچه خواهم از وی — با رغبت و طوع گوید آرا
هم خاطر من خطیر گردد — هم شعرم بگذرد ز شعری[1]
در دعوی بیّنت بهرحال — شرط است بنزد اهل فتوی
الاّ مدحت که هرچه گویند — خود بیّنت است و محض دعوا[2]
چون مدح تو انتها ندارد — هم مذهب اختصار بارا
تا عمر ابد اگر کسی را — بدهند بشارتی است کبری
یزدانت بعمر جاودانه — در دولت و عزّ دهاد بشری

[در مدح عزّالدّین یحیی]

[۴۶ بیت]

لب لعلت بشکر قیمت گوهر شکند — سر زلفت بشکن رونق عنبر شکند
پرتو عارض رخشندهات از سایهٔ زلف — صف نور مه و خورشید منوّر شکند
کعبتین فلک ار زانکه بمالد ملکت[3] — مهرهٔ مهرش در حبس مششدر شکند
گر دهد بویی از آن طرّهٔ چون شب سحری — نفس صبحدم اندر گلو خور شکند
غمزهات چون قلم دل گسلی بردارد — جامهٔ عاجزی اندر کف آزر شکند
هیچ با غمزهٔ جادوت فسون نیست بکار — مگر آن طرّهٔ خوش چونکه بهم برشکند
بشکستی سر زلفت چو دلم رفت درو — تا دلم با سر زلف تو برابر شکند
سگ کوی توشدم روبه‌خود خوانم ازآنک — شیر بسیار بود کاهوی لاغر شکند
این چه شوخی‌است که چشمان بکمان ابرو — هر زمان در جگرم ناوک دیگر شکند
مکن ای دوست که بازارتو ازعشق منست — جوهری بیهده چون قیمت جوهر شکند
چند ازین جور و جفا تکیه مکن بر خوبی — گرچه چشمت بمژه لشکر سنجر شکند
خار عشّاق منه گرچه جمال تو بلطف — خار در دیدهٔ لطف گل احمر شکند
زانکه آه سحر خسته دلی شبگیری — طارم و طاقچهٔ گنبد أخضر شکند
عهد گفتی که درست آرم و هم بشکستی — خیره کس عهد بدین سان بخدا گر شکند
هرشب از دست تو یارب زدنی قصد کنم — آتش آه بنگذارد و در بر شکند

۱. شعری بر وزن ذکری نام ستاره‌ایست مشهور.
۲. اشاره به‌حدیث نبوی مشهور است که: «البینة علی‌المدّعی و الیمین علی‌المدّعی علیه» و همچنین «البیّنة علی المدّعی و الیمین علی من انکره».
۳. اصل: «فلک تو».

وصل تو آب حیاتست ولی آفتش آنک — زخم هجر تو همی سدّ سکندر شکند
ای پری‌چهره مبادا که دل از دیو دلی — شیشهٔ راز بر مفخر کشور شکند
قرّةالعین زمان صدر جهان عزّالدّین — آنکه عدلش همه بازار ستمگر شکند
عَلَم شرع و هدی گوهر کان نبوی — آنکه پای شرفش تارک اختر شکند
یحیی خضر بقا کز اثر جود و سخا — رونق دست و دل یحیی و جعفر شکند
پرتو رای منیرش که فلک ذرّهٔ اوست — قلب خورشید بیک حملهٔ صفدر[1] شکند
گر نهد پای بزرگی و شرف بر سر چرخ — محور و قطب فلک خُرد بهم برشکند
چونکه در حادثه‌ای روی نماید رایش — پشت آن حادثه بی زحمت لشکر شکند
دافع حادثه‌ها رای مصیبش دانم — قوّت بازوی حیدر در خیبر شکند
طرب مجلس او بر فلک آن قصد کند — نعش بر تارک آن هردوسه دختر شکند
گرنه دریوزه کند بر در او بحر محیط — پنجهٔ او ببدل و دست توانگر شکند
گر زحل در کنف سایهٔ میمونش رود — صف خورشید بیک شعلهٔ انور شکند
ور سوی مشتری آرد نظر هیبت و خشم — طیلسان بنهد و شش پایهٔ منبر شکند
ور نباشد ز پی قهر عدویش بهرام — جوشن و درع بیندازد و خنجر شکند
کمترین ذرّه‌ست از نور ضمیرش خورشید — لاجرم قدر نجوم از رخ ازهر شکند
عدل او بر فلک آن محتسبی بگمارد — چرخ در پیش نهد زهره و مزهر شکند
تیر از آن تا که مگر ثبت کند مدحت او — فلک هفت‌ورق را پی دفتر شکند
گر کله گوشهٔ اقبال فرو جنباند — ماه را خرمن این نور مزوّر شکند
ای سخا پیشه کریمی که محیط کف تو — بخل را درکشد و کشتی و لنگر شکند
نظر هیبت و آوازهٔ عدلت بجهان — باز را منع کند زانکه کبوتر شکند
صبح اقبال تو راضی نشود از خود اگر — قرص خورشید نه در سینهٔ خاور شکند
صیت عدل تو اگر زانکه رسد هیچ بمی — راز دلها همه اندر دل ساغر شکند
ور رسد صولت‌وخشم تو بماهیّ و خروس — در تن و بر سرشان جوشن و مغفر شکند
هست کلک تو بکردار یکی مرغ ضعیف — لیک نسر فلکی را همه شهپر شکند
گر همه روی زمین لشکر دشمن گیرد — پشت ایشان بصریری نه بیاور شکند
بس ضعیف است ولیکن پس اظهار هنر — پیکر نغز خوشش تاج دو پیکر شکند
لیک خاطر چو کند وصف تو اندر ماند — کلک را چون بمدیح تو رسد سر شکند

۱. اصل: «صف دره».

تا کند جلوه عروس طرب‌انگیز بهار هرکجا دست صبا زلف معنبر شکند
دولتت باد همیشه چو بهاران تازه تا حسود تو ز اقبال تو بهتر شکند
رشتهٔ عمر تو با دور فلک پیوسته تا فلک را ز قضا محور و چنبر شکند
قرّةالعین تو در ملک ابد باقی باد تا کلاه شرفش افسر قیصر شکند

[در مدح حُسام‌الدولة والدّین اردشیر بن الحسن]

[۴۷ بیت]

ای چو ذرّه در بر آن روی زیبا آفتاب
از حجاب سایهٔ زلف تو پیدا آفتاب*
هرکجا برقع براندازد جمال طلعتت
از جهان افغان برآید کای دریغا آفتاب
رحمتی کن پرده از رخ برمیفکن زینهار
تا نگردد بعد چندین سال رسوا آفتاب
گرچه نزدیکی، وصالت سخت دشوارست ازآنک
آفتاب سایی و دورست ره تا آفتاب
معجز عیسی است در لعل لبت تا بر فلک
زان سبب همسایه آمد با مسیحا آفتاب
سرو سیمی گر بود با مشک بویا سرو سیم
آفتابی گر بود با لعل گویا آفتاب
ننگ می‌داری ز نام ما، مکن کاین شرط نیست
ذرّه را دانی که باشد نسبتی با آفتاب
سایه از من برمگیر آخر نه من خاك توام
سایه هرگز برگرفت از خاك جانا آفتاب؟
سالها شد تا ببوی لعل و یاقوت لبت
لعل می‌آمیزد اندر سنگ خارا آفتاب

*. جاجرمی در مونس‌الاحرار (ص ۷۰۲) این قصیده را نقل نموده است. در تصحیح اشعار قصیده از آن کتاب نیز به‌عنوان نسخهٔ دوم بهره برده‌ام.

دوش برگردون یکی بزمم نمود آراسته
بود[1] صاحب مجلس اندر وی بعمدا آفتاب

برنوای عشق تو ناهید می‌زد این غزل
وانکه از بالا رسیلی کرد[2] او را آفتاب

ای محاکا کرده روی دلکشت با آفتاب
در حجاب ابر پنهان زان محاکا آفتاب

هر کجا تابد فروغ خرمن ماه رخت
خوشه‌چین زیبد چو ماه از مهر آنجا آفتاب

چشم من چون آبدان[3] می‌گردد از عکس رخت
بی‌گمان آب آورد در چشم بینا آفتاب

راز پنهان مرا کرد آشکارا روی تو
ای‌بسا رازا که کردست آشکارا آفتاب

دامنم از دیده دریابار[4] و لب خشک از نفس
منتظر تا تابدم زان روی زیبا آفتاب

نور رویت از من مسکین چه می‌داری دریغ
نور کی دارد دریغ از خشک و دریا آفتاب؟

روی در دیوار هجر آورده‌ای از عاشقان
زینهار ای مه به تیره‌گل میندا آفتاب

خلق چون نور رخت بینند گویند ای عجب
این ید بیضاست یارای ملک یا آفتاب

۱. اصل: «بوده». ۲. اصل: «رسیکی کرده». در لغت‌نامهٔ دهخدا آمده: «رسیلی: همراهی و هم‌آوازی. رسیلی کردن، همراهی کردن، هم‌آواز شدن.

ولی آنکه خجل گردی که استادی ترا گوید — که با داود پیغمبر رسیلی کن درین صحرا

(سنایی)

شهنشه چون شنید آواز شیرین — رسیلی کرد و شد دمساز شیرین

(نظامی)».

۳. در برهان قاطع گفته: «آبدان بر وزن آسمان... چاه عمیقی را نیز گویند که آب در آن جمع شود و به‌عربی غدیر خوانند، وظرف و انائی که در آن آب کنند همچو نمکدان...».

۴. در برهان قاطع گفته: «دریابار با بای ابجد بر وزن پهناور دریای بزرگ را گویند».

شه حسام دولت و دین اردشیربن‌الحسن
کاین چنین ازسایهٔ او گشت والا آفتاب

آب لطفی کوه حلمی سایهٔ یزدان که هست
با همه رادی بر او خاك پیما آفتاب

طرفه نبود زآفتاب ار نوربخش عالم است
خوشه‌چین خرمن او شد همانا آفتاب

هر شبی از شرم جودش در خوی خونین اشک
می‌شود غلتان و می‌گردد چو شیدا آفتاب

وانگهی در چشمهٔ گرم از شبانگه می کند
تا بوقت صبحدم خود را مطرّا آفتاب

گرنه فرّ او هماآسا فکندی سایه‌ای
زین جهان پنهان شدی مانند عنقا آفتاب

حصنی از میناست این چرخ بلند از روی شکل
کوتوال اوست اندر حصن مینا آفتاب

گوییا رسم سخاورزی ز شاه آموختست
کاین چنین زر می‌فشاند بی‌تقاضا آفتاب

نی‌نی ار[1] رسم سخاورزی ز شاه آموختی
هم زر افشاندی چو اندر روز شبها آفتاب

نیک می‌ماند همی جاندار[2] خاص شاه را
چون بتابدگاه‌گاه از برج جوزا آفتاب

ذرّه‌ای از خوی او دزدید پنداری از آنک
بس عطابخش آمد و درویش‌بخشا آفتاب

گر سوی گردون کند حکمش بلطف خود نظر
معتدل گردد گه سرما و گرما آفتاب

۱. اصل: «کر». ۲. در برهان قاطع گفته: «جاندار بر وزن نامدار... محافظت‌کننده و نگاهبان را نیز گویند و بمعنی سلاح‌دار هم آمده است...».

ور براندازد نقـاب از روی هیبت ناگهان
عیش بگذارد زگـردون[1] بس مهنّـا آفـتـاب[2]

اندر آن حضرت نشاید جرعـه‌دان[3] الاّ سپهر
ونـدران مجلس نـزیـبـد میـر الاّ آفـتـاب

صیت عـدل و داد او در جمـلـه اقطار زمیـن
سخت مشهورست چون برچرخ خضرا آفتاب

کی تـواند یافت هرگز ازکسوف حادثـات
جز همـایـون سایهٔ او هیچ مـلـجـا آفتاب

پادشاهـا سایـهٔ یزدانی و از سایـه‌ات
این چنین تابنـده گشت و عـالـم‌آرا آفـتـاب

دشمن تو دولت و ملکت نیارد دید از آنـک
چشم او دردست و یکسر کـوه و صحرا آفتاب

آفتاب جـود تـو بر خلق عـالم تـافتـست
تا بداری در[4] جهان بر پیر و بـرنـا آفـتـاب

گـر نشایستـی نگهبانی ملکت را همـی
نافریدی بـر فلك ایـزد تعالـی آفـتـاب

پادشاهان جهـان پیش تو همچـون انجمنـد
وانگهـی هستی تـو ایشان را مـعلّـی آفتاب

راست نبـود نـزد اهـل عقـل دریای محیـط
با سرابـی کاورد از صحن غـبـرا آفـتـاب

بنـده را شاهـا بعون همّت عـالـیّ تـو
هست آن خـاطر کـزو شد روح فـرسا آفتاب

هر کجا درّی بـرون انـدازد از دریـای طبـع
آورد حیـرت در آن لـؤلـوی لالا آفـتـاب

۱. اصل: «کردان». ۲. درمونس‌الاحرار به‌جای این بیت، بیت زیر آمده است:

چون بیارایند روزی بزم عشرت مجلسش — آنکه زیبد کایدش سوی تماشا آفتاب

۳. در برهان قاطع گفته: «جرعه‌دان ظرفی باشد که در آن جرعهٔ شراب ریزنده». ۴. اصل: «بر».

خاطر او آفتاب‌آساست بردارش زخــــــاك
حیف باشد کــرده اندر خاك مــأوی آفـتـاب

گر مدد یـابد ز فیض همّـت و احسان تـــو
رشکهـا آرد بـرین[1] ابیات غـــرّا آفـتـاب

چون منی را نـامـور در عــالـم ار حضرت کند
آری‌آری ساختست از غـوره حـلـوا آفـتـاب

تـا بعـون قـوّت فضل الـهـی بـر فلك
زاختـران افـزون بود گـاه مـجـارا آفـتـاب

پاسبانت باد کیــوان، مـاه‌پیک حضـرتـت
در رکابت گـاه و بی‌گـه چاکـرآسا آفـتـاب

[درمدح عزالدین نصرة‌الاسلام ایلقفشت]

[۴۹ بیت]

صبح برآمد زکــوه خنجر زر در بــرش
گشته روان[2] بر افق خون ز سر خنجـرش

خنگ سواری بشکل زرد قبـــا سرخ روی
در سلب سیـم و زر غـرقـه شده مغفـرش

صورت دنبال گـرگ نقش عـلـم ساختـه
گشته رمان چون رمـه خیـل نجوم‌ازبرش

ساخته زانجم سپهر انجمنی خوب وخوش
تاخته ناگه برو سوختـه خشك و ترش

شب ظلمانی[3] بشکل مهر سکـنـدر مثال
با سپـه صبحدم خیمـه زده بـر درش

صبـح مشعبـد صفت حقّهٔ زرّیـن بکف
مهره گریزان شده ازکف بـازیـگرش

مهـر سکنـدر صفت ازظلمــات آمـــده
صبح چو پیری بشکـل پیشرو لشکـرش

صبح چـو بازارگان بر سرچـــه بـــا رسن
مهر چو یوسف زده دست بدلـو انـدرش

چرخ چـو خوانی بـرو مـاهـی و گاو و بره
مه‌شده‌چون‌شمع‌خوان، جوزاخوان‌گسترش

صبـح بیـک تـاختـن داده بیـغـما همـه
بستده از وی به‌تیغ هر زر و هر زیورش

صبح چو یوسف ز چاه آمـده بر تخت زر
مه چو برادر به‌پیش مهـر چو صاع زرش

زهـرهٔ روشن شده پـیـشرو صبـحـدم
این غـزل دلفـریب ساختـه بر مزهرش

هرکه درآمد شبی آن مه و شمع از درش
یـاد نیـارد زشمـع مه نبـود درخورش

۱. اصل: «اشکها آرد برت».

۲. اصل: «رالـ». وکلمهٔ فوق ازمجمع‌الفصحاء هدایت و آتشکده آذر تصحیح گردید.   ۳. اصل: «ظلماتی».

خار نهد لاله را عارض همچون گلش　　طیره دهد مشک را طرّهٔ چون عنبرش
خواب دو چشمم ببست نرگس پرخواب او　　خون ز دو چشمم گشود غمزهٔ چون نشترش
لعل شکربار اوست خوش نمک و آبدار　　من چو نمک اندر آب زان نمک و شکّرش
با سر زلفش دلم کرد رسن بازی بی　　کافرم ار تا ابد سربزد از چنبرش
سبزهٔ تازه خطش چشمهٔ حیوان لبش　　پستهٔ خندان دهن تنگ شکر همبرش
دل بستاند بکین غمزهٔ مردافکنش　　روح ببخشد بمهر شکّر جان پرورش
زلف کمندافکنش گردن هر دل که خست　　همچو سر تیغ شاه بسنت نفعی در برش
شاه جهان عزّ دین[1] نصرت اسلام آنک　　هر شه و هر سروری خواند شه و سرورش
حیدر رزم‌آزمای، رستم کشورگشای　　هم جگر رستمش هم روش حیدرش
خسرو جمشیدفر شاه فریدون گهر　　نه، زهمه بیشتر شاهی و زیب و فرش
چون بنشیند ببزم جود و سخا همدمش　　چون کند آهنگ رزم فتح و ظفر رهبرش
بوده بوقت سخا حاتم طائی رهیش　　گشته بروز وغا رستم یل چاکرش
مشتری و مه بهم شامگه و صبحدم　　از پی فرخنده فال دیده رخ انورش
چون زطرب دم زند زهره سزد مطربش　　چون زعدو کین کشد مهر سزد مغفرش
درصف هیجا که این خیمهٔ شش طاق چرخ　　تیره نماید زگرد چهرهٔ هفت اخترش
جوشش خون سران لعل کند دامنش　　نوك سنان یلان رخنه کند محورش
شیههٔ که پیکران نعرهٔ گردنکشان　　رویه ماده کند هیکل شیر نرش
چونکه بیازید دست تا که کمند افکند[2]　　در خم خام آورید[3] گردن ماه وخورش
بس که فرستد به‌تیغ خیل عدو زی سقر　　گردد از انبوه تنگ جایگه آذرش
زرد کند رمح او چهرهٔ خصمش ولیك　　سرخ کند خون خصم رنگ رخ اسمرش
چون‌گهر تیغ او روی بدشمن نمود　　روی بمرگ آورد دشمن بدگوهرش
سایهٔ میمون او هست همایی که کرد　　بیضهٔ فتح و ظفر جای بزیر پرش
ناورد اندر شمار کلك و کف روزگار　　منقبت بی‌حدش مکرمت بی‌مرش
پیرو حزمش قضا از سر اخلاص شد　　زانکه چو الحمد هست سرّ قضا از برش
بستر خصمش زبیم خار مغیلان شود　　گرچه بود ساخته خرمن گل بسترش
خاك و زر جعفری هر دو بر او یکی است　　زنده‌گر اکنون بدی خاك شدی جعفرش
ای بسر تیغ تو کرده قسم چرخ یاد　　از پی تیغ تو باز جمله زر و گوهرش

۱. اصل: «عزالدین».　　۲. اصل: «بیازند»... «افکنند».　　۳. اصل: «آورند».

بر سرهر کس که هست سایهٔ اقبال تو — زیبد اگر تا ابد مهر بود افسرش
داعی کز صدق دل مادح آن دولتست — سایهٔ فضل و کرم هم تو فکن بر سرش
طبع ثنا گسترش مدح تو آرد بطبع — هرچه جز آن آورد بیهده دان یکسرش
خاطرش آن باغ دان‌خوش که بهر بامداد — در رسد از مدح تو تازه یکی نوبرش
غمخور اهل هنر جز تو ندانم کسی — شادبودبی‌خلاف هر که تویی‌غمخورش
با کرمت بردهد شاخ درخت هنر — ورنه کجا برخورند از شجر بی‌برش
تا که کند دور چرخ قسمت ملك و بقا — هیچ مبادا بجز نام تو سر دفترش
هر که ترا دشمن است باد قضا دشمنش — هر که ترا یاورست باد خدا یاورش
ملك تو پاینده باد تا بابد ور کسی — کرد برین داوری تیغ تو بس داورش

[درمدح نصرة‌الاسلام عزالدین ایلقفشت]

[۵۱ بیت]

برقع زر چون ز روی اختران برداشتند — شمع زرّین را ز سیمین شمعدان برداشتند
از میان بزمگاه صبح برداریـد شمع — بزم گردون را گه شام از میان برداشتند
بهر عرض نوعروسان شمع باید رسم را — لیکن این عادت بدور آسمان برداشتند
نوعروسان فلك را جلوه آنکه شد تمام — کز میان مجلس این شمع روان برداشتند
نسر گردون شهپری زد طوطیان روز را — لاجرم حالی ره هندوستان برداشتند
از نهیب صدمهٔ زاغان مغرب در زمان — بیضهٔ سیمرغ مشرق زآشیان برداشتند
چون درست[1] مشرقی در بوتهٔ مغرب فتاد — نقش نور از سکهٔ روی جهان برداشتند

۱. در برهان قاطع گفته: «درست بضم اول و ثانی وسکون ثالث و فوقانی... به‌معنی درهم و دینار، و زری باشد که به‌اشرفی اشتهار دارد، و به‌عربی تازجه خوانند، و زر و سیم وطلا و نقره را نیز گویند».

خوان گردون چون بثور و حوت و جدی آراستند

پس چرا از روی خوان این قرص نان برداشتند

نـان بـود بـر خـوان همه جا و بـر خوان فلک

خود همین قرصی بود لیکن چو خوان برداشتند

خود چه خوان است اینکه چون بنهد بر[1] کس برمراد

لقمه‌ای نـاخـورده از وی همچنان بـرداشتند

هـر کسی از خـوان نـوالـه بهره بـردارد ولیک

بهره زین خـوان میهمانـان استخوان بـرداشتند

هر که یک لقمه ز خوان چرخ در کامش رسید

کام و نا کامش زخـوان زار و نوان[2] بـرداشتند

دوش بـا دور فلک زیـن نـوع میرانـدم سخن

تـا کـه مـرغـان سحرگاهی فـغـان بـرداشتند

صبحدم چـون مجلس انس فلک بـرزد بهـم

این غزل را از پی بـزم کـیـان بـرداشتند

تـا تـرا رحـم از دل نـامهـربـان بـرداشتند

عـاشقان خسته یک ره دل ز جـان بـرداشتند

بودی اندر طبع خوبان وقت وقت امن و وصـل

لیکـن انـدر عهـد تـو یکبـاره آن بـرداشتند

هـر کجا قـدّ تـرا در بـوستان دادنـد عـرض

سرو را خـوار و خجل از بـوستان بـرداشتند

عاشقان را نیست دنـدان بر لبت تـا لاجـرم

طمع بوسه زان دو لب دندان کنان بـرداشتند

هیچ کس از انس و جان وصل تو هرگز درنیافت

لیکن اُنس جان ز رویت انس و جـان بـرداشتند

۱. اصل: «بل».

۲. در برهان قاطع گفته: «نوان بروزن روان... بمعنی لرزان و نالان و زاری کنان و فریادزنان هم هست، و اصل معنیش نیز اینست، چه نوا بمعنی ناله باشد و الف و نون در اینجا الف و نون صفتی است، و نالنده و جنبنده و نالیدن و جنبیدن را نیز گفته‌اند، و گوژ و خم شده و خمیده و دوتا گردیده را نیز گویند».

تـا ز چشم و ابـروی تـو دفع چشم بد کنند
غمزه و ابـروی تـو تیر و کـمان بـرداشتند
زلف یک‌سو کش ز رخ تا این عجب گویند خلق
پـردهٔ سنبـل ز روی ارغـــوان بـــرداشتنـد
کام چون یابم ز تو چون خود زمان ندهی بوصل
خود حدیث وصل از آن کام و دهـان بـرداشتند
رسم بـدعهدی مگـردان تـازه هرساعت بدانک
ایـن بعهد خسرو صاحب قــران بـرداشتنـد
نصرةالاسلام عـزّالـدیـن کـه از فـرط سخا
دست و طبعش نـام و ننگ بحر و کـان برداشتند
ایلقفشت [آن] خسروی کز داستان جـود او
داستـانـهـای ملـوک بـاستـان بـــرداشتنـد
پیر تـدبیری جـوان بختی که از رای بلنـد
بهره از درگـاه او پیـر و جـوان بـرداشتند
رستمی گـردی بهـر رزمی تـوان دیـدن عیـان
هـرچـه از اسفنـدیـار و هفتخوان بـرداشتند
منشیان کـن بکلک حکم بـر لـوح ابـد
از عـدوی مـدبـرش خطّ امـان بــرداشتند
روشنـان چـرخ خـاک تیـرهٔ درگـاه او
از بـرای سرمـهٔ روحـانیـان بـرداشتنـد
چون نظر کردند در انصاف و عدلش جور و ظلم
پیش او تیغ و کفـن هم در زمـان بـرداشتند
قـاصدان حضرت او چـون تـعالـی درگهش
رخـت بنهـادنـد گنـج شایـگان بـرداشتنـد
از ثبـات گـاو و مـاهـی در تحیّر مانـده‌ام
کاین چنین از حلم او باری گـران بـرداشتند
بـر هـرآن بقعه که صیت داد و عدل او گـذشت
جـور و فتنه رخت حـالی زان مکـان بـرداشتند

چـون ز لطف و قهر او آوازه در عـالـم فتـاد
عـالمی طمع از بهـار و از خـزان بـرداشتند
نـام و بانگ اوکه باقی بـاد تـا عالم بـود
بـانگ در نـام شهـان شه نشان بـرداشتـند
بـاد قهر او مگـر بگـذشت روزی بـر چمن
سوسن وگل زانگهی تیغ و سنان بـرداشتـند
با رسوم عدل و داد و عـادت جـود و سخاش
رسمهای حـاتـم و نــوشیـروان بـرداشتند
ای جـوان بختی کـه آیین بزرگی و شرف
از رسومت خسروان خُـرده دان[1] بـرداشتند
بحر وکان گویم دل و دستت نگویـم بخششت
کـز همان طبع وکف گـوهـرفشان بـرداشتند
عـرض میمـون تو هست از جوهـر گیتی فـروز
کـــز بـن قعـر محیـط کن فکـان برداشتنـد
آفرینش با وجودش گرچه نقدی بس سرشت
کم عیار آمـد چـو سنگ امتحان بـرداشتنـد
گنگ مادرزاد چون آورد در خـاطـر دعـاش
در زمـان مهـر سکوتش از زبـان بـرداشتنـد
مشتری و مهر گـردون گـرد میمون رخش او
هـردوان از بهـر تـاج و طیلسان بـرداشتنـد
تـاج بخشا داعی دولت نه [خود] داعـی توست
بلکه از مهدش بدین آیین و سان بـرداشتنـد
خـاطر و طبعش ستودن خـود ترا دانند و بس
تـا زکنـج فکـرت ایــن گنـج بـیـان بـرداشتند
همّت و جودت ورا بـردارد از خـاک ای بسا
خلق را گر خاک ره ایـن هـردوان بـرداشتند

۱. در برهان قاطع گفته: «خردەدان: بضم اول مردم صاحب عقل و دانا و آنکه به‌همه‌چیز برسد ازکلیات و جزئیات، و باریک‌بین وعیب‌جوی را نیز گویند».

از عنایت کن طراز آستین او بدانک
اهل معنی تربیت زین آستان برداشتند
راستی را شد هنر در عهد ما عیبی[1] بزرگ
وز کرم یکبارگی نام و نشان برداشتند
خود تویی کامروز از تست آبروی اهل فضل
ورنه آیین کرم زین خاکدان برداشتند
عزم کردم بر دعای دولتت ختم سخن
دست همّت قدسیان آمین کنان برداشتند
جاودان زی و ز چشم بد مترس از بهر آنک
چشم بد زین ملک و دولت جاودان برداشتند

[در مدح نصرةالاسلام عزّالدّین]

[۴۲ بیت]

زهی ولیّ تو یزدان زهی مطیع تو گردون
فروغ رای منیرت ز نور مهر و مه افزون
سعادت ابدی بر جمال بخت تو واله
عنایت ازلی بر بقای ذات تو مفتون
وفا و حلم و کرم با نفاذ تیغ تو منضم
سخا و جود و شرف با صفای طبع تو مقرون
ستوده نصرت اسلام عزّ دین[2] تویی آن شه
که هست نصرت و عزّت قرین رایت میمون
تو آن شهی که ز روی شرف جناب رفیعت
اگر قیاس بگردون کنی بود بر او دون
تراست عزم سکندر تراست زور تهمتن
تراست دولت خسرو تراست روز فریدون
زهی دل تو[3] و طبع تو جود را شده بنیاد
زهی کف تو و تیغ تو عدل را شده قانون

۱. اصل: «عیسی». ۲. اصل: «عزالدین». ۳. اصل: «ای دل».

قضا و تیغ تو هم پشت همچو احمد و حیدر
سخا و دست تو هم روی همچو موسی و هارون
بسعی تو همه مدفون گنجها شده احیا
به تیغ تو همه احیاء دشمنان شده مدفون
بروز رزم که از زخم تیغ و هیبت نیزه (؟)
زمانه پرده ببندد ز گرد بر رخ گردون
برد بواسطهٔ زخم نعل سمّ ستوران
غبار معرکه بر روی آفتاب شبیخون
گهی ز جیحون از تف تیغ گرد برآید
گهی روان شود از خون کشته دجله و جیحون
ز سهم تیغ چو الماس در دل و جگر کان
شود ز کاهربا زردتر عقیق جگرگون
شود بزخم سم کوه پیکران که حمله
بدشت رزم همه پشته‌ها چو پهنهٔ هامون
بنوک نیزه و پیکان یکی بود چو ببینی
چه درع وجوشن و خفتان چه خزّ و اطلس و اکسون[1]
بهیچ کار نیاید در آن مقام خطرناک
نه رسم و رای ارسطو نه وهم و ذهن فلاطون
در آن زمان ید بیضای موسوی تو نمایی
بدان صفت که شود دشمن تو همره قارون
در آن میان که درآید بهر دلی خفقانی
ز تف آتش تیغ و ز جوش زهرهٔ پرخون
ز بهر قوّت دلهای دوستان تو سازد
فلک ز خاک ره و خون دشمنان تو معجون
چو عدل تست ربیع جهان و ساکن عالم (؟)
چهار ربع زمین چونکه نیست عامر و مسکون

۱. در برهان قاطع گفته: «اکسون به‌فتح اول بر وزن افسون جامهٔ سیاه قیمتی باشد که اکابر به‌جهت تفاخر پوشند، و به‌کسر اول هم آمده است به‌معنی نوعی از دیبای سیاه».

خلاص دادهٔ دریا و کان بسعی کف تست
وگر نبودی تا حشر سربسر همه مسجون
مگر که هست کرم را جمال چهرهٔ لیلی
که خلق و طبع تو بر وی شدند فتنه چو مجنون
چه کرد ابر که آب رخش بریخت کف تو
چه کرد کان که بزد گیسهاش جمله بصابون
ز بهر ترکش و قُربان[1] و بهر قبضهٔ تیغت
نمود دست قضا چندگونه صنعت موزون
باوستادی کیمخت[2] سبز چرخ فلک را
بشام کرد مکوکب بصبح کرد زراندون
نماند هیچ دلی کان بطبع نیست مریدت
زهی دل همه صاحبدلان بعشق تو مرهون
عنان دل بکف کام ده که چون تو سواری
نکرد پای شرف در رکاب ادهم و گلگون[3]
شها بدولت تو مر مراست خاطر و طبعی
بیافریده ز آب و ز آتش ایزد بی‌چون
ز مدح تو بزواهر چو آسمان شده مملو
زحمد تو بجواهر چو بحر و کان شده مشحون
ز بحر خاطر و طبعم چو موج مدح تو خیزد
زمانه پر شود از نظم عقد لؤلؤ مکنون
ازین نمط سخنی پروریده گشت[4] بمدحت
زاهل عصر ندانم کسی که پرورد اکنون

۱. در آنندراج گفته: «قربان بالضم: در محاورهٔ فارسیان به‌معنی کمان، و آن دوالی باشد که در ترکش دوخته حمائل‌وار در گردن اندازند، به‌طوری که ترکش پس دوش می‌نماید، و گاهی سواران کمان خود را در آن دوال نگاه دارند». و در فرهنگ نفیسی گفته: «قربان (به‌ضم قاف)—اسم پارسی، نیام و جعبهٔ کمان».

۲. در برهان‌قاطع گفته: «کیمخت به کسر اول و ضم ثالث معروف است، و آن پوست کفل و ساغری اسب و خر است که به‌نوعی خاص دباغت کنند، و بعضی گویند کیمخت دانه‌هائی است که در آن پوست می‌باشد» و پوست ترنجیده و درهم کشیده را نیز گویند».

۳. در برهان قاطع گفته: «گلگون... نام اسب شیرین معشوقهٔ فرهاد هم بوده است. گویند: گلگون و شبدیز دو اسب بودند...».

۴. اصل: «کسب».

نه زان نقود نُفایه[1] است این قصیده که گردد
به طعنهای حسودان بی‌مجامله مطعون
چو میل طبع تو دانم بگفتهٔ فلکی بود
که هست گفتهٔ او شادمانی دل محزون
همه لطایف لفظش[2] چو عقدهای لئالی
همه معانی نیکوش چون جواهر مخزون
بلفظ خوب[3] و بمعنی نغز و صنعت نیکو
بطبع و خاطر و علم تمام آمده بیرون
ورا بر اوّل دیوان قصیده‌ایست برین وزن
زمیم قافیتش اختیار کرده من از نون
از آن نمط به‌ثنای تو این قصیده بگفتم
چو روی بخت تو گلگون نه چون حسود تو وارون
ببین بچشم قبولش که در کتاب مبارك
خدای عزّ و جل تین نهاد در بر زیتون[4]
همیشه تا که ندارد چو نقش آب بقائی[5]
هر آن اساس که باشد نهادش از گل مسنون
اساس عمر تو بادا همیشه فارغ و دایم
زگشت صیف و ربیع و زآب و آذر و کانون
عزیز باد ولیّ تو چون بکانون آذر
عدوی دولت تو سوخته بر آذر کانون[6]

۱. در فرهنگ معین گفته: «نُفایه: هرچیز که بسبب فساد و پستی و بی‌قیمتی به‌دور انداخته شود، نبهره، ناسره، انوری:

اینکه زحمت کم کنم نوعی ز تشویر است از آنک　　نقدهای بس نفایه است این و ناقد بس بصیر

سنائی:

همه گشته نفایه سیم و دغل　　آنکه گفتش خدای: بل هم أضل».

۲. اصل: «لطفش». ۳. اصل: «جوک». در برهان قاطع گفته: «چوک... مرغی است که خود را سرنگون از شاخ بیاویزد و فریاد کند تا زمانی که یک قطره خون از حلق او بچکد...». ۴. اشاره بآیهٔ «والتین والزیتون». ۵. اصل: «نفس لب ثنائی». ۶. در برهان قاطع گفته: «کانون بر وزن قانون به معنی آتشدان باشد مطلقاً اعم از گلخن یا منقل آتشی...».

زمانه هر شب و روزی که بر تو بر گذراند
چو روز عید و شب قدر باد جمله همایون

[در مدح عزالدّین نصرة الاسلام ایلقفشت]

[۵۳ بیت]

بر سر سرو مهش تازه گلستان دارد — وان گلستان بلب چشمهٔ حیوان دارد
در گلستانش همه لاله و نرگس روید — بر لب چشمهٔ حیوان شکرستان دارد
غمزهٔ جادوی او کرد که از گل چون سرو — تازگی هم بخزان هم بگلستان دارد
چشم او گرچه نه خفتست و نه می نوشیده — هست هم خفته و هم شیوهٔ مستان دارد
نیم مستی است که هشیار بود بی هش ازو — نیم خوابی است که بی خواب فراوان دارد
آهوی غمزهٔ او از دل شیران طلبد — آن چراگاه که آهو به بیابان دارد
داغ شیرانِ نهد و خون پلنگان ریزد — کیست روباه که آن حیلت و دستان دارد
جور هر نیک و بدی از بن دندان ببرد — هر کرا آرزوی آن لب و دندان دارد
به پریشانی هر کار فرود ارد سر — هر سری کو سر آن زلف پریشان دارد
عشوه‌ای زو نتوان یافت بصد دشواری — لیک صدخون بدمی ریختن آسان دارد
ترکتازی نتوان بر لب او کرد که او — هندوان از پی این کار نگهبان دارد
منم از گریهٔ بسیار چو در آب نمک — زان نمکها که در آن شکّر خندان دارد
خوان خوبی که بسرچشمهٔ حیوان فکنند — نمک از شکّر و از لعل نمکدان دارد
ناوک غمزهٔ او دل نه چنان بر دوزد — که بموبی تن عاشق خبر آن دارد
مگر آن ناوک دل دوز که زخم زدن — اثر از گوهر تیغ شه ایران دارد
عزّ دین نصرت اسلام ایلقفشت آن — که بسی بنده به از قیصر و خاقان دارد
شه جمشید صفت [خسر]و حیدر [صولت] — که ازو دین محمّد سروسامان دارد
وارث ملک سلیمان که بتأیید خدای — حکمت و ملک چو داود و سلیمان دارد
قدر کیخسرو و بازار فریدون شکند — فرّ جمّ و هنر رستم دستان دارد
همسکندر هنرش دانم و هم خضرخصال — زانکه در دنیی و دین رتبت ایشان دارد
گرجهان پر شود از دعوت فرعون چه باک — تیغ او معجزهٔ موسی عمران دارد
دل و دستش چه نهی همسر کان و دریا — که کمال خردت روی بنقصان دارد
بحر و کان را اگر از مال جهان چیزی هست — بحر پیدا نکند، کان همه پنهان دارد

این عجایب که دل‌ودست وی آرد درجود — یعلم‌الله که نه بحر آرد و نه کان دارد
زر ز بیم کف بخشندهٔ او با رخ زرد — خویشتن در شکم سنگ بزندان دارد
مرکز رایت او منزل فتح است آری — فتح با رایت او دست به‌پیمان دارد
برد بر قدر بلندش فلک هفتم رشک — دست ادبار از آن دامن کیوان دارد
ای نکورایی کز بهر ثبات ملکت — تا ابد گنبد گردان سر دوران دارد
عالم اسکندر اگر کرد بسدّی آباد — سدّ بدعت سر شمشیر تو بران دارد
روز هیجا که دل اندر تن گردان از بیم — میش را همرهی گرگ هراسان دارد
رعد از کوس[1] بود برق فروغ شمشیر — لیک باران همه از ناوک و پیکان دارد
خوانی افکنده برآن معرکه بینی به‌نهیب — یعنی امروز اجل میل به‌مهمان دارد
بر تن گردن گردون زتف آتش تیغ — پوست تنّورصفت گوشت چو بریان دارد
وحش صحرا زجوانب همه هم‌پشت شده — از پی قوت‌وخورش روی بدان خوان‌دارد
آن نماید ز هنر تیغ تو آن روز بخصم — که قضا را همه ره خیره و حیران دارد
سر تیغت کندش سُغبهٔ[2] سرسام اجل — گر بمردی صفت سام نریمان دارد
روز بزمت که برو رشک برد خلد برین — که می و ساقی از کوثر و رضوان دارد
اندر آید بطرب زهره و بنوازد رود — هرچه بر ساز طربُ نغمه و دستان دارد
نغمهٔ چنگ و رخ مطرب و نوش ساقی — مرده را بی‌دم عیسی مدد جان دارد
قلقل بَلْبَله[3] و بوی گل و رنگ شراب — دردمندان را صد داروی درمان[4] دارد
چشم گریان صراحی لب خندان قدح — دل هر غمزده‌ای خرّم و شادان دارد
زاهدان را بطرب درکشد و آنکه چه — بر هر آن زهد که کردند پشیمان دارد
اندرآن بزم هرآن توبه که بشکست خرد — بازبستنش محال است که امکان دارد
اندرآن روزکفت زر نه چنان افشاند — که توانایی آن مهر زرافشان دارد
خسروا داعی دولت بدعاگویی تو — فخر و تفضیل و شرف بر همه اقران دارد
جزکه بر اسب ثنای تو سواری نکند — چون بمیدان تفکّر سر جولان دارد
چون زبانش کند آغاز ثناخوانی تو — جبرئیل از زبر سدره ثناخوان دارد

۱. دراصل: «ازکوش».
۲. در برهان قاطع ضمن معانی سغبه گفته: «به‌معنی فریفته و بازی داده شده نیز آمده است» و در فرهنگ معین سغبه را به«فریفته، بازی داده شده، موجب سخریه، مسخره» معنی کرده است.
۳. در برهان قاطع گفته: «بلبله به‌فتح اول و ثالث و لام و سکون ثانی کوزهٔ لوله‌دار را گویند، و به‌معنی صدا و آواز صراحی هم آمده است...».
۴. اصل: «داروی و درمان».

بهره دارد همه کس آب رخ ازخاک درت
داعی از فرط شقاوت همه حرمان دارد

موسم فصل ربیع آمد و آورد بنو
مژده کاقبالت ازین فصل هزاران دارد

واندرین موسم بر عادت عید اضحی
خصم بدکیش ترا از پی قربان دارد

تا سه فرزند جهان را نُه‌وهفت است پدر
لیک هر یک نسب مادر از ارکان دارد

باد هر هفت‌و نه‌و چار ترا فرمانبر
تاکه دارای جهان بر همه فرمان دارد

بهمه کار ترا پشت و معین یزدان باد
پشت شاهی چو تو خودیاری یزدان دارد

[درمدح عزالدین ایلقفشت]

[۶۰ بیت]

سرویست قدّ اوکه برش ماه انورست
ماهیست روی اوکه سپهرش صنوبرست

بر قدّ چون صنوبر و رخسار چون مهش
ازبهر جان و دیده زصدگونه نوبرست

آن روی نیست رشک مه و مهر روشن است
وان طرّه نیست طیره‌گه مشک و عنبرست

رخسار خوب و طرهٔ زیباش گوئیا[1]
مهر و مهی است کابرسیه گردش اندرست

خطّی است از سواد بر آن عارض چو گل
با عارض تو برگ گل از خارکمترست

چشمم تر از سرشک و لبم خشک از آه دل
در آرزوی آن لب چون لعل و شکّرست

هر خشک و تر بر آن لب و دندان نثارکن
کابی است خشک و چشمهٔ او آتش ترست

ای خارگل نهاده بدان عارض چو گل
با عارض تو برگ گل از خارکمترست

دادی زبان[2] بدادن کامم ولی چه‌سود
از بی‌دهن سخن نه همانا که نادرست

۱. اصل: «کوئی». ۲. در برهان‌قاطع گفته: «زبان دادن کنایه از عهد و شرط کردن و رخصت دادن باشد».

جان برخیش[1] اگر چه دروغ است وعدهات
کز دلبران خوب همه‌چیز دلبرست

تو در خطی چو می زخط و در غمت هنوز
همچون خط پیاله مرا اشک در برست

سودای عشق تو که شد اندر سرش سرم
چون نور در دو دیده و چون دیده در سرست

مسکین دلم که هندوی حلقه بگوش تست
وز ترکتازیت ز تو چون حلقه بر درست[2]

بیدار می‌نگردد ازین خواب بیهشی
گویی که بخت دشمن شاه مظفّرست

جمشید سایه‌گستر و خورشید نوربخش
کز نور و سایه راست چو مهر منوّرست

می درفکن بجام اگرت بخت رهبرست
میل خرد مکن که خرد تخم بی‌برست

زان می که در پیاله ورا هر که دید گفت
در دام صبح قرصهٔ خورشید انورست

آن زورقی ز سیم به‌بحری ز زر محیط
کز عیش بادبان وز شادیش لنگرست

آن آب ایستاده از آن آتش روان
پرکن که نقش عیش در آن آب و آذرست

آن نوعروس بکر که ابنای روزگار
اقرار داده‌اند که شایسته دخترست

پیوند کن میان چنان نوعروس و نفس
کاین خوش عروس لایق این نیک شوهرست

۱. در برهان قاطع گفته: «برخی بر وزن چرخی بمعنی فدا شدن و قربان کردن باشد، و آنچه درعوض چیزی به کسی دهند...» و در فرهنگ‌معین «قربان، قربانی، فدا، فدائی» معنی کرده است.

۲. در برهان قاطع گفته: «حلقه بر در زدن کنایه از طلب فتح باب کردن باشد».

در بزم خسروی کاثر جود و عدل او
از صحن خاک تا چمن چرخ اخضرست
شه عزّدین[1] که در صف هیجا بدست رزم
چون بهر یک سواره بصد دست لشکرست
نصرش سفیر رایت و فتحش خفیر راه
توفیق هم عنانش و تأیید رهبرست
لشکرکش عراق ایلقفشت آنک او
در بزم همچو حاتم و در رزم حیدرست
شاهی که با حمایت شهباز عدل او
شاهین و باز راعی کبک وکبوترست
وقت سخا محیط و گه خشم صاعقه
هنگام حلم کوه و گه حمله صرصرست
در پیش رای انورش امروز روشن است
رازی که در صحیفهٔ فردا مقدّرست
منجوق[2] رایتش چو کشد سر سوی فلک
آنکش نخست سجده برد سعد اکبرست
تا پشت دین و ملک ز بازوی او قویست
پهلوی فتنه را سر بالین و بسترست
بر بدسگال او دو رقیبند روز و شب
هر یک بخونش یاور آن یار دیگرست
روزش[3] نهیب تیغ وی آرد هلاک جان
شب چون بخفت هیبتش اندر برابرست
در ربقهٔ مطاوعت حکم او یکی است
گر پاسبان و بنده وگر شاه و سرورست

۱. اصل: «عزالدین».
۲. در برهان قاطع گفته: «منجوق بر وزن صندوق ماهچهٔ علم را گویند، و بهمعنی چتر هم آمده است، و آن چیزی باشد که بهجهت محافظت آفتاب بر بالای سر نگاه دارند، و علم را نیز گفتهاند».
۳. اصل: «روزیش».

عنقای مغرب است ستم تا بدولتش
عالم همای عدل ورا زیر شهپرست
هفت است حرف نامش یعنی که زود زود
مالک رقاب مملکت هفت کشورست
او در عراق فارغ و از سهم تیغ او
در بوم روم زلزله در قصر قیصرست
از عقل کل خجل شوم ارزانکه فی‌المثل
با عقل کل بمرتبه گویم که همبرست
از عقل کل گذر کن و بگذار کاین قیاس
با آفرینش ارکنی آن هم محقّرست
ای خسروی که ذرّه‌ای از عقل شاملت
چون آفتاب نورده سایه گسترست
گر نام کس بخطبه و منبر شود شریف
دایم بیاد نام تو تشریف منبرست
ورکنیتی ز سکّهٔ زر فخر و نام یافت
ازکنیت تو فخر همه سکّهٔ زرست
خشم تو هست آتش نمرود و عفو تو
چون آتش خلیل همه ورد و عبهرست[1]
شاها بدان خدای که در بزم حکمتش
بزمی که آن بنام سپهر مدوّرست
جوزاست میر مجلس و سیّارگان حریف
ساقیش بهر وی شفق و ماه ساغرست
درکارگاه حکمت و بازار قدرتش
کرم است حلّه باف و مگس انگبین‌گرست
در بارگاه فطرت او چند قطره خون
در پوستی نهاده که این مشک اذفرست

۱. عبهر به‌معنی نرگس و یاسمین است.

بگشاده دست صنعت و در اندرون کان
آبی ببسته سرخ که یاقوت احمرست
درظلمت سه‌گانه قلم درمیانه نه
صورتگری بر آب مرورا میسّرست[1]
کاین غیبت درازکه افتاد شاه را
ازگشت این زمانه که بس دون و منکرست
آن غیبت از مفارقت جان بتر نمود
واکنون چو جان حضور تو یارب چه درخورست
ملکی که چشم زخم حوادث نیافتست
آن ملک بر خدای دو گیتی مقرّرست
گه گه پی‌کسوف برین رقعهٔ فلک
شام نجوم مهره‌صفت در مششدرست
خورشید نوربخش که هر ذرّه‌های[2] او
زان خلق را فوائد بی‌حدّ و بی‌مرست
آنکه عزیزتر که بود در حجاب شب
یا چون عروس در تتق[3] ابر مضمرست
شاها بمدحت تو سخنهای بکر من
در سلک نظم نغزتر از درّ و گوهرست
در غیبت توکوفته گشته است خاطرم
با آنکه خاطرم ز سخن روح‌پرورست
مدح کسی بخاطر من [بس] نیامدست
خود هر سخن که نیست بمدح تو ابترست
دارد سخن بمدح تو خندان ضمیر من
کاندر مجال وهم بشر نامصوّرست

۱. اشاره است به‌آیهٔ «یخلقکم فی بطون امهاتکم خلقاً من بعد خلق فی ظلمات ثلاث».
۲. این نوع ترکیب، یعنی ترکیب اسم جمع با کلمهٔ هر در قدیم در زبان فارسی رایج بوده و در نظم و نثر بکار می‌رفته است. برای شرح و تفصیل آن رجوع فرمائید به کتاب «تعلیقات نقض» تعلیقهٔ ۱ (چاپ انجمن آثار ملّی).
۳. در برهان قاطع گفته: «تتق به‌ضم اول و ثانی بر وزن افق چادر و پردهٔ بزرگ را گویند».

تـا هست در جهان سه مـوالیـد و آن سه را
خالـق یکی و نُه پـدر و هفت مـــادرست
مـأمـــوربـــادت این سه و آن هر چهار و نُه
تا چـار طبـع و نـه فلک و هفت اختــرست

[در مدح تاج‌الاسلام ناصرالدّین]

[۳۷ بیت]

تـا رخت از مشک پَـرچین میکند / روی مـاه از رشک پُـرچین میکند
فـرّخ آن مقبـل کـه بخت و دولتش / زان لب شیـریـن شکـرچین میکند
از لب شیـرینت از گفتـار تلـــخ / در دل و جان عشق شیرین میکند
عـاشقی با زلف پـرچینت خطاست / زانکـه یغما تبت و چیـن میکند
مـردم چشم تـو هاروت است از آن / غمـزه را نیـرنگ تلقیـن میکند
تـا گل و شکر بـود روی و لبت / شکر و گـل را کـه تمکین میکند
آنچه بـا گل میکند خـار از جفـا / عـارضت با برگ نسرین میکند
لعل شیـرینت بشکّـرخنـدهـــا / بـر رخ مـه شکل پروین میکند
گـر ز شکّر خون فزاید پس چـــرا / شکّـر لفـظ تـو تسکیـن میکند
هـر زمـان بیچاره‌ای را عشق تـو / شاد میگـردی کـه غمگیـن میکند
زر ز سنگ آیـد مگر سنگین دلت / روی مـن زان روی زریّـن میکند
هندوی عشق توام کاو تـرکتـاز / بر ملوک و بـر سلاطیـن میکند
دل چو مسکن شد ترا عشقت چـرا / قصد آن بـدبخت مسکیـن میکند
از غـم عشقت نپرسم چـــون دلـم / میـل مـدح نـاصرالدّیـن میکند
میـرعـادل تاج اسلام آن کـــزو / فخر هـم اسلام و هـم دیـن میکند
آن کنـد با ملک و دین اقبـال او / کابـر نیسان بـا ریـاحین میکند
رسم و آیین مـروّت پـــــروری / بـارك الله بس بـآییـن میکند
نـوعـروس ملك را مشّاطــــه‌وار / عزم و حزمش[1] نیک تزیین میکند
شعلـهٔ نــور سپهـر حـــزم او / رجم انبـــوه شیـاطیـن میکند
تا که حزمش بهـر حفظ ملک و دین / حـافـظی بیـدار تـعیـین میکند

۱. اصل: «جرمش».

ملک بستر از امان می‌افکند / دین زعزّ و ناز بالین میکند
بر ترازوی ممالک عدل او / راستی را کار شاهین میکند
زاغ پنداری چو عنقا شد نهان / کو شکارش همچو شاهین میکند
هر پیاده کز در او رخ نمود / سخره بر هر شاه و فرزین میکند
ای سرافرازی که دولت میل تو / همچو خسرو میل شیرین میکند
تا دلت وامق شد و عذرا سخا / کس حدیث ویس و رامین میکند؟
توسن جود و کرم را هر زمان / رایض طبع و دلت زین میکند
نیست آبی مشک را با خلق تو / کو هوا را عنبرآگین میکند
بخت بیدارت حسودان ترا / چشمها در خواب نوشین میکند
معجز لطف نسیم خلق تو / تازه‌نیسانی ز تشرین میکند
راوی من چون سراید مدح تو / عقل بی‌اندازه تحسین میکند
چون کنم آغاز مدح سروری / در میان مدح[2] تضمین میکند
تا بکلک صنع نقّاش بقا / نقشها بر صفحهٔ طین میکند
تا به‌بستان صانع قدرت سپر / از گل و از خار زوبین میکند
مهر بادا بهرت از گردون که او / بهرهٔ بدخواه تو کین میکند
بر جمالت آفرین بادا که خود / بر حسودت بخت نفرین میکند
من دعا از دل همی گویم ترا / جبرئیل از عرش آمین میکند

[درمدح صدر رییب‌الدّین و شکرگزاری بر خلاصی او]

[۴۱ بیت]

سپاس و منّت و شکر خدای عزّ وجلّ / که غم بشادی و ظلمت بنور گشت بدل
ز زیر ابر تمنّی بتافت ماه مراد / باوج چرخ سعادت شتافت مهر امل
بدست حذق طبیب عنایت ازلی / ز پیش دیدهٔ امید برگرفت سَبَل[3]
بمن رسید نوید خلاص صدر جهان / جهان جود و کرم صاحب کبیر اجل
کریم عهد سر سروران رییب‌الدّین / که در میان کریمان بدو زنند مثل

۱. اصل: «این». ۲. اصل: «مدح تو».

۳. در برهان قاطع گفته: «سبل به‌فتح اول و ثانی بر وزن اجل مرضی باشد از امراض چشم، و آن موئی است که در درون پلک چشم برمی‌آید، و پرده‌ای را نیز گویند که در چشم بهم رسد...».

عریق نسبت و اصل و حمید سیرت و رسم / بلند همّت و قدر و رفیع رای و محل
جهان ز تابش آثار جود و مکرمتش / بسان چرخ[1] عروسی است در حلی و حلل
عیان کند عمل یک‌خطش زیادت ازآنچ / هزار هندی و خطّی[2] درآورد بعمل
هرآن خدنگ که رفت از کمان فکرت او / نساخت حادثه آن را هدف جز از مقتل
مثال حاسد او کش حسد مضاعف باد / بود مثال صحیحی ز ناقصی معتل
مساعی هنرش سهل ناید اندر حصر / چه‌صعب‌تر بجهان در ز حصر سهل‌وجبل
ز رای عالی او حصن ملک ماند حصین / از آن سپس که نماندش اثر ز رسم وطلل
بروم و چین رسدش ترکتاز کلک چنان / که اندر آن نبود تیغ هند را مدخل
نتایج قلمش دیده را جلای بصر / لطایف نفسش سینه را شفای علل
کراست رسم و طریق کرم چنانکه وراست / که ره نیافت نه ضجرت بدو درآن نه ملل
نهایت کرم و غایت سخا اینست / جز این مزوّر و جز معجز است[3] زرق‌وحیل
بنان فرّخ او [خود] سزاست کلکی را / که از نتایج او وحی‌ها رسد منزل
ز سیر او بولی آن رسد که لا تعجب / صریر او بعدو آن کند که لا تسأل
یکی نهال نکومنظر برومند است / که یافته است ز بحر اناملش منهل
برای هر که ولی مثمر سعادت و امن / برای هر که عدو موجب شقاء و وجل
مثال رفتن او بر بیاض کاغذ چیست / مثال رفتن نورست در سواد مُقَل[4]
بیک صریر کند کید دشمنان باطل / بدان طریق که آن ناید از هزار بطل
برنگ زرد عدو میکند خط سیهش / همان که بوی گل‌سرخ میکند به‌جعل
محلّ اوست بهر حلّ و عقد ارزانی / جزین به‌عقد تو درهیچ عقد کرده حل (؟)
زهی فعال تو همچون خرد بری ز خطا / زهی مقال تو همچون حکم عری ز خطل
لعاب کلک تو در کام بسگال شرنگ / مساق لفظ تو اندر مذاق ملک عسل
مروّت و هنر و علم و حلم و حزم و هنر / مفصّلی است که آن راست ذات تو مجمل
اگر دهد بحسود تو چرخ مرتبتی / علوّ رتبت و جاه ترا از آن چه خلل

۱. در برهان قاطع ضمن معانی چرخ «گریبان جامه و پیراهن» را ذکر کرده و در فرهنگ معین به‌معنی پیراهن نیز آمده است.   ۲. در المنجد گفته: «الخطّ موضع من ساحل الخلیج الفارسی، و قدیکون فی خلیج البحرین، و هوسوق للرّماح الخطیة المستوردة من الهند». و در فرهنگ معین گفته: «خط: سرزمینی درساحل بحرین».

۳. اصل: «معجزات».

۴. مقل به‌ضم میم و فتح قاف جمع مقله به‌معنی چشم و تخم چشم است.

قضا بشارع اعظم رساند افعی را — هر آنگهی که سرورا فرا رسید اجل[1]
برتبتی که عدو راست التفات مکن — که ناقدان بشناسند[2] قادری ز دغل
زحل بلندتر آمد برتبت از خورشید — ولی بپرتو خورشید سوخت جرم زحل
بزرگوارا صدرا تویی که دولت و ملک — چو کلک تو نبود عالمی بود مهمل
اگر نمود زمانه کدورتی بزلال — حقیقت است کزو نیست این نخست زلل
وگر رسید کسوفی ز دور چرخ بمهر — ازو چنین حرکت نیست منکری اوّل
زمانه سفله‌نوازست و چرخ دون‌پرور — کسی نیاید با این دو در مقام جدل
بمنّ و سلوی آنکس چگونه دارد میل — که خوش فتاد و را درمذاق فوم و بصل
اگر عدوی تو شیری نمود در قصدت — به‌پیش حزم تو هم گربه بفکند ز بغل[3]
برید لطف همی گویدت که لاتیأس — رفیق عقل همی گویدت که لا تعجل
همیشه تا نه‌چو مستقبل است ماضی‌وحال — همیشه تا که نه‌چون‌مهمل است‌مستعمل
عدوت مهمل و بدحال باد و بهتر باد — ترا ز ماضی حال و زحال مستقبل
همیشه باد بهر مقصدی که روی نهی — معین و یاور و پشتت خدای عزّوجلّ

[در مدح صدر ربیب‌الدّین]

[۵۴ بیت]

ز دور چرخ مرنج و ز جور دهر منال — کزین دو هیچ خردمند را نبود منال
ز دور چرخ امید مراد اینت هوس — ز جور دهر نوید خلاص اینت محال
بمال گوش طمع میل مال و جاه مکن — که میل چشم خرد درکشی بجاه و بمال
بطرح جاه برو از زمانه دست ببر — بترک مال برو کعبتین چرخ بمال
فراغ بال بدین سر طلب مکن بسیار — که آوردت بدان سر فراغ بال وبال

۱. گویا اشاره به‌مرگ یکی از بزرگان دین است که به‌علت گزیدن افعی وفات یافته است.
۲. اصل: «نشناسند». و «قادری» احتمالا مسکوکی بوده است منسوب به کسی با نام یا لقب قادر.
۳. در بهارعجم گفته: «گربه از بغل افکندن و انداختن: افشای راز کردن. کمال‌اسمعیل:

خود نیندازم از بغل گربه — کنم ازماجرای موش اخبار

فلکی شروانی:

عزّولیش را ازل گربه فکنده از بغل — عمرعدوش را اجل گرگ فکنده درگله».

در برهان‌قاطع گفته: «گربه از بغل افکندن: کنایه از ترک مکر و حیله و فریب کردن باشد». و در اینجا تفسیر صاحب برهان قاطع مناسب است.

مـریـز آب رخ و زیـر پای پـیــل نـمیـر | منال طرح کن و پیش هیچ شاه منــال
بخوان کم طمعی بر نــواله پیــچ ز صبر | درآن مپیچ که خواهی ز هیچ صدر نوال
بشارتی گر هست و جمال بی‌معنی[1] (؟) | تو زین دو فایدتی گر مجرّبی مسگال
چوهست صورت حال این‌چنین مگو تاچند | ز ذکر جود وسخاو ز وصف حسن وجمال
مجوی ذلّ سؤال از برای عــزّ عـــطا | شب فـراق نـه‌ارزد[2] ازای دور وصال
بعهد ما بعدم باز شد وفــا و کــــرم | مگر وفا و کرم را وجود مـاست زوال
تو در جوال هنر رفته‌ای[3] چه ساده دلی | خود این قدرنشناسی که با سگی بجوال[4]
بخیره خیره ز فضل و هنر چه لاف‌زنی | بدین دو چیز سلامت نیابی از جهّــال
جـوی ز جهل و سفه وقــع بیشتر دارد | درین زمانه که از فضل و علم صد مثقال
بـرو ز مـدح و ثنا تـوبـهٔ نصوح بـکـن | مگر ز مدح و ثنای کـریـم خوب خصال
ستوده صاحب و صدر جهان ربیب‌الدّین | مکان همّت وکــان فـضائـل و افـضال
چو نـور علم جدا از شوائب و اکـدار | چو ذات عقل بـری از نظایر و اشکال
مفاخرش چو کواکب برون ز حدّ حساب | مکارمش چو حوادث برون ز حدّ مقال
چو چرخ درگـه عالیش مقصد حـاجات | چو کعبه حضرت میمونش قبلهٔ آمــال
به‌رای عالی او عدلْ مستقیـم امـــور | ز کلک جاری او ملکْ منتظم احوال
بـعــرصهٔ کـــرم و حضرت مـبــارک او | نِعَم رفیــق وفـود و نِعَم رفیـق سؤال
در آن مقام کرم جمع سائــلان بـیـنی | چمان چمان ز تنعّم کشان کشان اذیال
بـرسم حـاتــم طائی و صاحب کــافی | مـروّتی بـنـوا وکفـایـتی بـکـمــال
نـتـایـــج قـلـم او حسود دولـت را | چو تیغ قـائد حتف است و رائـد آجال
تبـارک‌الله میمون کفش کـه انـدر وی | ضعیف حـال یکی صورتست همچو خلال
گـهی نماید چون نوعروس رعناوش | ز مشک نابش برقع ز زعفران سربـال[5]

۱. کلمات این مصراع بسختی خوانده می‌شود، و مصراع نامفهوم است. ۲. اصل: «نه‌اندره».
۳. در برهان قاطع گفته: «در جوال شدن: کنایه از فریب و دغا خوردن باشد». ۴. در برهان قاطع گفته: «با سگ به‌جوال رفتن: کنایه از هم‌خانه شدن با مردم بدخو و معارض شدن با هرزه‌گو باشد». در بهارعجم زیر ترکیب «گربه در بغل داشتن» این دو شعر را از انوری شاهد آورده:

طمع کو گزبه درانبـــان فـــروشد | چو نحل امروز با سگ درجوالست

وله:

شد آنکـه دشمن تو داشت گربه در انبـان | کنون گهیست که با سگ فروشود بجوال».

۵. درمنتهی‌الارب گفته: «سربال بالکسر: پیراهن یا درع یا هرچه پوشیده شود».

گهی بصورت مرغی بود لطیف و ظریف / پرنده‌ای بتکلّف ولیک بی‌پر و بال
مسلّم آمده بطشش ولیک بی‌مخلب / میسّر آمده صیدش ولیک بی‌چنگال
گهی بهیئت افعی و هیبتش تازان / ز ناب زهر فشاننده زخم بر دنبال
گهی نماید شکلی نحیف و زار و نوان / خضاب کرده بدستان ولیک پیری زال
گهی بشکل سواری همی دواند تیز / چنانکه باد شمال از یمین بسوی شمال
گهی بسان زبان‌آوری فصیح و بلیغ / که مرورا دو زبان بینی و نماید لال
زهی جناب رفیع تو مسکن اشراف / حریم درگه عالیّ تو محطّ رحال
بدرس‌گاه ضمیر تو اوستاد خرد / هنوز تخته[1] نویسد بعادت اطفال
در آن مقام که یاد از شمایل تو کنند / هوا نفور شود از قبول باد شمال
حسام تیز بهر مشکلی که درمانند / ز ناب کلک تو جوید نشان آن اشکال
ز چرخ بازستانند خلعت تعظیم / اگر نه زی تو نظر دارد از سر اجلال
ندیم طبع کریم تو شد سخا و هنر / الیف درگه میمونت دولت و اقبال
تو مقتدای صدور و اکابر عصری / ازین رسوم تو شد قدوهٔ همه افعال
چو صدر دست بگیرد ضمیر روشن تو / بدفع حادثه‌ای کاندر افکند زلزال
خرد که در صف اوّل ز آفرینش اوست / در آن مقام مقامش بود بصفّ نعال
تویی که همّت تو در هنر بدان درجه‌است / کزو بهیچ دقیقه ندید کس اخلال
تو در جهان مثلی در وفا و فضل و کرم / عجب ندارم اگر نیستت نظیر و مثال
بزرگوارا گر رفت در ثنا تقصیر / خدای داند کاندر دعا نرفت اهمال
مرا دعای تو وردی ز اصل او رادست / وظیفه گشته مرا بالغدوّ و الآصال
خصومتی است میان سپهر و اهل هنر / کرا بود ز جهان با سپهر برگ جدال
مراد دادن اهل هنر بروست حرام / از آنکه خون هنرمند پیش اوست حلال
زلل مدان اگر از خدمت تو محرومم / که صبر تشنه ضروری بود ز آب زلال
ثنای من نرسد گر بحضرتت برسد (؟) / که نیست حضرت تو جز مقرّ جاه و جلال
چنین سخن بچنان حضرتی بود لایق / که خوب و نغز بود عرصهٔ افق بهلال
همیشه تا خط خوبی جمال گردد و زیب / ز شکل نون خط و جیم زلف و نقطهٔ خال

۱. در بهار عجم گفته: «تختهٔ تعلیم: معروف لوحی که اطفال بر آن مشق کنند...». و نیز گفته: «تختهٔ مشق: به‌اضافت و بی‌اضافت، تخته‌ای که اطفال دبستان بر آن مشق کنند...».

جمال ملک به کلک و خطت مزیّن باد　　چو ساق و ساعد خوبان به یاره[1] و خلخال
اعزّهٔ تو ز دور سپهر با اعزاز　　حسود جاه تو از جور دهر با اذلال
چنانکه یافت کمال از تو کار دولت و ملک　　ز عزّ و جاه تو مصروف باد عین کمال

[در مدح صدر ربیب‌الدّین)

[۴۵ بیت]

مه چو روی تو نباشد بجهان‌آرایی
سرو چون قدّ تو نبود بچمن پیرایی[2]
راستی را بسر چارسوی حسن و جمال
دلبرانند ولیکن نه بدین زیبایی
وین عجب نیست که هم برسر کوی غم‌عشق
عاشقانند ولیکن نه بدین رسوایی
چون قبا بندی و برقع بگشایی زدورخ
سرو و گل توبه کنند ازکشی و رعنایی
پایه برترکشم از چرخ و کنم جان قُربان
گر تو بی‌ترکش و قُربان ز درم بازآیی
فرّخ آن زلف چو عنبر که ز اقبال بیافت
اینکه بر سنبل خطّ تو کند لالایی[3]
حلقهٔ گوش ترا حلقه بگوشم که ورا
هست با زلف و خطت زهرهٔ پهلوسایی
[عارضت بود درآمد خط و خوشتر کردش
وه چه خوبست وخوش آن‌عارض و آن‌طغرایی[4]]

۱. در برهان‌قاطع گفته: «یاره بر وزن چاره، دست برنجن را گویند، و آن حلقه‌ای باشد از طلا و نقره و غیر آن که بیشتر زنان در دست کنند، و یارق معرّب آنست، و به‌عربی سوار گویند، و به‌معنی طوق گردن هم آمده است...».
۲. جاجرمی این قصیده را در مونس‌الاحرار (ص ۳۰۱) نقل نموده است. در تصحیح ابیات این قصیده از آن کتاب به‌عنوان نسخهٔ دوم استفاده برده‌ام.
۳. در برهان‌قاطع ضمن معانی «لالا» گفته: «به‌معنی درخشنده هم آمده است، چنانکه گویند لؤلوی لالا، یعنی مروارید درخشنده...».
۴. این بیت در اصل نیست و از مونس‌الاحرار افزوده شد.

خط مشکین تو همدم شده با شیرین لب
همچو عطّار نماید ببر حلوایی
زلف پرچین تو خیل خردم یغما کرد
وین خطا نیست بنزدیک بت یغمایی
دهن تنگ ترا هست بخروار شکر
تنگ[1] خویش نگر وان همه شکّرخایی
عاشقان را رخ خوب تو چو گنجی است روان
لیک زلف تو برو میکند اژدرهایی
طرفه‌تر زین همه خون ریختن نرگس تست
با همه سستی و بیماری و ناپروایی
روی روشن سوی دیوار فراق آوردی
بگل تیره چه خورشید همی[2] اندایی[3]
بربودی ز بتان گوی به‌نیکورویی
همچو از خلق جهان خواجه به‌نیکورایی
صاحب صدر ربیب‌الدّین کز فضل و کرم
عادت اوست چو خورشید جهان آرایی
هفده عَذرا[4] برد از اهل کرم زانکه کند
طبع او وامقی و جود و کرم عذرایی

۱. در برهان قاطع ضمن معانی «تنگ» گفته: «تنگ به‌فتح اول و سکون ثانی و کاف فارسی... یک لنگ‌بار و خروار شکر را نیز گویند، و کنایه از دهان خوبان هم هست... و هر صفحه یا تخته باشد که مصوّران و نقّاشان اظهار صنعت خود بر آن کنند عموماً، و نگارخانهٔ مانی را گویند خصوصاً... و به‌ضم اول کوزهٔ سر تنگ گردن کوتاه را گویند...». ۲. اصل: «همین». ۳. در بهار عجم گفته: «خورشید بگل اندودن: کنایه از پنهان کردن امری که در غایت شیوع بود. اوحدالدّین انوری:

خرد زان طیره گشت الحق بمن گفتا که با من هم بگز مهتاب پیمایی بگل خورشید اندایی».

۴. در برهان قاطع گفته: «عذرا... یکی از اصطلاحات بازی نرد هم هست، و آن چنان باشد که هرکس پی‌درپی یازده‌مرتبه از حریف ببرد گویند عِذرا برد، و یکی را بسهٔ آنچه گرو کرده باشند بستاند». و نیز در برهان گفته: «داو بر وزن گاو به‌معنی نوبت بازی شطرنج و نرد و غیره باشد، و زیاده کردن خصل قمار نیز هست، و آن از هفده زیاده نمی‌باشد، چه ازدیاد آن به‌جز طاق نیست و مراتب اعداد منحصر است تا به‌نه، پس داو اوّل یکی است و دویم سه و سیم پنج و همچنین هفت و نه و یازده تا هفده که مرتبهٔ نهم اعداد است می‌رود تا تمام می‌شود...».

صاحب و حاتم‌طائی چه کنی پاس که هست
رای او صاحبی و همّت و جودش طـــایی

تـا نمـاید هنر[ی] بـاز همـای کـرمش
از خجالت سزد ارنـحل کنـد عنقـایی

رایش امـروز در آینـهٔ فکـرت بینـد
رفـع پـرهـول‌تـرین حادثـهٔ فـــردایی

ای که تیغ از مدد رای تو نامستغنی است
همچو تن از سر و همچون که سر از بینایی

ملک و دولت چو زمین ساکن و آسوده بود
تا تو با دست قوی همچو فلک بـرپـایی

فتنه را نبـود سودا کـه کنـد فـرعـونی
تا تو درمالش و قهرش چـو یـد بیـضایی

دولت و عمر در افزایش از آنست تـرا
تـا حسودان را هـر روز حسد بفـزایی

در غـم و رنـج بداندیش همی افـزایـد
تـو علی‌رغـم بدانـدیش همی آسایی

گـر عدو را عـددی هست نـدارد قـدری
تـو نگر[1] هیچ مبالات بـدان ننمـایی

کـار بیجاده[2] نبـاشد کـه کنـد یـاقـوتی
نبـود کـار زمـــرّد کـه کنـد بینـایی[3]

بـر فلک بی‌عـددست انجم رخشنـده ولیک
مهـر تابان بـه‌ازیشان همه بـا تنهایی

رایت مهدی افـراختـه بـایـد گـر نـه
نبـود لشکر دجّـال بـجز غـوغـــایی

۱. مونس: «مکر». ۲. در برهان قاطع گفته: «بیجاده با ثانی مجهول بر وزن بیاده بمعنی بیجاد است که کاه‌ربا باشد، و بعضی گویند بیجاده نوعی از یاقوت است». و نیز گفته: «بیجاد با ثانی مجهول بر وزن ایجاد مخفف بیجاده است که کاه‌ربا باشد، و بعضی گویند: سنگ‌ریزه‌ایست سرخ مانند یاقوت امّا بسیار کم‌بها، و او نیز کاه می‌رباید، و بعضی گویند بیجاده آنست که بر مرغ را جذب کند». ۳. مونس: «مینایی».

نـه قضا بـازگشاید نـه فلك دربـنـدد
گر ببندی تـو بتدبیـر وگـر بگـشایی
چه کشد خصم تـو گردن که سری ناید ازو
غـورهٔ خام کـه باشد که کنـد صهبـایی
کان و دریا بسخا چون تو نباشند که تـو
کان فضل و کرمی نه نه[که][1] خود دریایی
هست اندر کف میمون تـو میمون کلـکی
که بـود عادت او خامشی و گـویـایی
نه خموشی وی از ابلهی و نـادانیـست
نه سخن گفتنش از زیـرکی و دانـایی
زرد و خشك است چو صفرایی و بر تارك سر
میـدود زار و بـرهنـه چو کسی سودایـی
چون نمایـد گهـر خود به گهـر پاشیـدن
تیـغ بی‌آب شود بـا همـه گـوهـرزایی
قـد هر خصم قوی قامت او کرد دو تـا
چه غریب است همه ضعف و همه یکتایی!
گر نه دارای چنین ملك چنین[2] کلك بـود
پـادشه چون کنـد اسکنـدری و دارایـی
ای ببـرده گـرو از روح ببی‌مـانـنـدی
وی ربـوده ز خرد گوی ببی‌همتـایی
منم آن داعی دولت کـه بهنگام ثنـات
نکتـه‌ها زایـدم از طبع بدیـن غـرّایی
این قصیـده چـو عروسی است که دلها ببرد
از پی بکری و موزونی و خـوش‌سیمـایی
همـه صاحب سخنـانش بستاینـد و سزد
نوعروسی کـه چنین بـاشد اگـر بستـایی

۱. ازمونس اضافه شد.
۲. مونس: «ملك و چنین».

تا بهر صبحدمی خون شفق ریزد مهر
از سر کامروایی و جهان پیمایی
باد تابنده رخت مهروش از مطلع جیب
چون شفق دامن خصم تو ز خون پالایی
تا علی‌رغم بداندیش بکام دل دوست
از سر حلم همی بخشی و می‌بخشایی

[در مدح ناصرالدین ملک‌الحجاب تاج‌الاسلام محمّد]

[۴۴ بیت]

هر کرا با غم عشقت کارست — کار او نیز چو کارم زارست
چشم جز خار جفا نتوان داشت — هر کجا عشق ترا گلزارست
راحت و رنج فروشند و خرند — هر کجا عشق ترا بازارست
بارها عشق مرا شیفته کرد — لیکن این بار نه چون هربارست
کارم از عشق بشورید بسی — لیکن این کار نه چون هر کارست
که برد بار غمت عشوه خری — که مرورا مژه گوهربارست
چیست حاصل دم خر پیمودن[۱] — هر کسی را که بدین خر بارست
آن تواند گهر عشق تو سفت — کش کنار از مژه دریا بارست[۲]
چشمت ازبس که کندخونخواری — پیش او ریختن خون خوارست
مردمی چشم ز چشم شوخت — نتوان داشت که مردم خوارست
عجب آمد ز دل تنگ منت — که درو انده و غم خروارست
دهن تنگ تو زان طرفه ترست — که درو تنگ شکر بسیارست
از پی نرگس مست تو خرد — نیست هشیار اگر هشیارست
چین زلفت خردم یغما کرد — وین خطا پیشهٔ آن عیّارست
فتنهٔ چین و تتارست هر آن — چین که در زلف تو در هر تارست
روی خوب تو بهشت است مگر — حضرت میر سپه سالارست
ناصرالدّین ملک‌الحجّاب آنک — خوب گفتار و نکو کردارست

۱. دهخدا در امثال و حکم (ج ۲ ص ۸۲۴) مثل «دم خر به‌پیمودن دراز نشود» را با شواهدی ذکر کرده است.
۲. در برهان قاطع گفته: «دریابار با بای ابجد بر وزن پهنادار، دریای بزرگ را گویند...».

تاج اسلام محمّد که ز عدل   جعفر احسان و علی آثارست
میر عادل که بر او گه جود   بحر بی‌قیمت و بی‌مقدارست
آنکه در درس گه جود و هنر   همه بر مکرمتش تکرارست
دیدهٔ فتنه ازو در خواب است   چشم اقبال بدو بیدارست
ذکر جودش بود آغاز سخن   هر کجا انجمن احرارست
بفلک هیچ فرو نارد سر.   کز فلک همّت او را عارست
تیر تدبیر و زحل مرتبت است   مشتری طلعت و مه رخسارست
ذکر نام و لقبش در اسماع   خوشتر از نغمهٔ موسیقارست[1]
باد بر خلق خوشش کرد گذر   زان نسیم سحری عطّارست
ای کریمی که بر اطلاق امروز   ملک و دین را بتو استظهارست
کار آفاق شد از رای تو راست   همه آفاق درین گفتارست
شاه عالم بوجود تو ز ملک   چشم بد دور چه برخوردارست
نقش دیوار شمر دشمن را   زان ورا کار بسرو دیوارست
دو زبان با تو که شد همچو قلم   که سیه روی نه چون طومارست
مرغ اقبال ترا نامهٔ فتح   روز و شب در پر و در منقارست
به‌بر رای تو آسان باشد   آنچه در وهم بشر دشخوارست[2]
سخت معمور بود عالم ملک   تا که عدل تو ورا معمارست
رخ بنه بر رخ اقبال که خود   کار بدخواه تو فرزین‌وارست
ای کریمی که جهان را شب‌وروز   بهرمندی ترا اقرارست
دولتت طیرهٔ خصم است از آن   کار دولت بتو چون طیّارست
یاری دین تو کنی لاجرمت   فضل ایزد همه‌وقتی یارست
منم آن داعی دولت که مرا   مدح تو مایهٔ هر اَشعارست
سخنم هرچه بمدحت نبود   آن همه موجب استغفارست
تا فلک همچو خط پرگاریست   که زمین نقطهٔ آن پرگارست

۱. در برهان قاطع گفته: «موسیقار با قاف بر وزن بوتیمار: سازی است معروف که آن را از نی‌های بزرگ و کوچک به‌اندام مثلث به‌هم وصل کنند، و بعضی گویند سازی است که درویشان دارند، و بعضی دیگر گویند که شبانان می‌نوازند، و جمعی گویند نام پرنده‌ایست که در منقار او سوراخهای بسیاری هست، و از آن سوراخها آوازهای گوناگون برمی‌آید، و موسیقی از آن مأخوذ است».

۲. در برهان قاطع گفته: «دشخوار... بر وزن و معنی دشوار است که مشکل باشد».

سر بسر عرصهٔ میدان‌وش او | منزل ثابته و سیّارست
دور عمر تو بآخر مرساد | کان نه از جنس دگر ادوارست
فلک عمر تو جنبش مکناد | عادتش گرچه همه رفتارست

[در مدح ناصرالدین ملک‌الحجّاب تاج‌الاسلام محمّد]

[۳۶ بیت]

مه رخشنده که گردون تابست | همچو گردون ز رخت در تابست
خم زلفت همه تابست و گره | زان دلم در هوسش بی‌تابست
هر دلی در خم چوگان غمت | همچو گوییست که درطبطابست[1]
گر بعمری ز تو خواهم شکری | پسته بینم که برو عنّابست
نیم خوابست دو چشمت لیکن | ای بسا چشم کزو بی‌خوابست
نیست در دیدهٔ تو آب ولیک | ای بسا دیده کزو پرآبست
در جفاکاری و در بدعهدی | خوی تو پیشرو اصحابست
تویی آنکس که مهیّاست ترا | هرچه ازجملهٔ این اسبابست
بی‌وفا خود نه تویی یا بدعهد | خود درین عهد وفا نایابست
چه وفا نام سخاهم نبرم | کان‌حدیثی است که هم زین‌بابست
نه نه کاین از سر غفلت گفتم | نز سخنهای اولوالالبابست
زانکه کان کرم و بحر سخا | ناصرالدّین ملک‌الحجّابست
تاج اسلام محمّد که بدو | ملک و دین را شب و روز اعجابست
آنکه نام و لقب میمونش | به ز هر نام و ز هر القابست
هرکجا نام حسب خواهم برد | حسبش تاج همه احسابست
هرکجا ذکر نسب خواهم کرد | نسب او شرف انسابست
اوست آب رخ دولت گویی | بهر او جنبش این دولابست
رسمهایی که نهد مکرمتش | قدوهٔ هر سنن و آدابست
اندرین قحط مروّت که نخاست | کرم اوست که فتح البابست
زو قوی دولت و دین است چنانک | تن قوی از عضل و اعصابست

۱. در بهارعجم گفته: «طبطاب: درصراح چوب پهن که بدان گوی بازنند. علی خراسانی:
چو گویش بهرجا که خواهد دواند | دلم را ربوده بزلف چو طبطاب».

در صف مجلس ارباب خرد — رای او قدوهٔ آن اربابست
میکنم دعوی و با دعوی من — خرد اندر ره استصوابست
وانکه بی‌سنّتی‌یی دعوی کرد — بیقین مدّعی کذّابست
که درین عهد چنو نیست کریم — نه در ارحام و نه در اصلابست
ای کریمی که بهنگام سخا — بحر انعام تو بی‌پایابست
عدل را روی تو چون خورشیدست — ملک را رای تو اصطرلابست
فرّ و اقبال تو رستم‌صفت است — دشمنت گر بمثل سهرابست
به‌ثناهای تو مالامالست — گر کنشت است و گر محرابست
نیست جز حضرت تو آرزوم — میل عشّاق سوی احبابست
از خدا آن بدعا میخواهم — بدهد زانکه خدا وهّابست
بدعا و به‌ثنایت همه وقت — سخنم همچو در خوشابست
نقد مدح تو عیارست همه — که ورا خاطر من ضرّابست
مدح تو رتبت اسلاف من است — خدمت تو شرف اعقابست
تا فلک از بر این تودهٔ خاک — بصفت خرگهی از سنجابست
تا ز اشجار بود رزق حسن — گر نخیل است و گر اعنابست
دیر چون نخل بمان زانکه عدو — کم‌بقا چون کدو و لِبلابست[1]

[ترجیع بند]

[در مدح صدر شرف‌الدین معزالاسلام علی‌بن ابی‌الفضل]

[۱۶۰ بیت]

عشقت از آب آذرِ انگیزد — لطفت از خاک عنبر انگیزد
رسن زلف سربسر گرهت — از سهی سرو چنبر انگیزد
عشقت‌آن کیمیاست کز رخ و چشم — روز و شب نقره و زر انگیزد
پردهٔ عاقلان براندازد — شور از اهل خرد برانگیزد
گه ز مسجد کلیسا سازد — گه چلیپا ز منبر انگیزد
گه ز دین‌پروران صومعه‌دار — می‌پرست و قلندر انگیزد

۱. در برهان قاطع گفته: «لبلاب... به‌کسر اول عشقه را گویند، و آن گیاهی باشد که بر درخت پیچد، و گاه باشد که درخت را خشک کند...».

گر لبت خون چشم من بفزود — چه عجب خون ز شکّر انگیزد
دل تو سنگ و آهن است ولیك — از دلم عشق آذر انگیزد
کلك من چون دهان تست کزو — روز و شب درّ و گوهر انگیزد
خاصه چون خاطرم ازو تشویر — مدحت صدر کشور انگیزد

آنکه چشم و چراغ ایّام است
شرف‌الدّین معزّ اسلام است

عارضت نور خور بیفزاید — ماه را زیب و فر بیفزاید
لب و رویت خوشی و شیرینی — بر گل و بر شکر بیفزاید
نظم اندر جمال چهرهٔ تو — قوّت اندر بصر بیفزاید
چهرهٔ تو چو پرده برگیرد — حسن بر ماه و خور بیفزاید
عشق تو هر کجا فرود آید — بر قضا و قدر بیفزاید
حال من بد شد از غمت چه کنم — وگر از بد بتر بیفزاید
مهر من گر نکاست از دل تو — برنگردم مگر بیفزاید
خون دل خوردم و بکاست مگر — که بخون جگر بیفزاید
چه کنم سر ز عشق نتوان تافت — گر بکاهد و گر بیفزاید
هرچه اندوه تو بکاست ز من — صدر نیکوسیر بیفزاید
وانچه کم کرد از وفا مهرت — سرور دادگر بیفزاید

آنکه چشم و چراغ ایّام است
شرف‌الدّین معزّ اسلام است

دوشم انصاف بخت یاری کرد — که خیال تو حق‌گزاری[1] کرد
از درم ناگهان درآمد دوش — غم من خورد و غمگساری کرد
خواستم از سر جهان برخاست — بنشست او و بی‌قزاری کرد
چند بی‌خردکی بدیدارم — راستی را بزرگواری کرد
گرچه از مهر بردباری جست — ورچه آن ماه سازگاری کرد
صبحدم را سیاه بادا روز — زانکه با ما سپیدکاری[2] کرد
شرمسارم ز روی تو که مرا — بر وصال تو خواب تاری کرد

۱. اصل: «کذاری». ۲. در بهار عجم گفته: «سفیدکار: کنایه از منافق و دوروی. کمال‌اسمعیل:
با ما سفیدکاری از حد همی برد — ابر سیاه‌کار که شد در ضمان برف...».

خود کسی نیست تا مرا گوید　　دعوی عشق و خواب یاری کرد
دشمن کام خویشتن گردد　　هرکه دعویّ دوستداری کرد
کام دل چیست خود که کم رنگ است　　در ره عشق جانسپاری کرد
چند ازین عشق مدح صدر جهان　　کند آنکو سخن‌سواری کرد

آنکه چشم و چراغ ایّام است
شرف‌الدّین معزّ اسلام است

آنکه صدر جهان تواند بود　　مفخر انس و جان تواند بود
بر بزرگی او کمینه گواه　　خرد خرده دان تواند بود
ذرّه‌ای باشد از دل و دستش　　هرچه آن بحر و کان تواند بود
طرب و عیش و خوشدلی و مراد　　بر همه کامران تواند بود
هر کجا رای او فرود آید　　از حوادث امان تواند بود
تا ابد از بزرگی و کرمش　　در جهان داستان تواند بود
بر جبین جنین روز سپید　　از رسومش نشان تواند بود
در میان دل شب تاریک　　کرم او عیان تواند بود
درگه اوست آستان شرف　　که مآب جهان تواند بود
رشک آب بهشت و آب حیات　　خاک آن آستان تواند بود
زیر پای بلند همّت او　　تارک آسمان تواند بود

آنکه چشم و چراغ ایّام است
شرف‌الدّین معزّ اسلام است

توسن روزگار شد رامش　　دور گردون غلام ایّامش
نقش پیشانی جهان لقبش　　حرز بازوی قدسیان نامش
آز کو وام‌خواه هر طبعی است　　کرم اوست ضامن وامش
گر سر از طاعتش بتابد چرخ　　شام گردد ز تیرگی بامش
مُنزِل وحی شد علی‌التحقیق　　کلک میمون مشک آشامش
گر نجوید[1] قضا موافقتش　　ره ببندد زمانه بر کامش
کرد هر خاص و عام را بنده　　طبع خاص و سخاوت عامش
چون قلم هر که مدح او بنبشت　　همچو نون گشت بی‌زبان کامش

۱. اصل: «بجوید».

کلک او راست آن اثر در ملك — کی[1] نیابی ز چرخ و اجرامش
از پی دفع جنبش فتنه — یک زمان نیست هیچ آرامش
کیست آن بحر بی کران که‌محیط — کمترین قطره‌ایست از جامش

آنکه چشم و چراغ ایّام است
شرف‌الدّین معزّ اسلام است

ای همه رادی و سرافرازی — جود را با کفت هم‌آوازی
هرچه جز ذکر تو همه باطل — هرچه جز مدح تو همه بازی
همّت تو ز ننگ ناکرده — با محیط و سحاب انبازی
در بلندی و روشنی رایت — کرده بر آفتاب طنّازی
رای بیدار تست آنکه ازو — فتنه با خواب کرد دمسازی
صیت انصافت ار رسد بفلك — ماه توبت کند ز غمّازی
شرح عدلت اگر رسد بوحوش — گرگ رغبت کند بخرّازی
چون برای منیر و عزم درست — رفع و تدبیر مشکلی سازی
همه ناموس تیغ برشکنی — همه کار قضا براندازی
در مدیحت چو کلك تو طبعم — پیشه کردست گوهراندازی
بر فلك پای برنهم ز علوّ — گر بلطفم دمی تو بنوازی

آنکه چشم و چراغ ایّام است
شرف‌الدّین معزّ اسلام است

سرو را یمن بر یمین تو باد — بخت و اقبال همنشین تو باد
حلّ و عقد ممالك عالم — گشته در خاتم و نگین تو باد
هر دهان چون گشاده شد به‌ثنات — هر زبان تر بآفرین تو باد
روز و شب رای پیر و بخت جوان — در همه کارها قرین تو باد
ملجأ خلق در حوادث دهر — خاطر و وهم دوربین تو باد
چون بتابد رخ تو بخشش را — خرمن ماه خوشه‌چین تو باد
سبب عزّ و ذلّ و نفع و ضرر — مایهٔ مهر و اصل کین[2] تو باد

۲. در اصل چنین است و این «کی» همان «که» حرف ربط است که در قدیم بصورت «کی» می‌نوشته‌اند، و در نسخهٔ اصل ما که رونویسی شده از یک نسخهٔ قدیمی است به‌همین‌صورت «کی» نوشته شده است درحالیکه درجاهای دیگر همه‌جا «که» می‌نویسد.

۱. اصل: «اصل و کین».

ابلق دهر و توسن گردون	رام و در پنجه زیر زین تو باد
قبله‌گاه فلک جناب تو شد	قبله‌گاه ملک جبین تو باد
حق تعالی بهرچه روی نهی	پشت و یاری ده و معین تو باد

آنکه چشم و چراغ ایّام است
شرف‌الدّین معزّ اسلام است

ای همه سرکشیّ و رعنایی	خرد اندر ره تو سودایی
نه چو زلفت فلک بخونریزی	نه چو روی تو مه بزیبایی
گوی نیکویی از نکورویان	تو بچوگان زلف بربایی
در یاقوت و دُر فروبندی	چون بخنده دو لعل بگشایی
چنبر زلف تو ز دستم برد	همه سررشتهٔ شکیبایی
با غم تو بجان همی کوشم	وای جانم اگر ببخشایی
خوی تست آنکه دیر یاد آری	وانگهی زود زود سیرآیی
ای دل آن دستبرد دیدی و هم	برنگشتی چه پای برجایی
نه تویی رای صاحبی که ازو	مهر و مه یافت عالم‌آرایی

آنکه یکسر مکارم و فضل است
شرف‌الدین علی ابوالفضل است

روز و شب چشم سوی در دارم	گوش وصلت شبی دگر دارم
گر ز من پیش خاطرت گردیست	تا بباران دیده بردارم
بی‌جگر زان[1] لبم بده نمکی	که کباب اینک از جگر دارم
از تر و خشک هرچه مردم راست	من لب خشک و چشم تر دارم
در لبت هست تنگهای شکر	من دلی تنگ از آن شکر دارم
رسدت گر نباشدت سر من	زانکه بسیار دردسر دارم
بی‌توام عیش ناخوش و تو بر آن	که من از عیش خوش خبر دارم
از بهشت رخت چو حلقهٔ زلف	بر درم باز جا اگر دارم
نیست با من رهیت عشوه‌فروش	من دلی سخت عشوه‌خر دارم
بر دل من ستم مکن که درو	مدح صدر نکوسیر دارم

۱. اصل: «دان».

آنکه یکسر مکارم و فضل است
شرف‌الدین علی ابوالفضل است

عارضت رشک نقش نوشادست[1]   دل ازو تازه جان ازو شادست
سرو و گل بندهٔ قد و رخ تست   گرچه گل شاه و سرو آزادست
خطّهٔ حسن و عالم خوبی   بجمال رخ تو آبادست
لب شیرین تو ببادهٔ تلخ   وعدهٔ خوب و خوش مرا دادست
عمر من بر امید وعدهٔ تو   رفت برباد و وعده هم یادست[2]
گر شرابست روشن است و لطیف   ور وثاقست حالیا بادست
مرغ صبح اندر آرزوی صبوح   همچو من در غمت بفریادست
شب دراز و سیاه پنداری   با دو زلفت بیک شکم زادست
وعده کردن خلاف ازآن رخ خوب   در چنین حال محض بیدادست
این بعهد کسی مسلّم نیست   که همه راز خلق او دادست

آنکه یکسر مکارم و فضل است
شرف‌الدّین علی ابوالفضل است

آنکش ایزد ولی تواند بود   شرف‌الدّین علی تواند بود
سرفراز جهان علیّ کریم   که کریم و علی تواند بود
در وفا و سخا چو بحر و چوکان   هم وفیّ هم ملی تواند بود
در بهشت و سقر بکلک و کفش   هم عدو هم ولی تواند بود
حرص او هست برکرم چندان   آز ازو ممتلی تواند بود
اوکرم زنده کرد و این دعوی   از نصوص[3] جلی تواند بود
مرد کار خلاص بیژن گیو   رستم زاولی تواند بود
مهر حلمش بر اوج ملّت و ملک   روشن و معتلی تواند بود
بکه حمله برد رد[4] صفها   وین هم از پردلی تواند بود

۱. در برهان قاطع گفته: «نوشاد به‌فتح اول بر وزن بغداد نام شهریست حسن‌خیز، و بدین‌سبب منسوب به‌خوبان شده است». ۲. اصل: «بادست». و اگر «باد» در متن صحیح باشد ناظر به «ریح الصبا و عهودهنّ سواء» است. ۳. اصل: «هم نصی».
۴. در برهان قاطع گفته: «رد به‌فتح اول و سکون ثانی حکیم و دانشمند و خواجه و پهلوان و دلاور و بهادر و شجاع باشد».

گر بود وصف عادلی کس را — وصف او اعدلی تواند بود
وتد ملک و دین و دولت اوست — وان دگر مایلی تواند بود

آنکه یکسر مکارم و فضل است
شرف‌الدّین علی ابوالفضل است

مُهر حکمش هر انس‌وجان دارد — مِهر او با تن انس جان دارد
کمر خدمت و مطاوعتش — دولت و ملک بر میان دارد
بر سران آستین فشاند آنک — پیش او سر بر آستان دارد
همّت اوست آن همای که او — زان سوی سدره آشیان دارد
حل کند آشکار تدبیرش — مشکلی کان قضا نهان دارد
چرخ بندد میان امضایش — هرچه او عزم و رای آن دارد
از پی قصد قهر دشمن او — چرخ هم تیر و هم کمان دارد
در سر کلک عنبر آشامش — معجز عیسوی عیان دارد
ید بیضای موسوی و عصاش — هر کرا آرزو نشان دارد
گو نگه کن بشکل میمونش — هر کجا کلک در بنان دارد
هست آن کز سر بزرگی و جاه — پای بر فرق فرقدان دارد

آنکه یکسر مکارم و فضل است
شرف‌الدّین علی ابوالفضل است

نور خورشید و فیضی از کرمش — یک جهان تیغ و یک نم از قلمش
طرهٔ مشک و عنبر آن خاکی — که بدو برگذر کند قدمش
افتخار عرب کریم عجم — هم عرب مدح خوان و هم عجمش
دین ازو یافت هم شرف هم عزّ — کرد ایزد عزیز لاجرمش
نیست صاحب کفایتی چون او — تو مخوان جز که صاحب دومش
بحر و کان خواست گفتمش دل‌ودست — زان همه جود و زان همه کرمش
کان چو بی‌آب و بحر بی‌سنگ است — همبر[1] کان و بحر چون نهمش
از سر لطف منتشر کرمش — وز پی عدل پر ستم[2] ستمش

۱. در برهان‌قاطع گفته: «همبر بر وزن قنبر به‌معنی همراه و قرین و نظیر باشد، و به‌معنی برابرشدن و مقابل هم نشستن هم به‌نظر آمده است». ۲. دراصل چنین است و شاید کلمه «مرتسم» بوده است.

نظم عالم ز تیغ[1] دان و قلم	این و آنند هر دو از خدمش
هست بختش جوان و رایش پیر	هر دو بادند جاودان بهمش
ذات او دافع همه المیست	حفظ کن یارب از همه المش

آنکه یکسر مکارم و فضل است
شرف‌الدّین علی ابوالفضل است

امرش اندر جهان مبجّل باد	اجل دشمنش معجّل باد
بر درخصمش ازحوادث چرخ	روز و شب نوبنو موکّل باد
خسروان را در انتظام امور	همه بر رای او مقوّل[2] باد
در همه باب هرچه فرماید	بر همه[3] کس چو وحی منزل باد
از نهیب صریر خامهٔ او	بام و بوم عدو مزلزل باد
ذات بی‌نقص او چو مایهٔ عقل	بر همه ذاتها مفضّل باد
شخص خصمش بر آستان وجود	از قبای بقا معطّل باد
هرچه خواهد دلش بعون خدا	در زمان همچنان محصّل باد
هرچه سعیش بدان ندارد میل	در حساب زمانه مهمل باد
یاورش باد کردگار جهان	عذر خواهش رسول مرسل باد

ولە ایضاً

[در مدح صدر شرف‌الدّین علیّ‌بن بلفضل]

[۴۹ بیت]

میان ما نه چنین بود عهد میدانی	که عهد بشکنی و بی‌وفا مرا خوانی
ز تو گناه و ز من عذرهای نامقبول	من این چگونه بگویم زهی مسلمانی
ز نیک‌عهدی دوریّ و...[4] اند اگر	فغان کنم که تو بدعهد و سست پیمانی
چو آفتاب شدت روز تیره‌ام روشن	که نامدت ز جفا ذرّه‌ای پشیمانی
بر آن نیم که زفتراک تو بدارم دست	بر آن نه‌یی که ز جورم عنان بکردانی
زبان دهی ندهی کام و دلستانی و صبر	ازین معامله ناید مگر پریشانی

۱. اصل: «ربیع».
۲. مقوّل اسم مفعول از باب تفعیل است. قوّله: علّمه أوامره بأن یقول.	۳. اصل: «هر».
۴. در اینجا کلمه‌ای است به این شکل: «صحت».

بکار خویش ز بیچارگی فـــرومـانـدم
بساز چاره که این درد را تـو درمـانی

ز تست درد من و هم ز تست درمـانـم
تو آن نه‌یی که ز درمان بنـده درمانی

بغمزه‌هـات بغم خـانـه‌ام گـــذر نبـود
دروغ شد که بـود جای گنـج ویـرانی

اگـر خیـال تـو از من رمید معـذورست
بـــه‌بینوایی الحق نبـــود ارزانـی

بـآب چشم و کـبـاب جگر چنـــویی را
چگونه سازم ازیـــن بیش برگ مهمانی

ببین مگر بگشایی ز بنـد غـــم پـایـم
که دل نبستـه‌ام انـدر تو جز بنادانی

مکن تنور جفـا پـر شرار آتش خشم
ببیـن ز اشک من این موجهای طوفانی

بخون خسته دلان تشنـه‌ای و میـدانـم
که جز بخون من این تشنگی بنشانی

دمی نسازی تـا صد دمم نسوزی دل
یکی نخندی تـا صد رهـم نگریـانی

ز رنج خاطرم اندیشه کن که خاطر من
ز کلک صدر جهـان یـافت گوهرافشانی

سرسران شرف‌الدّین علیّ بـــن بلفضل
که شد بفضل و کرم بی‌نظیر و بی‌ثانی

معین اسلام آن صاحبی که صاحب ری
سزد بــدرگـــه او بـر بـرای دربـــانی

ز خاک درگـه او بـوی سروری آیـد
از آن سران را بـروی سرست و پیشانی

چو او نماید دندان[1] باهـل فتنه و جور
سپهر دست بـدارد ز تــیـزدنـــدانی[2]

بَرید وهـم ز ادراک قدر و همّت او
بعجز بازپس آمـد ز روی حیـــرانی

زهی دلایـل جـاه و بـزرگی و شرفت
جهـان فـروزتـر از آفتـاب نـــورانی

جهـان مکرمت و جـود را گلستانیست
تـو از کمـال کـرم سرو آن گلستـانی

سرای دولت و اقبـال را شبستانیست
تو از جمال و شرف شمع آن شبستـانی

سزد کـه بـر طمع خلعت مبـارک تـو
طمع ببـرّد خورشیـد و مـه ز عریـانی

فلک بخدمت زیبـد که هم‌عنان شودت
بهر طرف که رکـاب شرف بـرنجانی

۱. در برهان قاطع گفته: «دندان نمودن کنایه از ترسیدن و ترسانیدن و عاجز شدن و زاری کردن و تهدید نمودن باشد...».

۲. در بهارعجم گفته: «تیزدندان کنایه از حریص وطامع...

شیخ شیراز:

بگفتا نیکمردی کن نه‌چندان
که گردد خیره گرگ تیزدندان».

و نیز در همان کتاب گفته: «دندان تیز کردن کنایه ازطمع و توقع داشتن و خواهش آن.

میرخسرو:

گرت دندان بهم بندد پرهیز
بمال مردمان دندان مکن تیز

سیف‌الدین اسفرنگی:

ای حلقـهٔ خاتـم سلیمـــان
بر لعل تو تیز کرده دندان».

قضا سزد که ملازم شود رکاب ترا
بهر مهم که تو روزی عنان بجنبانی

بجود و همّت اگر نام یافت صاحب ری
تو خود بمنّت ایزد هزارچندانی

ز خجلت سخن خوب و خطّ میمونت
نشست لؤلؤ در قعر بحر ظلمانی

ز بهر حرص تو بر جود پرورش یابد
چنین که سیم و زر اندر مشیمهٔ[1] کانی

سعادت تو فغان عدو بکیوان برد
مگر نحوست ازین روی گشت کیوانی

بآتش حسدت گر عدو بسوخت رواست
بکن سگان را مهمانی بریانی

ز دستبرد فلک ایمنند آن کسومی[2]
که تو بسعی و کرم پایمرد[3] ایشانی

زکلک تو سر وسامان گرفت کار جهان
ولی بکار عدو داد نابسامانی

هرآنچه تیغ نیابد ورا بدشواری
تو آن بهرای میسّر کنی بآسانی

سری که پای ترا قصد دامنی نکند
کند سرورا تیغ اجل گریبانی

اگر ز بار خلافت رسد بمغزی[4] بوی
غذا ز[5] خاک سزد بهر روح حیوانی

اگر ز آتش کینت دلی برافروزد
نماند آب رخ هیچ روح حیوانی

بزرگوارا آن صدر روزگار تویی
که مایهٔ کرم و فضل و جود و احسانی

ز نظم و کلک من اندر ثنا و منقبتت
حی مایه درکران مایه بیند ارزانی[6]

هرآنگهی که عروسان بکر خاطر من
کنند جلوهٔ مدحت بر انسی و جانی

ز روی حیرت گویند خه[7] بنامیزد
چه خوب و نغز بد این دلبران روحانی

بسا عزیز که بینم ذلیل عشق چو من
بعرض که برم این یوسفان زندانی

ولی بکنه ثنا و مدیح تو نرسم
اگر رسم بمثل در سخن بسحبانی

من آن کنم که سخن‌پروران کنند تویی
که بیش از آنچه کریمان کنند بتوانی

ترا بسی است فضایل ولی ندارد ننگ
ز مور و پای ملخ حضرت سلیمانی

سخن دراز شد و اسب وهم گامی چند
هنوز بیش نرفت از فراخ میدانی

همیشه باد نگهبان و یار تا محشر
شریف ذات ترا فیض فضل یزدانی

حسود جاه ترا خون و مال باد حلال
اگر بشرعی خواهی وگر بدیوانی

۱. مشیمه پرده‌ایست که طفل را درشکم مادر فراگرفته. ۲. اصل: «کرمی».
۳. در برهان قاطع گفته: «پایمرد بر وزن لاجورد: مدد کار و یاری دهنده و شفیع و معین و دستگیر باشد».
۴. اصل: «بمعزی». ۵. اصل: «غذاره». ۶. در اصل چنین است.
۷. در برهان قاطع گفته: «خه به‌فتح اول و سکون ثانی به‌معنی خوش و خوشا و زه و زهی و به به باشد که کلمهٔ تحسین است...».

[در مدح صدرشمس الدّین علی]

[۳۲ بیت]

جانها فدای بوی تو ای باد نوبهار
هنگام صبحدم نفسی عنبرین برآر
چون روح محض پر ز لطافت کبن آستین
چون جوهر خرد بفشان دامن از غبار
شبگیر چون ز خواب درآیی منه قدم
جز بر بنفشه‌زار و چمن‌زار و لاله‌زار
بگذر بگلستان و چنان بوی گلستان
کت پای نازنین نکند خسته نوک خار
نی نی تو نازکی نتوانی پیاده رفت
حیفی بود اگر نبود چون تویی سوار
الاّ صبا سزای رکاب تو نیست خیز
وقت سحر عنان تلطّف بدو سپار
وانگه سلام من برسان وقت صبحدم
با خوش‌ترین نفس ببر صدر روزگار
سردار سروران جهان شمس دین[1] علی
آن همچو شمس و چون قمر عالی و پایدار
بحر سخا و کان وفا و مکان فضل
بحری همه ملاحت و کانی همه وقار
آثار مکرمات و رسوم فضایلش
هستند چون حوادث ایّام بیشمار
رنگی لطیف داد بعالم بهار از آنک
بویی است از خلایق او فصل نوبهار
اهل کرم یمین به‌یمینش خورند از آنک
هست این یمین که باشد ازین خلق را یسار

۱. اصل: «شمس‌الدین».

نی نی ز بهر خامه و پوش[1] آمد آن یمین
وز بهر بذل یسر و یسار آمد آن یسار
کلکش چه لاغریست که نا ییست [بس] ضعیف
یاجوج فتنه پیچد در آهنین حصار
آتش رخی که تا رخ او شعله‌ای نزد
آبی نداشت چهرهٔ شمشیر آبدار
هم شکل محور آمد و هم منقلب ولیک
چون قطب جز برو نبود ملک را مدار
اصلش ز بحر و آمده اندرکفی چو بحر
نبود عجب که دُر بودش روز و شب نثار
ای ذکر همّت تو و ای شکر نعمتت
در گوش اهل مکرمت و جود گوشوار
ذات تو چون نهاد فلک خالی از خلل
ذات تو چون اساس خرد عاری از عوار
فصل بهار در چمن آورد رخت گل
تا بوی خُلق تو بنَماید بمرغزار
چون دید عندلیب که گل بوی خلق تست
آغاز کرد مدح تو بر طرف جویبار
الحق بسعی همّت تو عندلیب و گل
اندرِ نوا و برگ بباغند شادخوار[2]
از شرم همّت تو و بر سوگِ دشمنت
شد سرفکنده نرگس و شد لاله سوگوار
مست می هوای تو شد باغ و بوستان
اندر شکوفه کردن از آنست شاخسار

۱. حرف اول این کلمه در اصل نقطه ندارد. در برهان قاطع گفته: «پوش با ثانی مجهول بر وزن موش زه و جوشن را گویند...».
۲. در برهان قاطع گفته: «شادخوار با واو معدوله بر وزن خاکسار بمعنی خوشحال و فرحناک و شادمان باشد...».

ای نقد آفتاب که امتحان و عقل
با نقد همّت تو همه زیف و کم عیار
هستم یقین که هست یقین پیش رایت آنک[1]
دل خدمت تراست شب و روز خواستار
خالی نباشدم ز ثنایت زبان و دل
پیش خدا و خلق به‌پنهان و آشکار
داند خدا که هست نیازم بحضرتت
همچون نیاز تشنه سوی آب خوشگوار
در صحبت نسیم صبا پیک شوق من
هر دم بحضرت تو درآید هزار بار
تا از دوازده مه و سال و چهار فصل
یک مه گزیده باشد و یک فصل اختیار
این ماه و فصل و هر مه و فصلت خجسته باد
مقرون بفضل و منّت و توفیق کردگار
نامت نکو چو نام مهین دوازده
عیشت لذیذ چون نفس بهترینِ چار[2]

[در رثای شرف‌الدّین مرتضی]

[۳۹ بیت]

قطبی شکسته شد ز سپهر پیمبری — رکنی خراب شد ز شبستان حیدری
مهری که عکس پرتو او بود ماه و مهر — زیر کسوف خاک شد از برج سروری
سروی که سایه بر سر عالم فکنده بود — هر کس بزیر سایهٔ او چون گل طری
از تندباد مرگ بخاک اندر اوفتاد — تا چنبری بساخت ازو چرخ چنبری
ای چرخ هرزه‌گرد چو قطب هدی شکست — آخر هنوز بستهٔ این قطب و محوری

۱. اصل: «انکه».   ۲. اصل: «حسار». کلمهٔ «چار» را ازین روی در متن قرار دادم که اگر مراد شاعر از دوازده، دوازده امام باشد؛ مقصودش از «بهترین چار» علی‌علیه‌السلام خواهد بود. و اگر مقصود از کلمهٔ «دوازده» چیز دیگری است کلمهٔ «چار» نیز چیز دیگری باید بوده باشد. این کلمه را به‌احتمال «خیار» هم ممکن است بخوانیم، جمع خیر به‌معنی نیکان.

گر جامه کردی از پی این تعزیت کبود   پس شرط کار نیست که با زرّ و زیوری

بفکن بخاک تیرهٔ ارض[1] آفتاب و ماه   بگسل ز سینه زیور مرّیخ و مشتری

ای آفتاب چون که شد اندر حجاب خاک   خورشید دین هنوز ازین‌سان منوّری

زنهار شرم دار که هنگام تیرگیست   شد روزگار روشنی و نورگستری

الحق ره مصیبت و آیین تعزیت   دارد سپیده و شفق از روی چاکری

خوش می‌فشانی ای شفق از دیده خون دل   وی صبح شادباش که خوش جامه می‌دری

ای خرده‌دان[2] میان بزرگان روزگار   تا این بزرگ حادثه را خرد نشمری

سوگند می‌دهم بخدا بر تو راست گو   از روی مردمی و ره مهر پروری

در خاک خفته قدوهٔ سادات فخر دین   چون دل دهد[3] ترا که برآن خاک بگذری

گویند آفتاب نیندود کس بگل   وین هست آن مثل که درین نیست داوری

پس چون بخاک تیره بیندود دست مرگ   آن آفتاب روشن چرخ پیمبری

ای کعبتین دهر بمالیده بارها   امروز همچو مهره چرا در مششدری

دیروز ننگ داشتی از بالش حریر   خاکت چگونه می‌کند امروز بستری

زخم سنان مرگ تو بر ما چنان گذشت   کان را بمرهمی نتوان یافت رهبری

محکم جراحتی است که آن را بهیچ وجه   نه وجه مرهم است و نه امّید داوری

ای بوده سروران جهان را بجای سر   افغانشان رسید بگردون ز بی‌سری

ناید زخاک کحل ولی چون تویی دروی   از بهر کحل دیده سزد گر بجان خری

ای دل اگر ز سنگ نه‌یی ناله‌ای بیار   وی دیده گر فسرده نه‌یی خون همی گری

ای غم رسیدگان ز برای مصیبتش   یک نکته بشنوید که این نیست سرسری

فرخنده مرتضی شرف‌الدّین که آفتاب   با او بروشنی نکند میل همسری

گویی که مرتضی ملک‌السّادة فخر دین   میگوید از شما بزبان برادری

کاین گوهر ثمین بودیعت برشماست   جوهر ودیعه بهتر نزد یک جوهری

از فیض فضل ایزد وز همّت شما   دانم یقین که بازنماند ز یاوری

ای صدر اگرچه سیّد سادات نقل کرد   از ملک این سری بسوی ملک آن سری

هستی تو در حمایت دستور روزگار   هان تا غبار غم بر خاطر نیاوری

---

۱. اصل: «رزه».
۲. در برهان قاطع گفته: «خرده‌دان بضم اول مردم صاحب عقل و دانا و آنکه به همه‌چیز برسد از کلیات و جزئیات، و باریک‌بین و عیب‌جوی را نیز گویند».
۳. در برهان قاطع گفته: «دل دادن بر وزن استادن: کنایه از دلیر ساختن باشد».

کانکس که سایه بر سرش افکند فضل او — اندر دهانش صبر درآید بشکری
دستور مملکت شرف‌الدّین که از شرف — بر سروران دهر سری کرد و افسری
ای رادمرد اگر خردت هست پایمرد — بنگر بچشم عبرت و دانم که بنگری[1]
شخصی که کس نبود بگیتی برابرش — با خاک تیره می کند اکنون برابری
اینست رسم دنیی[2] دون با جهانیان — یک داد و صدهزار فنون ستمگری
یک بار گر کند سپری پیش روی تو — بیش از هزار بار کند با تو خنجری
گر عاقلی مشو بغرورش فریفته — تا تو ز عیش هم بشب و روز برخوری
از بهر جمع زرد و سپیدش مسوز تن — تا سرخ رو ازین قفس خاک برپری
یارب گذشته را بر جدّش مقام ده — وامانده را تو دار ز هر آفتی بری

[ترکیب‌بند]

[در رثای یکی از بزرگان خاندان عترت]

[۳۸ بیت]

روزگار شادمانی درگذشت — موسم عیش و طرب یکسر گذشت
نوبت اندوه و محنت تازه شد — عهد ناز و خرّمی می برگذشت
ناوک انده ز دل تا جان رسید — تیر محنت بر جگر تا پر گذشت
بر سر دیوار شد خورشید عیش — بلکه تا مغرب وزان سوتر گذشت
کس ندارد در جهان چشم وفا — تا ازو صدر جهان اندر گذشت
نور چشم دودمان عصمتند — همّتش از چرخ و اختر برگذشت
تاج دین کز چشم زخم حادثات — آفتاب آسا سوی خاور گذشت
ای که خاکی سر برآور خوش زخاک — شرح ده با ما یکایک سرگذشت
چشم از خواب گران واکن ببین — کزجهانی بی‌تو خواب‌وخورگذشت
تا تو اندر خاک رفتی خلق را — خاک بر سر ماند و آب ازسرگذشت
بس که بر فرق عزیزان تیغ غم — از فراق آن رخ انور گذشت

آه ازآن شخص عزیز و ذات پاک
ای دریغا نیست ارزانی بخاک

۱. اصل: «تنکری». ۲. اصل: «دنیا».

زاد سروا بوستان بگذاشتی　　آفتابا آسمان بگذاشتی
داغ کردی دوستان را جان و دل　　پس بکام دشمنان بگذاشتی
آتشی بر کردی از هجران خویش　　عالمی را در میان بگذاشتی
تا رخ چون ارغوان کردی نهان　　رویها چون زعفران بگذاشتی
چون زبان پنهان شدی در کام خاک　　نام خود بر هر زبان بگذاشتی
لقمه‌ای از خوان گیتی بر مراد　　ناچشیده همچنان بگذاشتی
مرغ روحانی تو بودی لاجرم　　آشیان در خاکدان بگذاشتی
از جوان و پیر بردی صبر لیک　　نوحه با پیر و جوان بگذاشتی

آه از آن رسم مروّت پروری
آه از آن آیین نیکو محضری

عهد آن صدر جهان بدرود باد　　نور آن شمع روان بدرود باد
در گلستان چون نباشد عندلیب　　رنگ و بوی گلستان بدرود باد
سرو چون از صحن بستان[1] اوفتاد　　زیب و فرّ بوستان بدرود باد
از میان سروران روزگار　　آن بزرگ خرده دان بدرود باد
بی دل و دست مروّت پرورش　　بانگ و نام بحروکان بدرود باد
ای بزرگی و شرف را اصل و فرع　　چون تو رفتی این و آن بدرود باد
تا که ذاتی در جهان باقی بود　　ذات پاکت جاودان بدرود باد

پادشاه آل یاسین فخر دین
آنکه دارد فرّ یزدان بر جبین

تا ابد از عمر برخوردار باد　　چشم بخت و دولتش بیدار باد
دودمان ملک و دین معمور ازوست　　رای او این دوده[2] را معمار باد
در ثنای گوهر میمون او　　هر زبان و خامه گوهربار باد
در دعای دولتش روح‌الامین　　با خدا همراز و هم‌گفتار باد
اوّلین کس کو نهد گردن بطوع　　حکم او را گنبد دوّار باد
مرغ لطف حق برش هر صبحدم　　نامهٔ اقبال در منقار باد
رسمهای خوب و آیین نکوش　　قدوهٔ شاهان نیکوکار باد
هر مهمّی کو بدان رو آورد　　ایزدش همراه و پشت و یار باد

۱. اصل: «بوستان».　　۲. اصل: «روزه».

رفته و واماندهٔ این خاندان   در پناه ایزد دادار باد

[در مدح شرف‌الدّین علی‌بن‌بلفضل]
[و سپاسگزاری بر شفای او از بیماری و تبریک نوروز]
[۵۴ بیت]

چو تازه کرد صبا رسم کهنه پیرایی   جهان پیر ازو یافت عهد برنایی[1]
بفرّ ابر گهرریز و باد عنبر بیز   بروی عالم باز آمد آب زیبایی
بهر طرف که پرید[2] و بهر نفس که بزد   نمود باد صبا معجز مسیحایی
زچرب دستی[3] ابر و زخرده کاری[4] باد   نوی گرفت زسر عالم مطرّایی
چو آبروی[5] بهار از گل است و چهرهٔ او   چرا که در سر سروست ناز رعنایی
مگر بدین‌سبب‌است این چنین که چندانی   که در گل است دوروئی دروست یکتایی
ببین که صحن چمن را چو حجله کلّه زدند   پی عروسی این لعبتان صحرایی
عروس مهد[6] زمرّد گل است و غنچهٔ او   صبا مشاطه و این لعبتان تماشایی
بعینه ازگل و بلبل ببین بباغ و چمن   جمال یوسفی و لابهٔ زلیخایی
کنون که بلبل وگل هردو در عتاب‌شدند   سزد که این غزل دلفریب بسرایی
شبی که غمکدهٔ عاشقان بیارایی   شبم چو روز کنی چون جمال بنمایی
زشام برقع بر روی مهر بندد چرخ   چو تو نقاب زروی چو صبح بگشایی
بنقد پیشکشت جان کنم اگر تا روز   به بنده خانهٔ چاکر شبی فرود آیی
طراز دست عملهای تو همه یغماست   رسد ترا که طراز طراز و یغمایی
زبان بوصل گشادی کنون دریغ مدار   بوعده‌ای بدروغ ار دهن بیالایی

۱. جاجرمی این قصیده را در مونس‌الاحرار (ص۳۰۷) نقل کرده است.

۲. مونس: «وزید».   ۳. در برهان قاطع گفته: «چرب‌دست به‌معنی جلد و چابک و شیرین کار و هنرمند و غالب آمده شده و صاحب همت و خردمند باشد».

۴. اصل: «خرد کاری». در بهار عجم گفته: «خرده کاری کنایه از نازک کردن کار.

میرخسرو:

بزرگ امّید هم درخرده کاری   زلب میکرد هردم شهد باری

و به‌اصطلاح صنّاعان ریزه کاری که اوستادان زرگر خاتم بند از عاج و استخوان دیگر حیوانات در چیزها مانند خانهٔ آئینه و دستهٔ کارد و صندوقچه و امثال آن کنند...». در فرهنگ معین گفته: «خرده کار: آنکه در کار و هنر خویش دقیق و باریک‌بین است، زیبا کار».   ۵. اصل: «آب روی».   ۶. اصل: «عروس و مهد».

چوگل زحسن سخن‌گوی نز وفا چون سرو	که چون گلی بـوفـا گرچه سرو بالایی
گل دو رنگی کم‌کن حدیث یک رنگی	که همچو سرو ازین لاف باد پیمایی[1]
بکام خـویش به‌پیروزی آیـد[2] از داور	هر آنکسی‌که بداور شود بـه تنـهایی
مـگـر بهـاء جهـان و بهـار چهـرهٔ او	ز رای خـواجـه‌ گـرفتنـد عـالـم آرایی
رفیع همّت دستـور کافـی آنکه شدست	کفایتش فـلـکی همّتش ثـریـّـایی
سپهـر رفعت خورشیـد روی کیـوان رای	که‌ کرد رسم کیـان زنـده از نـکو رایی
علی صفت شرف‌الدّین علیّ‌بن‌بلفـضـل	که والـه است بـرادیّ و عـدل فرمایی
اگرچه خلق جهان جمله شاهد عدلنـد	که عـدل او بجهان شاهدیست هرجایی
کفایت و کف او هر زمـان بـرشک آرند	روان صاحب کافـیّ و حـاتـم‌طـایـی
طنـاب خیمـهٔ عزّش ورای افـلاک گست	سپهر کیست‌ که باشد بـدیـن معلاّیی
زهـی رسیـده بجایـی‌ که بـر سپهر کرم	چو آفتاب فلک بی‌نظیر و هـمتـایـی
ضمیـر روشن تـو دی بگفته با رایـت	حدیث واقعـهٔ حـادثـات فـردایـی
تـرا چـه فخـر بود گـر کسی تـرا گـویـد	که دو سخا و مـروّت چـو کان ودریایی
بعهد دست و دل و روزگار جـود و سخات	بکان و بحر درآمـد هـزار رسوایی
زبـار حـلـم تـو مـاهی و گاو زیـرزمیـن	چو گاو گـردون نالـد ز نـاتـوانـایی
عنـان حلـم گـران رو[3] سبک بحـزم سپار	که پشت مـاهـی و گـاو زمین بفـرسایی
تـویـی‌ که دولت و اقبـال لایـزالـی را	زمبـدأ عمـل کاف و نـون مهـیّـایـی
چـو مجرمـی بر عفـو تـو عـذرخـواه آیـد	عطـاش بخشی وانکه خطاش بخشایـی
کفایت و کرم امروز درجهان‌اسمی‌است	تویی و هم تو که ایـن اسم را مسمّایی
حسود جاه تـرا مهـره مانـد درششدر	تـو از سـر کـرم انـدر ره محـابایی
فلـک بقهـر ورا کعبتیـن خـود مـالـد	کـه هیچ خصل[4] ندارد تو هفده عذرایی

۱. در برهان قاطع گفته: «باد پیمودن کنایه ازکارهای بی‌نفع و بیهوده و بی‌فایده‌ کردن، و سخن غیرتحقیق گفتن باشد...».	۲. اصل: «داند».

۳. در فرهنگ معین گفته: «گران‌رو: کندرو، بطیء‌السیر، بطیء‌الحرکة. (زیرا که فرودین سبکروتر بود و بگرانروتر همی رسد. التفهیم)».

۴. در برهان قاطع گفته: «خصل بفتح اول بر وزن وصل بمعنی ندب است‌ که داو بر هفت باشد در بازی نرد، وشرط و پیمان در تیراندازی، و گروبندی درقمار نیز هست. و بمعنی کعبتین هم بنظر آمده است». و دربارهٔ «هفده‌عذرا» سابقاً توضیح داده شد.

ز بهر جاه تو صفرا بسی کند[1] بر بخت ... ولی هر آینه گردد بخیره[2] سودایی
بخصم روی[3] فرو رفته التفات مکن ... که او چو ذرّه و تو آفتاب والایی
چو سوسن است سر کلک گوهر افشانت ... همه زبان و درو هیچ نیست گویایی
ولیک تازه فقاعی کزو گشاید[4] ملک ... گشوده نیست ز تیغ مذاب[5] سیمایی(؟)
خدای کرد قلم را ستایش والحق ... چو در بنانْ تو باشد سزد که بستایی
بزرگوارا آن مهر نوربخشی تو ... که چون فلک ز همه آفتی معرّایی
درین زمانه که قحط وفا و مردمی است ... تویی که اهل هنر را ملاذ و ملجائی
چو کلک تو به‌ثنای تو طبع روشن من ... ببین که بر چه صفت میکند گهرزایی
سخنوران جهان زین قصیده فخر کنند ... که سحرکاری کردم درو نه هَذّایی[6]
قصیده‌ایست همه روح پاک و سحر حلال ... نه شاعریست بلی هست ساحرآسایی
عروس‌وار بپیراست خاطرم رویش ... مسلّمست ورا این عروس پیرایی
بحضرت تو رسانید مهر نامه[7] بدست ... بمهر عذر تو خواهان بمهر عذرایی (؟)
زبان ندارد و تن تهنیت همی گوید ... ز بهر صحّت ذاتت ز روی دانایی
سپاس و منّت ایزد که ذات اشرف تو ... که چشم دولت و دین را بدوست بینایی
ز گنج خانهٔ[8] لطف خدای یافت شفا ... وزان شفا همه‌کس راحت و شکیبایی
چنانکه از تو در آسایشند خلق خدا ... سزاست گر تو ز لطف خدا بیاسایی

۱. در برهان قاطع گفته: «صفرا کردن کنایه از خشم‌گرفتن و اعراض نمودن باشد...». ۲. اصل: «نخیره».

۳. اصل: «رور»، مونس: «روزه». در لغت‌نامه‌های فارسی که در دسترس من است «روی فرورفتن» معنی نشده، ولی ترکیبات فراوان«روی» با کلمات دیگر در بهارعجم بیان شده است. و بعضی از آن ترکیبات با آنچه در این بیت آمده شبیه است. ۴. در بهارعجم گفته: «فقاع‌گشادن کنایه از لاف‌زدن و تفاخر نمودن...». و در برهان قاطع گفته: «فقاع کشودن کنایه از لاف‌زدن و تفاخرکردن و نازش نمودن باشد... فقاع می‌گشاید یعنی تفاخر می‌کند و لاف می‌زند». ۵. اصل: «سذاب».

۶. درمنتهی‌الارب گفته: «رجلٌ هذّاء کشدّاد: مرد بسیار بیهوده‌گوی از بیماری یا خواب».

۷. در بهارعجم گفته: «مهرنامه: مهری که برعنوان نامه کنند برای اعتبارنامه.

ملا طاهر غنی:

زمهر نامه‌اش گردید معلوم ... کزو هر کس که دور افتاد داغست».

۸. در بهارعجم گفته: «گنج‌خانه و گنج‌دان: جای نگاهداشتن گنج.

میرمعزّی:

اگر قیاس کنم پیش همت عالیش ... چه گنج خانهٔ قارون چه نیم‌پز دباب

خواجه نظامی:

بآن گنج‌خانه که دریافتند ... ره اژدها پرخطر یافتند...».

لباس شخص[1] تو بادا عنایت ازلی — که آن لباس گرانمایه را تو می‌شایی
رسیدن مه نوروز بر تو میمون باد — که عید اعظم و نوروز خرّم مایی

ایضاً له
[در مدح صدر ربیب‌الدّین]
[۳۷ بیت]

نسیم باد که اقطاع بحر و بر دارد — دمش خزینهٔ ارواح جانور دارد
ز خلعتش مه دی کان سیم و زر گردد — ز طلعتش مه نوروز زیب و فر دارد
دوگام اوست جهان چونکه گام برگیرد — یکی بخاور و دیگر بباختر دارد
پگاه صبحدمی چون زنند صبح دمی — دلم ز جان عزیزش عزیزتر دارد
بوی آنکه مگر چون پریدن آغازد — گذر بحضرت صدر نکوسیر دارد
مکان فضل و جهان کرم ربیب‌الدّین — که سیرت ملک و صورت بشر دارد
بلند قدری کز نور روی و پرتو رای — هزار جرم مه و مهر ماحضر دارد
ز نائبات فلک هرچه همره قدر است — ضمیر روشنش از سرّ آن خبر دارد
بیک سؤال دهد بی‌حساب هر زروسیم — برید خاطر او دفع آن زبر دارد
ز حلم او چو برآید حدیث ماهی و گاو — که کان و کوهی در کیسه و کمر دارد
چو کلک او کند آهنگ نظم مملکتی — بزیر هفت زمین آه و ناله بردارد
چو رای او کند آغاز رفع حادثه‌ای — کدام لشکر جنگی که آن هنر دارد
زهی ستوده بهر کام و هر زبان چو خرد — خرد چو نطق تواند کجا خطر دارد
چوروشن است که صاحب کفایتی چو تونیست — کسی کفایت صاحب چه معتبر دارد
اگر حسود تو دعوی همسری کندت — که چشم و گوش خرد هردوکور و کر دارد
ترا چه غم نه چو[2] وسنگ هم‌سران زرند — ولیک فرق کند هر که او بصر دارد
بداند آن که چو[3] و سنگ در برابر زر — همه کسی بجهان بهر وزن زر دارد
حسود جاه ترا در حساب نارد کس — که تو چو بحری و او صورت شَمَر[4] دارد

۱. اصل: «خصم».
۲ و ۳. اصل: «جو». در برهان قاطع گفته: «چو... با ثانی معروف مخفف چوب است».
۴. در برهان قاطع گفته: «شمر به‌فتح اول بر وزن قمر حوض خورد و کوچک را گویند، و آبگیر و هرجا که آب ایستاده باشد، و جایی از زمین و کوه که آب باران در آن جمع شود، و پای درخت را نیز گویند که آب در آن ایستاده باشد، و بعضی آب کم و اندک را شمر گویند که در هر جای از روی زمین و جوفها و شکافهای سنگ و ←

زمانه را بجهان ورچه حاجتست بدو شَمَر بساحل دریا که در شمر دارد
نه هر که تیغ برآهیخت یا سپر برداشت محلّ و مرتبت و تاب قرص خور دارد
که در میان چمن شنبلید[1] و نیلوفر ازو بصورت آن تیغ و آن سپر دارد
شهی بدعوی تاج و کمر مسلّم نیست که مور و هدهد این تاج و آن کمر دارد
نشیمن است بنان تو جرّه بازی[2] را که جمله تن ز زر و سر ز مشک تر دارد
چو مهر اگرچه رود بر بساط روز سپید عمامه از شب و درّاعه از قمر دارد
گهی بمعجزه داودوش زره بافد گهی ز مور سلیمان صفت حَشَر[3] دارد
نه ماهی است و نه مرغست اگرچه چون ماهی سخن بگوید وگرچه چو مرغ پر دارد
بروشنی بر سیّاح چون سکندر و باز به تیرگی در چون خضر آبخور دارد
بمشک پاشی چون ناف آهو است ارچه ز بیشه منشأ اصلی چو شیر نر دارد
چو داده‌ای مدد او ز فیض بحر کفت از آن دهان همه پرلؤلؤ و گهر دارد
چو در کف تو بود صدهزار تیغ ملوک ز تیغ او مدد نصرت و ظفر دارد
بزرگوارا خادم بحکم دوستی‌یی که از تو در دل او مسکن و مقر دارد
بدین قصیده ره انبساط رفت مگر که با قبول بسمع تو برگذر دارد
مگر نماند پوشیده بر تو کاین داعی بنظم و نثر درون گه گهی نظر دارد
توقّعست که دیوان شعر خاقانی اگر بدست کند از کسی وگر دارد
فرستد از پی خادم که خادم این منّت چو طوق گردن داند چو تاج سر دارد
همیشه تا که عروس چمن بفصل بهار ز سبزه کلّه و از باد جلوه‌گر دارد
بهار عمر ترا تازگی بحدّی باد که هر خزان را تا حشر پی‌سپر[4] دارد

پاهای درخت و امثال آن بایستد، و جوی کوچک و خرد و جدول آب را نیز گفته‌اند، و نورد آب را هم می‌گویند یعنی گرداب...».

۱. اصل: «نربید».

۲. در بهارعجم گفته: «جرّه با ضم و تشدید نرهر جانور ازچرنده و پرنده عموماً، و نرباز خصوصاً». و در برهان افزوده: «چه ازجرّه بازمراد بازنر بود، و بعضی بازسفید را گفته‌اند خواه نر باشد و خواه ماده...».

۳. در بهارعجم گفته: «حشر بالتحریک: فوج، و درصراح توابع و لواحق، و با لفظ آوردن و بردن و کردن و کشیدن و داشتن و انگیختن و فرستادن بر چیزی مستعمل (است)...». در فرهنگ‌معین گفته: «حَشَر: گروه، دسته، قشون غیرمنظم، لشکر غیرمنظم، چریک».

۴. در برهان قاطع گفته: «پی‌سپر با بای فارسی بر وزن دردسر: هر چیزی را گویند که در زیر پای کوفته و لگد کوب شده باشد، و بمعنی رونده نیز آمده است».

[در مدح وزیر شرف‌الدّین علیّ بن بلفضل]

[۵۶ بیت]

بخط روشن بـر صفحهٔ رخـم پیداست / کـه از بـرای رخ روشنش دلم شیداست
هـوای آن رخ روشن ببـرد آب رخـم / هنوز خاك ویم یارب این چه‌آب‌وهواست
بـر آن نیم که ز عشقش تهی کنم پهلو[۱] / ازآنکه سینه پر ازسوزودل پرازسوداست
ز گـوشمال جفـایش دمی نیم خالـی / مـرا هنوز بدان نورچشم چشم وفـاست
بـریخت بیهـده سودای عشق او خونـم / هنوزبرمن مسکینش روزوشب صفراست
بگوهـری که بـدزدید چشمم از رخ تـو / کنار من چو صدف پر ز لؤلؤ لالاست
بریده شد رگ جان و نظر بریده نـشد / که دزد را بهمه حال چشم بر کالاست
بخشك بر ز غمش کشتی‌یی همی رانم / اگرچه از نم چشمم کنار من دریاست
بعشوه‌یی چو از آن یـار یـاریی نبـود / طمع به‌بوس وکناری ازوکرا یـاراست
چو یار از لب خود آرزوی بـوسه کنـد / یقین شناس که از یار بوسه نتوان‌خواست
مرا چه چاره که بس بی‌نواست کار دلم / دل ازکجا و نوا تا به‌پیش او بنواست
ز هجر آن رخ چون نوبهار خسته دلـم / چو باغها بخزان مستمند برگ‌ونواست
ز وصل او دل پژمرده‌ایست چونان چون[۲] / بصبحهای بهـاری چمن ز ابر و صباست
برش که هست بر او حریر وگل چون‌خار / درون او همه خاره[۳] برون او خاراست[۴]
نه هیچ گل چوگشاید دو رخ بدان‌رنگست / نه‌هیچ سرو چو بندد قبا بدان بـالاست
کمینه بندهٔ او آفتاب و سرو سهی است / هرآنکهی که‌گشاده رخ است وبسته‌قباست
گشاده چهره و بسته کمر به‌پیشش اگـر / نـدیـده‌یی بعیـان کافتـاب درجـوزاست
ازو عیان نتوان یافت رنگ‌وبوی بهشت / مگر کـه حضرت میمـون سیّـدالـوزراست
وزیر عادل و دستور ملك و صاحب وقت / که بحر فضل و مکان وفا وکان سخاست
ملك صفت شرف‌الدّین علیّ‌بن بلفضل / که کان[۵] فضل وکرم ابردست‌وبحرعطاست
سپهر همّت خورشیـد روی کیـوان رای / که‌چون‌سپهر و چوخورشیدباعلووسناست

۱. در برهان قاطع گفته: «پهلو تهی کردن بمعنی کناره کردن و دوری گزیدن باشد، و پرهیز و اجتناب نمودن از چیزی و از کسی، و تنها شدن هم هست». ۲. اصل: «پژمرده هست چنانکه».

۳. در برهان قاطع گفته: «خاره بر وزن پاره بمعنی خار است، و آن پارچه‌ای باشد موج‌دار و قیمتی، و سنگ خارا را نیز گویند که سنگ سخت باشد...». ۴. در برهان گفته: «خارا بروزن دارا سنگ سخت را گویند، و نوعی از بافتهٔ ابریشمی هم هست که مانند صوف موج‌دار بود، و آن ساده و مخطط می‌باشد، ومخطط آن‌را عتابی خوانند، و عتاب نام شخصی بوده که این خارا منسوب است بدو». ۵. اصل: «کام».

همای عدلش از آنکه که پر بگستردست — غراب فتنه و بیداد همره عنقاست
کریم طبعش بر دین و داد شد واله — چنانکه گویی آن‌وامق است‌واین‌عذراست
خرد چو بندد مجموع سروران جهان — هموست آنجا من ذلك و هم او منهاست
سپهر ناموران را چو در شمار آرد — بنام وکنیت میمونش مبدأ و منهاست
چو نام صاحب و جعفر برند با نامش — خرد ببانگ درآید که از کجا بکجاست
بروست ختم بزرگی بروست ختم کرم — چنانکه خوان‌خورش را که‌ختم‌برحلواست
بعهد جودش اگر دام آز بگذارند — مدار طرفه زطبعش که‌سخت‌نیک اداست
بچشم فکر در آینهٔ ضمیر امروز — هزار نقش ببیند که[1] مشکل فرداست
شکست گردن فرعونِ ظلم موسی‌وار — که عدل او را در قهر آن ید بیضاست
کمینه قطره ز فیض کفش هزار محیط — کهینه پشه‌ای از درگهش هزار هماست
چو کعبه حضرت تو مقصد ضعیف‌وقویست — چو بحر بارگه او محلّ خوف و رجاست
زهی نشیمن شهباز همّت عالیت — بر آن مقام که نسرین[2] چرخ را مأواست
نهاد قدر تو بر چرخ هفت پایه کرم — هنوز باش که این پایه اوّلین مبداست
سخای ابر که[3] او مایهٔ حیات دهد — حیات از کف[4] رادت دراو و جای حیاست
بعهد جود توکس نام مفلسی نبرد — مگر که علّت افلاس را کف تو دواست
کجاست هیچ سخاگستری‌چنین که تویی — کراست رسم کرم‌پروری چنین که‌تراست
کدام گردن کو کرچه سرفراخت چو باز — که‌بروی از تو چوقمری نه‌طوق‌منّتهاست
ز بسکال تو اقبال وز حسود تو بخت — چنانکه درکرم تو خلاف وعده جداست
ترا نظیر نبیند سپهر در عالم — اگرچه او را بسیار دیدهٔ بیناست
ز زادن چو تویی شد عقیم مادر دهر — شریف ذات تو زان بی‌نظیر و بی‌همتاست
هزار دعوی اگر من کنم بمنقبتت — مرا ز عقل بر آن هر یکی هزار گواست
مسلّم است ترا معجز ثنا وکرم — چنانکه سورهٔ اعجاز نظم و نثر مراست
دم ثنای تو چون صبح میزنم شب‌وروز — اگر دمم چو دم صبحدم‌خوش است رواست
هرآن دمی که زدم جز ثنات بود دروغ — دروغ گوید صبح از نخست وآنکه راست

۱ و ۳. اصل: «کی». و این همان «که» حرف ربط است که در قدیم به‌صورت «کی» می‌نوشتند، و این رسم‌الخط از نسخهٔ قدیم گهگاهی در این نسخه نیز راه پیدا کرده است. ۲. در برهان قاطع گفته: «نسر به‌فتح اول و سکون ثانی... نام دو ستاره‌ایست در فلک موسوم به‌نسر طایر و نسر واقع». ۴. زیر کلمهٔ کف کلمهٔ «بی» نوشته شده.

مثال شعر من و دیگران بمدحت تـــو
مثال شعلهٔ خورشید بخش و نور سهاست

نــه هـر که او سخنانی فرا هــم آورده
بسلك نظم درآرد ز زمرهٔ شعــراست

نه هر سخن که به‌وزنست شعر خوانندش
مثالش آنکه زمرّد برنگ[چون] میناست

محك نیك‌وبد امروز در زمانه تویی
که بارگاه شریف تو کعبهٔ فضلاست

ستایش چو تویی را چو مــن کسی باید
که بندی از سخنش این قصیدهٔ غرّاست

زبان من بشب و روز شکر نعمت تـــو
همی سراید والحق نه‌خودزبان تنهاست

که هفت عضو من و مویهای من بر تن
بشکر نعمتهای تو چون زبان گویاست

سخن رسید بآخر ولی مکارم تـــو
زیادت ازسخن و طبع و وهم‌وخاطرماست

سزد اگـر بدعای تـو دست بـــردارم
که‌پیش ایزد بهتر ز هرچه هست‌دعاست

عنایت ازلی درجهان نصیب تـو باد
که بدسگال ترا از جهان نصیب عناست

خدای عزّوجلّ باد پشت و یاور تـــو
که آنچه بهتر ازآن نیست یاوریّ‌خداست

[در مدح صاحب صدر شرف‌الدین علی]

[۳۶ بیت]

وصل توام راحت جــان آورد
هجر توام رنج روان آورد

رنج روان خون بود آن کز دو چشم
دم بــدمــم گنــج روان آورد

نام تــو چندان کــه برم چشم من
گنج گهر سوی دهــان آورد

صبر چو گل پرده دهد هر کجا
نرگس تو تیرو کمــان آورد

جــان مــن آمــد بلب از آرزو
تا خود از آن لب که نشان آورد

گــر نــدهــی کام زبانی بــده[۱]
کم ز دروغی کــه زبان[۲] آورد

چون ز منت هست دروغی دریغ
وصل کــه در وهم و گمــان آورد

می‌برمش نام هنوزاینت عقل
سر چو سبك شد هذیــان آورد

آهوی چشم تو بهر چشم‌زخم
کشته یکی شیر ژیــان آورد

تـوبه زکشتن نکند عارضت
گر نه خطت خطّ امــان آورد

هندوی زلفت چو کند ترکتاز
جمله بیك ره دل و جــان آورد

دل کــه از آن ورطه به‌بیرون بــرد
جان که[۳] از آنجا بکــران آورد

۱. در برهان قاطع گفته: «زبان دادن کنایه از عهد و شرط کردن و رخصت دادن باشد».

۲. این کلمه را «زبان» هم می‌شود خواند. ۳. اصل: «کی».

غارت دلها گر ازین سان کند | کار بهر حال بدان آورد
گر سر سوزی دلم این شرح حال (؟) | پیش در صدر جهان آورد
صاحب عادل شرف‌الدّین علی | کز قلمش تیغ فغان آورد
آنکه بیک لحظه دهد هرچه آن | طبع بصد سال بکان آورد
آنکه بصد قرن مرو را قرین | والله اگر هیچ قران آورد
دولت او خوب جوانا کزو | فایده هر پیر و جوان آورد
دست چو بر نبض نهد کلک را | در دل دشمن خفقان آورد
تفته جگر شد قلمش بر عدو | زان همه وقتی یرقان آورد
تیغ شود از گهر خود خجل | چون که قلم سوی بنان آورد
همچو عروسی است زآتش که او | مقنعه از تیره دخان آورد
هست ورا آن ید بیضا کزو | معجز موسی بعیان آورد
سحر نماید همه لیکن حلال | چون که زبان در جریان آورد
مشک خطا بندهٔ خطی است خوش | کان قلم مشک فشان آورد
تیغ شود عاجز از آن معجزه | کان قلم فتنه نشان آورد
ای که زدرگاه تو هر نامور | نام یندوزد[1] و نان آورد
دست بفتراک تو زد هر که او | دست سخا سوی عنان آورد
رای تو چون خوان کفایت نهد | صاحب ری دلمهٔ خوان آورد
هیبت چنگ[2] اسد عدل تو | راست روی در سرطان آورد
عدل تو آن یوسف مصرست کو | بر گله از گرگ شبان آورد
ساز ثنای تو ندارد زبان | گرچه ز صدگونه بیان آورد
تا روش دهر و مدار سپهر | از پس شعبان رمضان آورد
تا قلم قدرت نقّاش کن | نقش بهاران و خزان آورد
باد بکام تو هر آن موسمی | کز عدمش دور زمان آورد
عمر ترا باد اساسی که آن | هدم فنا در هرمان[3] آورد

۱. اصل: «یندود». ۲. اصل: «جنگ».
۳. هرمان بفتح اول و دوم تثنیهٔ هرم است. و مقصود از آن دو هرم از اهرام سه‌گانهٔ مصر است. در منتهی‌الارب گفته: «هرمان محرکة دو بنا است از بناهای نخستین در مصر... و قیل هما قبران لملکین من ملوك مصر-الاوّلین». زبیدی در تاج‌العروس نیز مطالبی مفصل‌تر دربارهٔ این دو هرم نگاشته و اشعاری از گویندگان عرب ←

[در مدح صاحب صدر بهاءالدّین حسین بن محمّد بن عبدوس]

[۴۳ بیت]

خرد که اوست رئیس و جهانیان مرئوس　　جمال اوست تماشاگه قلوب و نفوس
مرا بحضرت خود راه داد صبحدمی　　که تا بیابم تشریف مجلس پابوس
چه‌مجلسی همه‌انس‌وچه‌حضرتی همه‌قدس　　بنوبر آمده اوّل ز حضرت قدّوس
جهان ناطقه خرّم ز تابش نورش　　چنانکه نامیه از تابش بدور و شموس
بلطف داد مرا رخصت سؤال و جواب　　که درجواب‌وسؤالش نبود زرق‌وفسوس
سؤال کردم و گفتم چه روزگارست این　　همه نفاق و همه حیلت و همه سالوس
چراست طالع جهل و سفه چنین مسعود　　زچیست کوکب علم‌وهنر چنین منحوس
سمندکام که رامست زیر بی‌هنران　　چراست زیر هنرپروران حرون و شموس
هنرپرستان در انتظار یک مأکول　　گزیده طبعان در احتیاج یک ملبوس
درین رصدگه خاکی نصیب اهل هنر　　همه غروب سعود آمد و طلوع نحوس
یکی کریم نشان ده مرا که رستم‌وار　　دهد نوید خلاصی به بیژن محبوس
جواب داد خرد مرمرا که دل خوش دار　　هنوز رایت اهل هنر نشد منکوس
هنوز هست هنرپروری که فرق کند　　میان خزّ و پلاس و میان زرّ و فلوس
هنوز هست بزرگی کریم طبع که هست　　بسعی همّت او جانب کرم محروس
ستوده صاحب و صدر جهان بهاءالدّین　　کریم عهد حسین محمّد عبدوس
بزرگواری کز همّت مبارک او　　وفا و حلم وکرم را اثر نشد مطموس
به پیش کلک و بنانش بروز عرض هنر　　باقتباس درآیند صاحب و قابوس[1]

→

که اهرام را در شعر خود یاد کرده‌اند آورده است. در اینجا قطعه‌ای را که مؤلفان «الدروس النّحویة» در جلد دوم کتاب خود دربارهٔ این دو هرم نگاشته‌اند به‌جهت زیبائی آن نقل می‌کنم: «فی مصر من الآثار ما یدهش الابصار، من ذلک الهرمان اللّذان هرم الدّهر و هما فتیان، و تعاقبت العصور و توالت الدّهور و هما باقیان، یشهد بناء هما بعلوّ درجات المتقدّمین و ینطق ببراعة من کان بمصر من المهندسین. بوضعهما یمکن تعیین الجهات و معرفة الفصول و الانتقالات».

۱. اصل: «قانوس». مقصود از قابوس، قابوس بن وشمگیر ابوالحسن شمس‌المعالی (مقتول ۴۳۳ هـ) از پادشاهان آل‌زیار است. وی مردی فاضل و ادیب و فضل‌دوست و خوش‌خط بود. گویند صاحب‌بن‌عباد هرگاه خط او را می‌دید می‌گفت: أهذا خط قابوس أم جناح طاوس؟ در نثر عربی با بهترین بلیغان زمان دم برابری می‌زد و در شعر پارسی و تازی دست داشت. برای شرح حال مفصّل‌تر او رجوع شود به‌فرهنگ معین ج ۶ ص ۱۴۱۲. کمال‌البلاغه که مجموعه نامه‌های اوست توسط عبدالرحمن یزدادی گردآوری شده و اکنون نیز به‌چاپ رسیده

←

زیک نتیجهٔ کلکش بسی کند تعلیق / هزار ذهن فلاطون و حذق جالینوس
چو مرغکی است که چون کرد مبدأ طیران / چه جای فرّ همایست و جلوهٔ طاوس
چو او بجلوه درآید ز حجلهٔ کف او / حسود پای ندارد چو نقش دست عروس
بعهد فرّخ او انتعاش یافت کرم / که در عهود دگر بود مدنفی[1] مأیوس
چو آفتاب کند فخر بر نجوم بنور / برای او شکنند آفتاب را ناموس
ز ترس آنکه بریزدش آب رخ همه روز / دهد بواسطهٔ خاک پای او را بوس
چنان ز کلک ضعیفش یمین ملک قویست / که ملک را بسر او بود یمین غموس[2]
درو عیان نتوان دید طرد دشمن ملک / چو در انامل میمون او شود معکوس
زهی جناب رفیع تو همچو بیت عتیق[3] / مقام راحت و نعمت نه جای سختی و بوس[4]
هرآنکه خدمت او یافت حظ او موفور / هرآنکه یافته حرمان نصیب او مبخوس
اگر نمی‌کندی همّت تو درس کرم / شدی بکلّی آثار ربع او مدروس
چه غدر دشمن دولت تواند اندیشید / چو نامهٔ تو سفیرست و جای تو جاسوس
وفاق رای تو فرخنده‌تر ز روز غدیر / خلاف طبع تو آشفته‌تر ز حرب بَسوس[5]
اگر نه رای تو دارد بکار ملک قیام / چگونه کرد توان بر سریر ملک جلوس
صریر کلک تو منسوخ کرد صولت تیغ / چوخاست بانگ مؤذّن چه سگ بود ناقوس
تو آفتابی و بدخواه تو کم از ذرّه / تو کعبه‌ای و حسود تو کمتر از ناوس[6]

است. کتاب دیگری که از او باقی مانده الفریدة فی الامثال و الآداب است که تا کنون سخت گمنام بوده است و این جانب یک‌سال پیش آن را تصحیح کرده و برای چاپ فرستاده‌ام.

۱. مدنف بصیغهٔ اسم فاعل بیمار رو به‌مرگ را گویند. ۲. اصل: «عموس». در منتهی‌الارب در مادهٔ «غمس» گفته: «الیمین‌الغموس: سوگند دروغ که صاحب خود را در گناه فرو برد، سپس در دوزخ، یا سوگند دروغ که صاحبش دیده و دانسته کذب کند و سوگند خورد تا مال غیر را تلف نماید». مؤلفان المعجم‌الوسیط گفته‌اند: «الیمین‌الغموس: الکاذبة تغمس صاحبها فی الاثم. و فی الحدیث: الیمین الغموس تذر الدّیار بلاقع». ابن‌الاثیر در «النهایة» در مادهٔ «غمس» گفته: «فیه: الیمین الغموس تذر الدّیار بلاقع. هی الیمین‌الکاذبة الفاجرة کالّتی یقتطع بها الحالفُ مالَ غیره سمّیت غموساً لأنّها تغمس صاحبها فی الاثم، ثمّ فی النّار. و فعول للمبالغة».

۳. اصل: «منت عشق». ۴. بوس مخفف بؤس است به‌معنی سختی و تنگدستی.

۵. بَسوس نام زنی از قبیلهٔ تغلب بوده و گویند او انگیزندهٔ جنگهای چهل‌ساله بین دو قبیلهٔ بکر و تغلب بوده‌است، و به‌این‌جهت آن جنگهای چهل‌ساله را «حرب بسوس» نامیده‌اند. این حادثه در اواخر قرن پنجم میلادی واقع شده است. برای تفصیل آن رجوع شود به‌العرب قبل‌الاسلام تألیف جرجی زیدان (ص ۲۴۵—۲۴۸ چاپ بیروت— المکتبة‌الاهلیة)، و تاریخ الادب‌العربی تألیف شوقی ضیف (العصرالجاهلی ص ۶۵ چاپ دارالمعارف).

۶. در برهان قاطع گفته: «ناووس بر وزن ناقوس آتشکده و عبادتخانهٔ مجوس را گویند، و در این زمان با یک واو نویسند مانند طاوس و کاوس».

اگـر زمـانـه حسود تـرا بخنـدانـد | عجب مـدار تـو آن را ز روزگار عبوس
ز جان عـزیـزتـر آید مجوس را آتش | بعاقبت نـه بـآتش بـود عـذاب مجوس
کمال یافت بکلک تو کار دولت و ملک | وضو کـمـال نیابـد مگـر بمسح رئـوس
زهی ثنای تـو دلخواه‌تـر ز نغمهٔ چنگ | دعـای تو طرب‌انگیزتـر ز دور کؤوس
دعـای تـو چو نهالی است خرّم و تـازه | بدست فضل تو در باغ طبع من مغروس
دهـد بمدح تـو هـرلحظه نـویـری دیگر | که نه زشکل بدور آمد و زجنس عروس[1] (؟)
ز عقل دور چنان باد حاسدت که شود | رفیق غـول بیابـان و مـرکـب کابوس
مـرا ثنای تـو بستد ز دست هـر ممدوح | که مدح تو چو رئیس است و طبع من مرئوس
همیشه تا که داهیه (؟) ز واهب عقل[2] | امیـر عـالـم معقول و عـالـم محسوس
برون زکام تو هر کو طلب کند بجهان | برون کناد ورا از جهان قضا بدبوس[3]

ایضاً له

[در مدح صدر بهاءالدّین]

[۲۵ بیت]

بدان خدای که لطفش بجانور جان داد | سکون بخاك و روانی بچرخ گردان داد
ز هفت چرخ برآورده هفت میدان گـرد | بهفت کوکـب رخشنده ساز جولان داد
به نُـه فلك پـدری داد حکمتش لیکـن | زمام مـادری آنکـه بچـار ارکان داد
پس آنگهی چو قوی شد میانشان پیوند | بفیض فضل سه فـرزنـد را بدیشان داد
شهنشهیّ ریـاحیـن بگل مفـوّض کـرد | بـدو ز جملهٔ اقطـاع بـاغ و بستان داد
همش ز شاخ علم داد و هم ز خارسنان[4] | همش ز برگ سپر هم ز غنچه پیکان داد
به برق و ابر نه از بهر ماتم و سورست | که قدرتش لب خندان و چشم گریان داد
کمینه ذرّه‌ای از حکمتش چو سایه فکند | لباس نـور بخلعت بماه تـابـان داد

۱. در اصل چنین است و چنانکه ملاحظه می‌گردد معنی واضحی از شعر بدست نمی‌آید. به‌گمان کلمهٔ «بدور» در اصل بذور (جمع بذر) بوده است. امّا کلمهٔ «عروس»: غرس به‌فتح غین مصدر و به‌معنی مغروس است و جمع آن غِراس و أغراس می‌باشد، و در هیچ یک از لغت‌نامه‌هائی که در دسترس من است جمع «غروس» را برای آن ذکر نکرده‌اند، ولی از کلمات نهال و مغروس و نویر می‌توان استنباط نمود که دو کلمهٔ مذکور در مصراع بایست «بذور» و «غروس» بوده باشد، البته اگر بتوان غروس را جمع غرس دانست. اگر این احتمال درست نباشد احتمالات دیگری در همین حدود بایست داد.

۲. در اصل چنین است.

۳. در برهان قاطع گفته: «دبوس به‌فتح اول بر وزن مجوس... گرز آهنین را نیز گویند...».

۴. اصل: «جارستان».

کدام پشه که چون رخ نمود ازآن درگه
نه پیل بالا [1] برکاینات فرمان داد
ببحر وکان که ابداع کن فکان کرمش
چه مایه از زر و زسیم درّ و مرجان داد
کمال قدرت او در جهان حسن و جمال
طلوع مهر و مه از مشرق گریبان داد
که شوق من سوی صدر جهان بهاءالدّین
بغایتی است که شرحش بنامه نتوان داد
هنرورا تویی آن کایزدت باستحقاق
جمال و مرتبت آفتاب وکیوان داد
نبرد هیچ کسی نامهٔ کرم را نام
که نه نخست ز نامت نشان عنوان داد
بشکل خوانی آراستست ملک عراق
که ایزد از خط وکلکت ورا نمکدان داد
اگرچه چون سرطان کژروست کارطباع
خدای طبع ترا راستی چو میزان داد
اگرچه نیست در اخوان روزگار صفا
خدا بطبع کریمت صفای اخوان داد
کفت که چون یدِبیضاست اندروکلکی است
کزو هرآنکه بدیدش نشان ثعبان داد
مهابتی و نفاذی که داده‌اند به تیغ
بنوک کلک تو ایزد هزارچندان داد
کریم طبعا بر دعوی کریمی تو
خرد گوایی مطلق ز روی برهان داد
ضمیر داعی مخلص بسان ابری دان
که در ثنای تو گوهر بجای باران داد
بنامرادی از خدمت تو محروم است
مرادکس نشمردست آنچه حرمان داد
بحضرت تو که باب [2] السّلامی ازسرشوق
روانه کرد و درو شرح حال هجران داد
از آن جناب جواب انتظارکرد چرا
جواب اوکرمت از طریق نسیان داد
سعادت تو فزون باد و بدسگال توکم
که هرچه هست نکوتر خدا ترا آن داد

[در مدح قوام‌الدّین]

[۲۵ بیت]

ایا رفیع جنابی که چرخ باعظمت
برای رتبت خود میل آن جناب کند
قوام دولت و دینی عماد ملّت و ملک
ترا رسد که جهانت چنین خطاب کند
دم موافقتت از شراب سازد نیل
ره مخالفتت نیل را شراب کند
حسود جاه تو این دارد از فلک بهره
که هرشبی چوشفق رخ بخون خضاب کند
زمانه هست در ایذای دشمن تو مصیب
که هرزمان بدگر محنتش مصاب کند

۱. در برهان قاطع گفته: «پیل بالا با بای ابجد بر وزن میرلالا، توده و خرمن کرده و بسیار را گویند، وکنایه از بلند و عظیم‌جثه هم آمده است».
۲. اصل: «کباب».

رقیب فضل الهی بدان ملازم تست   که جود و جاه ترا مالک رقاب کند
اگر بخوانی مجموعهٔ فضایل خلق   دلت همه نکت جود انتخاب کند
وگر ز لذّت عفوت خرد خبر یابد   هرآنچه منکر محض است ارتکاب کند
چو فیض فضل الهی است حرزجان‌وتنت   حسود کیست کزو ذاتت اجتناب کند
چوگشت بانی کعبه خلیل و اسمعیل   که باشد ابرهه کو کعبه را خراب کند
چه تاب دارد خفّاش پرتهوّر کو[1]   یکی مطالعهٔ نور آفتاب کند
بقطره‌ای بشمارد سحاب دریا را   اگر کفت مدد قطرهٔ سحاب کند
بگاه مملکت اندرکه هِیاط و مِیاط[2]   چو رای روشنت اندیشهٔ صواب کند
گهی کند بقلم کار تیغ راست چو تیر   چنانکه میل رقابش سوی قراب کند
گهی به تیغ قلم را چنان بسازد کار   که ساز طعمهٔ نابش ز مشک ناب کند
نه مه نه زهره کند مطربیّ و نمّامی   برین حدیقه اگر عدلت احتساب کند
حسودت الحق هر لحظه‌ای برایش دل   اگرچه بی‌نمک است از جگر کباب کند
پس از کباب شرابی بایدش ناچار   ز دیده ساغر و ز خون دل شراب کند
چو چنگ‌وِنای بود آرزوش چنگ اجل   ز بهر نای وی از ریسمان طناب کند
بزرگوارا دریا دلا تویی که هنر   بدرگهت طلب ملجأ و مآب کند
بقحط سال مروّت امیدواران را   سخای دست تو تدبیر فتح باب کند
هرآنکسی که گزیند مجاورت با بحر   سزد اگر طمع لؤلؤ خوشاب کند
چو من ثناگری از بحر[3] همّت تو رواست   اگر حساب عطاهای بی‌حساب کند
همیشه تا ز پی حرصِ عمر صاحب شیب   بخیره آرزوی رجعت شباب کند[4]
بروزگار تو بادا هرآن دعای بخیر   که حق ز خلق در اوقات مستجاب کند

[درمدح کسی است]

[۲۴ بیت]

زهی دور تو دور فضل و کرم   تویی در بزرگی بعالم علم

۱. اصل: «بدتهور که او».

۲. در اقرب‌الموارد در مادهٔ «هیط» گفته: «هم فی هِیاط و مِیاطٍ أی فی اضطرابٍ و مجیءٍ و ذهاب». و در المعجم الوسیط آمده: «یقال هم فی هیاطٍ و میاط: فی شرٍّ و جَلَبَةٍ، و قیل فی دنوٍّ و تباعد».

۳. در اصل چنین است. «بهر» هم در اینجا درست است.

۴. ناظر به‌حدیث نبوی است که: یهرم (یشیب) ابن‌آدم و تشبّ‌منه اثنتان: الحرص علی‌المال و الحرص علی‌العمر. در کلمات این حدیث اختلافاتی درمآخذ گوناگون وجود دارد. ازجمله رجوع شود به‌ترک‌الاطناب (ص ۳۲۷) که شرح است بر شهاب‌الاخبار قاضی قضاعی.

بتو ملک خرّم چو بلبل بگل --- زعدل تو تازه چو سبزه ز نم
بفضل و ارب[1] افتخار عرب --- بجود و سخا افتخار عجم
خرد را که قسّام نیک و بدست --- بذات شریف تو باشد قسم
چه جستن درین خاکدان چون تویی --- چه بر روی آبی کشیدن رقم[2]
زسائل بروز سخا یک سؤال --- زتو یک نَعم با هزاران نِعَم
زبهر نثار کف و کلک تست --- فلک هرچه دارد ز زرّ و درم
اگر چشم زخمی — که حظّی تمام --- حسود ترا باد از آن دم بدم —
بجاه تو آسیبی آمد ازو --- تو در شادی افزا از آنت چه غم
فلک سفله و دهر دون پرورست --- ازیشان بود بر هنرور ستم
بدان التفاتی نشاید نمود --- فانّ الهموم بقدر الهِمَم
جهان را ز خورشید نور و نواست --- اسیر کسوفش نگر لاجرم
مه چارده خوبتر زانجم است --- هم از کاهشی می‌پذیرد الم
ز جنس ریاحین نکوتر گل است --- ببین خار ناجنس با او بهم
زمین کوست روزی ده جانور --- همش جانور کرد زیر قدم
شب تیره کو رازداری نکوست --- برو هم شبیخون کند صبحدم
خرد کز همه چیزها برترست --- هم آخر کشد باده در وی قلم[3]
چو عرض شریف تو باشد بجای --- کزان قصد گردد مکر محترم
زبسیاری خصم و انبوه پیل --- زیانی نباشد ببیت‌الحرم
چو یزدان بود حافظ ذات تو --- چه باید شد از قصد خصمان دژم
چه نسبت بود حاسدان را بتو --- کسی فربهی چون شمارد ورم
یزدان پناه و ورا یار گیر --- که آنجا توان یافت لطف و کرم
حدیث ثنای من و حضرتت --- چو ران ملخ دان و چون خوان جم
ترا باد از لطف یزدان سلاح --- ترا باد زاقبال خیل و حشم

۱. اصل: «عرب». درمنتهی‌الارب گفته: «آرَب محرکهٔ عقل و حاجت».

۲. بر روی آب رقم کشیدن کنایه ازکارمحال و بیهوده انجام دادن است. در بهارعجم ترکیب «بر آب نوشتن» را ذکر کرده و سپس شرح داده است.

۳. دربرهان‌قاطع گفته: «قلم درکشیدن کنایه ازمحو کردن باشد».

[در مدح صدر بهاءالدّین]
[و دشمنی روزگار با اهل خرد]

[۳۹ بیت]

با اهل خرد جهان بکین است مرد هنری از آن غمین است

آن کو ببر خرد مهین‌تر زین ازرق بی‌خرد مهین است

بر هر که نشانی از خرد هست با محنت و رنج همنشین است

آزاده همیشه خود برین بود تا گردش گنبد برین است

میتین[1] جفا بر آن کند تیز کو در هنر و خرد متین است

از کار فلک عجب توان داشت با این همه مهر محض کین است

برداشته مهر از آب حیوان میل نظرش بپارگین[2] است

سعدش همه زیردست نحس است زهرش همه با شکر عجین است

زان رفت بهم‌عنانی جور کش اسب مراد زیر زین است

جز سفله و دون نپرورد هیچ وین خود هنری ازو کمین است

آن را چو نگین دهد زر و سیم کش یک‌دوصفت زهرنگین است

از ناله و از شکایت من گوش همه روز باطنین است

رو با که شکایتی توان کرد کز وی همه بخردی حزین است

نی نی که پناه من ز جورش مجموع کرم بهاء دین است

صدری که بقول هر خردمند اویست که صدر راستین است

از جنبش کلک لاغر او ملک است که پهلوش سمین است

با دست چو کان او قرین شد زان کان جواهر ثمین است

الحق سبب یسار ملک است میمون قلمش که در یمین است

انصاف بدان یمین و آن کلک مردولت و ملک را یمین است

ذکر هنر و فضایل او تسبیح کرام کاتبین است

۱. میتین بمعنی کلنگ و میل آهنی است. ۲. در برهان قاطع گفته: «پارگین با کاف فارسی بر وزن آستین: گوی را گویند که آبهایِ کثیف و چرکین همچو زیر آب حمام و مطبخ و امثال آن بدانجا رود، و آب گندیده و بدبوی را نیز گفته‌اند، و معرّب آن فارقین است». و در حرف باء همان کتاب گفته: «بارگین بکسر رابع و سکون تحتانی و نون آبگیر و تالابی را گویند که درمیان شهر و اندرون ده باشد، و جائی را نیز گفته‌اند که زیراب حمّام و مطبخ و امثال آن در آن جمع شود».

مستودع سرّ ملک ذاتش / زانست که حافظی امین است
هم ملک به رای او مصون است / هم حصن هنر بدو حصین است
یک قطره ز کلک او و هرمشک / کان مایهٔ آهوان چین است
آن خرمن[1] دهن از عطارد (؟) / چون ماه دو هفته[2] خوشه چین است
از رشک گشاده رویی او / در ابروی روزگار چین است
عهد کرمش ز عهدها فرد / همچون ز فصول فرودین است
یعنی اثر قران سعدین / چون کلک بنانش را قرین است
هرحرف زکلک او عدو را / مانندهٔ داغ بر جبین است
آثار سخا و مکرماتش / همچون اثر خرد مبین است
با همّت او سؤال را دست / بی رنج و غمی در آستین است[3]
سحر از سر خامه آفریند / سحری که سزای آفرین است
ای گوی ربوده از کریمان / وین پیش همه کسی یقین است
دَر دریا دُر مقیم از آن شد / در لفظ و خط تو شرمگین است
دایم به ثناگری و مهرت / هم خاطر و هم دلم رهین است
از غایت شوق حضرت تو / همراه حدیث من امین[4] است
دانی که ولای تو چوگنجی است / کاندر دل و جان من دفین است
وانگه یادم نیاری آری / رسم کرم و وفا چنین است؟
تا ایزد مستعان خلقست / تا زو همه خلق مستعین است
بادات[5] خدا معین و پشتت[6] / وان را چه غم است کو معین است

[در مدح اتابک مظفرالدّین اوزبک]

[۳۱ بیت]

میمون شد و فرّخ و مبارک / بفراخت ز چرخ تاج و تارک
هم دین محمّدی و هم ملک / از عدل خدایگان اتابک

۱. اصل: «حرمن». ۲. اصل: «دلفهه». ۳. در برهان قاطع گفته: «دست در آستین داشتن: کنایه از فارغ بودن از کارهاست».
۴. این کلمه را «انین» هم شاید بتوان خواند. انین بمعنی ناله و آه. ۵. اصل: «باذات».
۶. اصل: «هستته».

خورشید شهان مظفّرالدّین   جمشید جهان عالِم ازبک
شاهی که نشان جور تیغش   از صفحهٔ روز و شب کند حک
با همّت عالیش فلک پست   با جود کفش محیط اندک
او را چه خطر ز خصم کش هست   اقبال و خرد معین و دادک[1]
روزی که شود ز تیغ چون برق   همرنگ شفق زمین معرک
بیرون آید ز پیوشت یک ره   تا عرض گهر دهد بلارک[2]
از هیبت تیغ و نیزه زنمه   در کار وجود خود کند شک
چنگ اجل آن زمان نبیند   از داشتن هیچ نای منفک
هم همدم تیغ کشته گردن   هم محرم راز سینه ناوک
با دشمنت آن رود ز تیغت   کنز حملهٔ باز با چکاوک
خصم تو ز تیغت آن ببیند   در آتش و آب سنگ آهک
در معرکه بهر حفظ جانت   انبوه ملک گرفته مسلک
بر میمنه نُشرهات[3] ز یاسین   بر میسره حرزت از تبارک
مهری که نهد قضای مبرم   جز حکم تو کس نداندش فک
ای عزم تو تیز[4] و حلم ساکن   ای رای تو پیر و بخت کودک
با نام سخاوت تو ننگ است   بر حاتم و معن و آل برمک
افزون که عدل و حسن سیرت   از کسری و اردشیر بابک[5]
دامیست نهاده هیبت تو   بدخواه تو همچو مرغ زیرک
تو موسی وقت و کسری عهد   خصم تو چو سامریّ و مزدک

۱. در برهان قاطع گفته: «دادک بضم ثالث بر وزن چابکنه پیر غلام قدیمی باشد، و مخفف دادبیک است و او شخصی بوده مشهور».

۲. در برهان قاطع گفته: «بلارک بر وزن تبارک نوعی از فولاد جوهردار باشد، و شمشیر بسیار جوهر را نیز گویند، و بمعنی جوهر شمشیر هم آمده است».

۳. در غیاث‌اللغات گفته: «نشره (بضم اول و فتح ثالث) هدیه که برای طفلان نویسند، و بمعنی تعویذ و افسون نیز آمده...». در فرهنگ معین گفته: «نُشرَه: افسونی که بوسیلهٔ آن دیوانه و بیمار را علاج کنند، دعایی که با آب زعفران نویسند تا دفع چشم زخم کند.

بر چهرهٔ شنبلید خوش‌تاب   نشره تو کنی بزعفران آب

(تحفة العراقین)».

این لغت عربی است و در هیچ کتب لغت عربی آن را معنی نکرده‌اند.

۴. اصل: «تیره».

۵. اصل: «اردشیر و بابک». اردشیر پسر بابک مؤسس سلسلهٔ ساسانیان است.

الحان زبور را چه نسبت	با نغمت عندلیب و طوطک[1]
با معجز انبیا چه باشد	زرّاقی و بازی دوالک[2]
ای سایهٔ چتر تو همایون	وی دیدن روی تو مبارک
بنده بدعای دولت تست	با جمع ملایکه[3] مشارک
دورست ز درگه تو لیکن	در موقف بندگیست اینک
بر خالق و خلق می‌شمارد	انعام و ایادی تو یک یک
تا مطرب خوش ز پردهٔ راست	بیرون آرد نوای سلمک[4]
خاتون طرب که زهره نام است	در بزم تو باد چون کنیزک
تیغ تو بقهر بسته باژ	از خیل خطا[5] و خان ایلک[6]
ادرار تو خورده خان و قیصر	مأمور تو بوده رای و فورک[7]

۱. در برهان قاطع گفته: «طوطک بر وزن خوبک نام مرغی است مشهور به‌طوطی».

۲. در برهان گفته: «دوالک بر وزن مبارک تصغیر دوال است». و نیز گفته: «دوال بر وزن جوال تسمهٔ رکاب و غیر آن را گویند، و چرم حیوانات را نیز گفته‌اند، و به‌معنی مکر و حیله هم هست...». و نیز گفته: «دوال باز کنایه از حیله باز و مکار و طرار باشد، و شخصی را نیز گویند که دوالی و حلقه‌ای و قلابی دارد و بنوعی مردم را فریب می‌دهد و زر از ایشان می‌برد». و نیز گفته: «دوالک بازی به‌معنی دوال‌بازی است و به‌معنی مکروحیله و دزدی و عیاری کردن هم هست». در بهار عجم گفته: «دوالک‌باز: محیل و مکار مرادف تسمه‌باز...». و نیز گفته: «دوال‌باز ــ دوال‌بازی: قماری است معروف، و آن چنانست که مقامران دوال را دولا نموده به‌نوعی ته‌ساخته و پیچ داده بر زمین می‌نهند و میلی از آهن بدست داو زننده می‌دهند که سر آن میل را در ته دوال به‌وجهی بگذارد و بر زمین استوار نماید که وقتی که سرهای دوال را بکشند میل درمیان آن دوال بماند و دوال را بدر رفتن ندهد، پس اگر این معنی صورت گرفت داو می‌برد، و اگر میل بر زمین قائم ماند و دوال از آن جدا شد داو نمی‌برد».

۳. اصل: «ملایکه را».

۴. در برهان گفته: «سلمک بفتح اول و میم بر وزن مردک نام آوازی است از جملهٔ شش آواز موسیقی که آن شهناز، و کردانیه، و کوشت، و مایه، و نوروز، و سلمک باشد».

۵ و ۶. خطا به‌چین شمالی اطلاق می‌شده و آن مسکن قبایل ترک بوده است. و ایلک ــ ایلک احمدبن‌علی ملقب بشمس‌الدولة مؤسس سلسلهٔ ایلک خانیان است که در ۳۸۹ ق پس از تسخیر ماوراءالنّهر بخارا را مرکز خود قرار داد، و از آنجا بر ممالکی که از بحرخزر تا حدود چین امتداد داشته حکومت کرد. دربارهٔ خطا و ایلک خانیان رجوع شود به‌فرهنگ‌معین.

۷. در برهان گفته: «رای بر وزن جای... سلاطین و حکام و بزرگان هندوستان را نیز گفته‌اند...». و نیز گفته: «فورک بر وزن کوچک نام دختر رای کنوج است که یکی از پادشاهان و رایان عظیم‌الشأن هندوستان بوده، و او درحبالهٔ بهرام‌گور بوده». در آنندراج نیز همین را گفته است. در برهان گفته: «فور بر وزن مور نام رای کنوج است که یکی از رایان و پادشاهان هند باشد و سکندر او را کشت...». در انجمن آرای ناصری و آنندراج نیز ملخص همین آمده است. به‌گمان مقصود از فورک در این بیت پادشاه کنوج است و تسامحی از شاعر در بکار گرفتن این کلمه روی داده است.

[در مدح وزیر ربیب‌الدّین ابوالقاسم]

[۳۴ بیت]

زهی دست[1] وزارت از تو با نور | ندیده چشم گیتی چون تو دستور
ربیب دین و دولت را ز رایت | گرفته دولت و در حظّ موفور
بتو بنیاد دولت سقف مرفوع | ز تو صدر وزارت بیت معمور[2]
ز عدلت لشکر بیداد مخذول | ز حکمت رایت اقبال منصور
بدیده خاطرت امروز رازی | که اندر پردهٔ فرداست مستور
همی تابد ز نور روی و رایت | جهان ملک را نورٌ علی نور
ز تو دست وزارت این شرف یافت | که موسی کلیم از ذروهٔ طور
نه در خوابیست بخت حاسد تو | که بیدارش کند جز نفخهٔ صور
بتوقیعت چو شد منشور مَطْریّ[3] | هم آنکه شد لوای حمد منشور
توقع نیست بی توقیع میمونت | که دارد هیچ حاصل هیچ منشور
ز توقیع همایون تو گردد | چو از لاحول دیو فتنه مدحور[4]
چو مرغ و ماهی آمد بی‌پر و آب | چو از صدرت وزارت بود مهجور
بود زین پس چو مرغ و ماهی‌ی کو | هوا و آب یابد شاد و مسرور
بعهدی گر تحکّم بر قلم داشت | نفاذ تیغ تازان گشت مغرور
بدیدم عهد میمونت که در وی | قلم را تیغ شد منهی و مأمور
چو آید در لطافت ذوق طبعت | نماید نوش نحل از نیش زنبور
چو گردد رایت رای تو مرفوع | شود خیل عدو مکسور و مجرور
ترا زان دولت و عمرست ممدود | که داری همّتی بر عدل مقصور
سخا و جود گنجی دان که امروز | دل و دستت بر آن گنج است گنجور
اگر صاحب ابوالقاسم در آن عهد | برادی و کفایت بود مشهور
ربیب‌الدّین ابوالقاسم درین عهد | تویی مانند [او] مشهور و مذکور
نه چندانت مکارم جمع شد کان | بآسانی بود معدود و محصور

۱. در برهان گفته: «دست بر وزن مست... صدر و مسند ملوک و سلاطین و اکابر باشد...».
۲. درمنتهی‌الارب گفته: «البیت‌المعمور: خانه‌ایست در آسمان چهارم محاذی کعبه».
۳. مطری از مادهٔ «طرو» اسم مفعول است بمعنی تروتازه.
۴. مدحور بمعنی مطرود و دورشده و رانده شده است.

چه مرد باشق[1] و بازست تیهو
چه هماورد شاهین است عصفور

تو فردی درکفایت ورکسی را
همین گویند آن قولی بود دور

بدان کس را نباشد اعتدادی
بسی باشد سیه را نام کافور

منم عالی‌جنابت را دعاگو
گر از نزدیک می‌نتوانم از دور

بدان منگر که از نور جمالت
بکنجی مانده‌ام ممنوع و محجور

ببین کاندر دعای دولت تو
سخن می‌پرورم منظوم و منثور

دعا نیکوترین چیزیست کان را
شمارد مرد عاقل گنج مذخور

دعا محکم‌ترین حصنی‌است کز وی
شود هر خائفی ایمن ز مجدور

مبارك دان دعای گوشه‌گیران
بروز روشن و شبهای دیجور

همیشه تا کریمان را بگیتی
بماند نام باقی سعی مشکور

مقدّم باد بر هر نام نامت
چو قرآن بر همه مسموع و مأثور

همیشه دوستانت شاد و خرّم
همیشه دشمنان مخذول و مقهور

[در مدح صدر شرف الدّین علی بن بلفضل]

[۲۶ بیت]

سپاس و منّت وشکر خدای بی‌همتاست
که دیده‌اید هرآن آرزو که دل می‌خواست

مه مراد ز برج امید روی نمود
چه مه که چهرهٔ خورشید خرّمی پیداست

بسی نمود فلك دستبردهای جفا
ولیکن اکنون برماش دست منّتهاست

سپهر اگرچه نهادست درد بر سر درد
تلافی‌یی که درین حال کردمحض دواست

دریـن معامله بر وی غرامتی بنماند
که سوخت آن همه خار و کنون همه خرماست

بپرس کاین همه انعام چرخ از پی چیست
بدان که این همه اکرام دهر بهر چراست؟

ز بهر صحّت ذات و خلاص آن صدری
که عادت دل ودستش همیشه جود وسخاست

پناه دین شرف‌الدّین علیّ بن بلفضل
که همچو عقل شریفست وهمچودین والاست

ستوده صاحب عادل یگانه حاتم وقت
که نام صاحب و حاتم بنام او برخاست

بمرتبت چو سپهر و بموهبت چون بحر
بنور رای چو مهر و بسایه همچو هماست

بذات اوست خرد را قسم که باقی باد
که ذات اوچوخرد بی‌نصیب‌وبی‌همتاست

۱. در برهان قاطع گفته: «باشه بر وزن ماشه جانوریست شکاری از جنس زردچشم و کوچکتر از باز باشد، و معرّب آن باشق است».

ازوست دولت و دین باجمال و با رونق
چو باغ کز گل وبلبل قرین برگ‌ونواست
ایا ستوده کریمی که در طریق کرم
لطیفه‌های هنرپروری ترا تنهاست
ثنای اهل کرم با حضور چون تو کریم
هم آن چنانکه تیمّم بساحل دریاست
اگر مکارم اخلاق راست قانونی
بنام تست گرش مبدأ وگرش منهاست
وگر مراتب اقبال راست مجموعی
تواصلی ار[1] همّمی دلکش استوگرمنهاست(؟)
جمال بخت تو همچون زمرّدیست کزو
حسودت ارچه نه افعیست لیک ناییناست
مگو زمرّد و افعی که اندر آن سخن است
توچون زمرّدی وحاسد تو چون میناست
چه فرقهاست میان زمرّد و مینا
ولیک نزد که نزد کسی که او داناست
زکیدهای حسودان مدار اندیشه
که حافظ تو و دارندهٔ تو فضل خداست
ز مکر کردنشان باقیی نماند ولیک
بفضل ایزد پروردگار نامد راست
خدای عزّوجلّ بر ضمیر روشن تو
وقوف داشت که با سرّ او دلت یکتاست
ببین که تیر بلا را نشانه شد بنشان
هرآینه تن ناپاک مستعدّ بلاست
هرآنچه با تو خدا کرد و با اعزّهٔ تو
ز فضل و نعمت آن برتر از حد احصاست
تو شاد زیّ و بیزدان پناه گیر که خصم
رهین تیغ فنا گشت و مستحقّ فناست
چو نوبهار ترا عمر باد روزافزون
که همچو روز خزان عمر دشمن تویکاست

[در شکایت از روزگار و دشمنی آن با هنرمندان[2]]

[۱۱ بیت]

سوار صبحدم هر روزکز مشرق برون تازد
سپر برگیرد و شمشیر وبا من جنگ آغازد
بخون حنجرم خنجر بیالاید پس آنگاهی
بقصد خون بیالین هنرمندی دگر تازد
چنان سازد که هر آزاده را از پای برگیرد
چنان خواهد که هردون را زگردون سربرافرازد

۱. اصل: دازه. ۲. بسیاری از کلمات این یازده بیت ناخوانا و بعضی از ابیات یا مصرعها نیز نامفهوم است، و تصحیح آنها بیش از این میسر نشد.

ازآن‌دونی که گردون راست‌اندرنام‌ودرضمّت(؟)
بجز کار کسی کو دون بود همواره بطرازد[1] (؟)
ورا از سازکار[2] این کره چندانــی افتــادست
که یک ساعت بکار هیچ درویشی نپردازد
درازش دست و تیزش تیغ و حکمش برهمه نافذ
دوتا کرده بخیره پشت و گویی درکه می‌تازد
مرا طالع کمان‌داریست خود زین راست‌اندازی
که تا درجعبهٔ خود تیر بینـد در من اندازد
وفاقش هست با تیرش ولی درقصد مــن تاوی
چو جان با تن درآمیزد چــو می با آب درسازد
بقصد و عمد صد بارم بمالد گوش چون بـربط
که یک روز از سر سهوی مرا چون چنگ ننوازد
چوموم ازانگبین ازعیش خوش دورم کند وانگه
چو شمع و شکّرم در آتش و در آب بگدازد
مرا درشد مششدر[3] محنت بیحد بـاستادی (؟)
چه استادی نماید وه نه‌دست خون همی یازد[4]

[درشکایت از تنگدستی]

[۹ بیت]

سرشتــهٔ خــویش گــم کــرده‌ام زعالم یکــی رهبـــــرم آرزوست
مـــرا خـــورد یکبـارگی غم دریغ بگیتی یکی غــم خــورم آرزوست
بسا داوریهــا کــــه دارم ولیک یکــی دادگـــــــر داورم آرزوست
زروزیـور مــن قناعـــت بس است نگویــم زر و زیـــــورم آرزوست
بـــرای عـــروسان بکـــر سخن یکی تــازه رخ شوهــرم آرزوست
درین عهد ناخوش که قحط سخاست نگــویـم کـه سیم و زرم آرزوست

۱. بعضی از کلمات بیت ناخواناست، و فعل «طرازیدن» در لغت‌نامه‌ها معنی شده است. ۲. شاید هم «سازگار» باشد. ۳. پس از این کلمه، در اصل کلمهٔ «همی» نوشته شده. ۴. کلمات این بیت ناخواناست، و همینطور که بود من آنها را نقاشی کردم.

نـه در خـاطـر و دل بگـردد مرا | که این اسب و آن استـرم آرزوست
کزین دهـر نااهل حـاش‌الوجوه | خری چه کـه یک تـوبـرم آرزوست
بدین بی‌نـوایی چنـیـن زنـدگی | زاسلام دورم گـــــرم آرزوست

[در دشمنی زمانه با هنروران]

[۷ بیت]

گردون زبـرای هـر خردمند | صد شربت جان ستان درآمیخت
گیتی زبـرای هـر جوانمرد | هر زهر که داشت درقدح ریخت
از بهـر هنـروران زمـانـه | هر فتنه که صعب‌تر برانگیخت
جز آب دو دیده مـی نشویـد | خاکی که زمانه بر رخم بیخت
بر اهل هنر جفا کنـد چـرخ | نتوان زجفـای چرخ بگـریخت
چـون هست زمانـه سفله‌پرور | کی دست زمانه برتوان پیخت[1]
چون کون خـران همه سرانند | دست از دم خر بیایـد آویخت

[در شکایت از روزگار و بی‌وفایی مردم]

[۱۴ بیت]

بر روی زمیـن وفـا نـدیدم | با خلـق جهـان صفـا ندیدم
بیگانگـی است کار عـالم | زینجـاست کـه آشنا ندیـدم
در بـاغ وفـا و نیک عهـدی | نخلـی چه که خـود گیا نـدیدم
شد عمـر بـبـاد و در همه عمر | یک محـرم بـاوفـا ندیـدم
دیدم آن بـی‌وفـایـی از دوست | کـز دشمن با جفـا نـدیـدم
نامیست خوش از وفـا ولیکن | چیزیست کـه هیچ جا نـدیـدم
بسیار دویـدم از پیش لیک | یا هیـچ نبـود یـا نـدیـدم
نگذشت کـه روزگـار بـر مـن | یک روز کـه صد بـلا نـدیـدم
در زیـر فلک نـرست قـدّی | کـز جـور فلک دو تـا ندیـدم
کس خلعت خـوشدلی نپوشید | تـا پیـرهنش قبـا ندیـدم
آن یار که در دو چشم خـاکش | جـز بـابت تـوتیـا نـدیـدم

۱. در برهان قاطع گفته: «پیختن بر وزن ریختن به‌معنی پیچیدن باشد».

در مسّ دروغ بی فروغش | جز عزّت کیمیا ندیدم
دل خود[1] چو ازوست گویی او را | جز در ره آسیا ندیدم
نیک و بد من همه مرا باد | انگار که خلق را ندیدم

[در مدح کسی و تقاضای صله از او]

[۱۵ بیت]

ای سرافرازی که بر خورشید چرخ | شعلهٔ رایت سرافرازی کند
کلک تو در نظم کار مملکت | بر نفاذ تیغ طنّازی کند
عار دارد همّت کو در سخا | با محیط و ابر انبازی کند
با همای عدل تو زاغ ستم | همچو عنقا خانه پردازی کند
گر بدانند آهوان انصاف تو | مشک نتواند که غمّازی کند
در سخا آموزد از دست تو ابر | همچو دریا گوهراندازی کند
پشه‌ای کاندر هوای قهر تست | بر عقاب آسمان بازی کند
فتنه را با خواب دمسازی بود | چون کفت با کلک دمسازی کند
بر هرآن بقعه که صیت عدل تست | ظلم نتواند که مجتازی کند
شهسواری چون تو در میدان جود | وانگهی بدخواه خرتازی کند
وعده‌ای کان درکرم فرموده‌ای | گر وفا با آن هم‌آوازی کند
از پی توقیع در انجاز آن | با بنانت کلک همرازی کند
از تو یابند اهل معنی تربیت | یاری دین حیدر غازی کند
تا به بستانها نسیم نوبهار | پیشه عطّاری و بزّازی کند
حکم بادت تا بحدّی کز عجب | گرگ در عهد تو خرّازی[2] کند

[در مدح کسی است]

[۱۹ بیت]

بگردون نور اختر می‌فرستم | بدریا درّ و عنبر می‌فرستم
بفردوس برین نزو و صنوبر | بر طوبی بنوبر می‌فرستم

۱. اصل: «جوه».
۲. در اصل چنین است. اگر «خزازی» هم بخوانیم درست است.

بزم خود که آنجا روح ساقی است بتحفه شاخ عبهر می‌فرستم
بخوزستان ز نادانی و شوخی متاع قند و شکر می‌فرستم
چه می‌گویم خلاب[1] پارگین است که سوی آب کوثر نی‌فرستم
غلط گفتم ز ذرّه کمترست این که زی خورشید انور می‌فرستم
سوی یاقوت ولعل از ریش گاوی[2] فروغ مهرهٔ خر[3] می‌فرستم
چو موسی طالب خضرم وگرنه چرا قطره با خضر می‌فرستم
ازین قلب نبهره[4] درهمی چند چرا زی چشمهٔ خور می‌فرستم
به‌بی‌شرمیست گرنه ذرّه‌ای خاك چرا زی مشك اذفر می‌فرستم
نه‌خود را می‌نهم خار[5] ارنه‌خاری چرا زی ورد احمر می‌فرستم
فراهم کرده‌ای دو مفلسانه بر طبعی توانگر می‌فرستم
هنرمندا بتحفه پیش خدمت سخنهای مبتّر[6] می‌فرستم
هزاران کاروان شوق هردم پیاپی همچو لشکر می‌فرستم
اگر بادی وزد در صحبت او دوصد آه معنبر می‌فرستم
سخن نزدت فرستادم بهرحال قران هم زی پیمبر می‌فرستم
عروس نظم باری بکر بودی که نزد چون تو شوهر می‌فرستم
بچونان حضرتی چونین سخنها اگرچه نیست درخور می‌فرستم
چو نظمی نیستم شایستهٔ تو سخن زین‌گونه ابتر می‌فرستم

[در جواب نجم‌الدّین سروده]

[۱۴ بیت]

گلی سوی خلد برین می‌فرستم شبه پیش درّ ثمین می‌فرستم

۱. در برهان قاطع گفته: «خلاب بر وزن سراب: گل و لای و آب که به‌هم آمیخته شده باشد، و زمین گلناکی را نیز گویند که پای آدمی و چاروا در آن بماند». ۲. در برهان گفته: «ریش گاو با ثانی معروف: مردم ابله و احمق و طامع و صاحب آرزو باشد...». ۳. در برهان گفته: «خرمهره بضم ثالث... مهره‌های بزرگ کم‌قیمت را نیز گویند که بر گردن خر بندند...». ۴. در برهان گفته: «نبهره بفتح اول و ثانی و سکون‌های هوز، و رای قرشت مفتوح: به‌معنی قلب و ناسره باشد عموماً، وسیم قلب را گویند خصوصاً...».
۵. در برهان گفته: «خار نهادن: معروف است و کنایه از نافرمانی و جفا کردن هم هست».
۶. مبتّر اسم مفعول از باب تفعیل است. باب تفعیل مادهٔ «ب ت ر» در عربی نامستعمل و درکتب لغت عربی نامذکور است. ولی در فرهنگ‌معین گفته: «مُبَتَّر: دم‌بریده، بی‌فرزند، ناقص...».

یکی نقش کژ از پی زیب و زینت | بتحفه بر حور عین می‌فرستم
کلامی زگنگ از پی استفادت | بهدیه بروح‌الأمین می‌فرستم
همانا کم است این بصدره ز ذرّه | که زی آفتاب مبین می‌فرستم
زهی‌خواب‌خرگوش‌چون‌توده‌ای‌خاك | بر ناف آهوی چین می‌فرستم
ندارد خطر در بر آب حیوان | خلابی که از پارگین می‌فرستم
فروغی مزوّر سراسر کشافت | بنوبر بچرخ برین می‌فرستم
یکی شعله کان هیچ پرتو ندارد | بر حضرت نجم دین[1] می‌فرستم
هنرپرورا این ز بی‌خردکی دان | که پیش تو نظمی چنین می‌فرستم
بملك سخن در تو جمشید وانگه | منت از سفالی نگین می‌فرستم
ز من درگذار این ز روی بزرگی | که زی خرده دان مهین می‌فرستم
دریغ ارگزین بودی این نظم زیرا | که نزدیك طبعی گزین می‌فرستم
هزار آفرین تحفه هرصبح وشامی | بدان طبع سحرآفرین می‌فرستم
نباشد مرا درخور تو جوابی | بجای جواب آفرین می‌فرستم

[در مدح شرف‌الدّین علی و تقاضای پرداخت قرض خود]

[۲۱ بیت]

صدر جهان که شعله‌ای از نور رای او | بر نور آفتاب فلك سروری کند
سرمایهٔ شرف شرف‌الدّین علی که چرخ | با همّتش نزیبد اگر همسری کند
آزشکم گرسنه شود ممتلی ز حرص | گر میل طبع سوی سخا گستری کند
اندر امور نظم ممالك بیك صریر | کلك مبارکش هنر خنجری کند
در پیش زخم تیغ حوادث بنور عزم | هم جوشنی نماید و هم مغفری کند
گر کژ کند قضا سر پیمانهٔ وجود | حکمش میان هردو بحق داوری کند
ورگم کند زمانه سر رشتهٔ صلاح | حزمش بنور رای ورا رهبری کند
بر خلق همچو بر سه موالید چارونه | لطف پدر چه تربیت مادری کند
کلکی است ناتوان بکف کافیش که تیغ | با آن همه نفاذ ورا چاکری کند
بر عارض بیاض چو مشّاطه گونه‌گون | اشکال مختلف ز خط عنبری کند
بر خصم و بر ولی اثر سعد و نحس او | همواره سخره بر زحل و مشتری کند

۱. اصل: «نجم‌الدین».

مانند ابکم است ولیکن سخنوران
عاجز شوند ازو چو زبان‌آوری کند

در یک نفس هزار گهر زو جدا شود
زو طرفه نیست این که گهرپروری کند

چون مسکنش کف شرف‌الدّین علی بود
یا با بنان فرّخ او همبری کند

صدرا ضمیر خادم داعی بمدح تو
در صفّ اهل فضل و هنر صفدری کند

چون خطبهٔ مدیح تو خواند زبان او
گردون هفت‌پایه ورا منبری کند

معلوم رای تست که خادم ثنای تو
نه از طریق شعر و ره شاعری[1] کند

دورست ازین طریق ولیکن بطوع و طبع
مدح تو ورد اوست چو مدحت‌گری کند

قرضی که از رهی کرمت ملتزم شدست
هنگام آن رسید که ذمّت بری کند

تا از دو جنس عالم کوچک[2] مرکّبست
وانگه سه و چهار برو مهتری کند

آسیب هفت‌وچار ز عمرت گسسته باد
تا بر سران عالم رایت سری کند

ایضاً له

[در مدح صاحب صدر مختص‌الدّین محمّدبن علی]

[۱۵ بیت]

بدان خدای که بر روی رقعهٔ عظمت
کمینه بیدق[3] حکمش هزار فرزین[4] است

دو چابکند همی صبح و شام بر در او
که آن یکی گهرافشان و این گهرچین است

سپهر زیر کف مهره باز قدرت اوست
چو حقّه‌ای که پر از مهره‌های زرّین است

۱. اصل: «ساغری». ۲. مقصود از عالم کوچک جهان است. در مقابل عالم اکبر که نفس انسانی است و این دو بیت شعر منسوب به‌علی(ع) ناظر به همین معنی است: (دیوان امیرالمؤمنین علی، چاپ دمشق—۱۳۸۲ هـ—ص ۴۴)

دواءك فيك و ما تشعر
و داءك منك و ما تبصر

أتحسب أنك جرمٌ صغيرٌ
و فيك انطوى العالم الأكبر

۳. دربرهان‌قاطع گفته: «بیدق بر وزن احمق پیادهٔ شطرنج را گویند، و آن مهره‌ای باشد از جملهٔ مهره‌های شطرنج، و معرّب پیاده است». ۴. در برهان زیر لغت فرزان گفته: «فرزین: مهره‌ای باشد از مهره‌های شطرنج، و آن به‌منزلهٔ وزیر است».

دو کفّه قدرتش از روز و شب پدید آرد
که خط محور بر هردو کفّه شاهین است
که شرح شوقم نتوان بصد زبان دادن
که زی جناب همایون مختص‌الدّین است
ستوده صاحب سرور محمّدبن علی
که دین و دولت ازو با نفاذ و تمکین است
سر صدور اکابر که صدر مجلس او
ز بوی خلق خوشش پرگلست و نسرین است
در آن مکان که ز خلق خوشش سخن گویند
نسیم باد تو گویی که عنبرآگین است
هرآن گروه که اندر پناه صدر وی‌اند
ز امن و راحتشان بسترست و بالین است
بعهد دولت او خوش نشین که فتنه و جور
چو کبک و تیهو و عدلش چو باز و شاهین است
فلک دهد بکف او زمام حکم جهان
هنوز باش که این پایهٔ نخستین است
چنان بطبع کف راد اوست عاشق جود
که آن یکی است چو خسرو دگر چو شیرین است
ز بهر نعل و پی میخ مرکب خاصش
سپهر ساخته شکل هلال و پروین است
زمانه راست بر او آفرین همیشه چنانک
بصدهزار زبان بر عدوش نفرین است
دعای خیر ازو مگسلاد و دائم آنک
ز جبرئیل امین بر دعاش آمین است

ایضاً له

[در مدح امیر ناصرالدّین محمّدبن حسن]

[۱۹ بیت]

بـدان خـدای کـه هردم بشکـر نعمت او
زبـان علم تـر وکام عقـل شیریـن است

بلطف صنـع بـرآورد بی‌سـتـون قصـری
کـه قصر خسرو انجم نـه قصر شیریـن است

عـروس نعمت او بـاز میـرود بعـدم
بمهر خـویش کـه داماد شکر عنّین است

کمال قـدرت او پـرورنـدهٔ مشفـق
ز ابـر ساخته کاین دایهٔ ریـاحین است

وفـور هیبت و قهرش بشعله‌ای ز اثیـر
مثال داده کـه ایـن مقطع شیـاطین است

بصحن مملکتش هفت پشتی است فلک
کبـود وش کـه همه میخهاش زرّین است

حسام قدرت و قهرش بدست حکمت و حلم
همیشه حـافظ شرعست و نـاصر دیـن است

کـه اشتیـاق مـرا هیـچ شرح نتـوان داد
کـه زی جنـاب همایـون نـاصرالـدّیـن است

امیـر عـالـم عـادل محمّدبـن حسن
که بر مناقبش از چرخ حمد و تحسین است

جـزو کـه دارد آییـن جـود و رسم کـرم
تبارک‌الله آن خود چه رسم و آیین است

سخا و طبع کـریمش حـریف یکدیگـر[1]
مگر یکیست چو جوزا یکی چو پروین است

بحـذق همّت او تـوسن مـروّت را
چه خوش بکار درآورد اگرچه نوزین است

۱. اصل: «یکدیگرنده».

بمدح او گهر افشاند خاطر من از آنک
خرد ز لفظ گهربار او گهرچین است
بذکر منقبت او زبان کلک ترست
از آن سبب دهن کلک عنبرآگین است
بزرگوارا داعی دولتت شب و روز
ز بهر فرقت خدمت نژند و غمگین است
تویی ز محنت ایّام کهف و ملجأ او
از آن دعای تو او را چو ورد یاسین است
بنامرادی از خدمت تو شد محروم
ولی چه چاره کند چون مرادِ چرخ این است
همیشه تا که خط و زلف دلفروزان را
ز برگ لاله وگل بسترست و بالین است
قرین جان تو باد آفرین جان‌پرور
که بر حسود تو از چرخ و بخت نفرین است

[در مدح عزّالدّین نصرة‌الاسلام]

[۱۶ بیت]

بحکم ایزد و اقرار جمله تاجوران
پناه و پشت جهان عزّدین[۱] تواند بود

ستوده نصرت اسلام آنکه نصرت و فتح
همیشه رایت او را قرین تواند بود

چو شد حسام و یمینش قرین، یمین ظفر
بدان خجسته حسام و یمین تواند بود

فلک چو بر قد او کسوت بقا دوزد
سعادتش علم آتشین[۲] تواند بود

ملک ز اوج فلک میدهد بطبع اقرار
که او بهین ملوک زمین تواند بود

بروز رزم به پیشش چو برگشود کمین
سوار رخش سواری کمین تواند بود

زهی ستوده کریمی که عهد دولت تو
جمال و زیب شهور و سنین تواند بود

یکی سخن ز خرد دوش باز پرسیدم
که او جوابگزار مهین تواند بود

که هر کسی زسخای شه است خرّم و شاد
برای چیست که طبعم حزین تواند بود

جواب داد خرد کاین گمان مبر بسخاش
که در گمان همه غثّ و سمین تواند بود

۱. اصل: «عزالدین». ۲. اصل: «آستین».

اگـر شود بمثل زنـده حـاتم طایی | ز خرمن کرمش خوشه‌چین تواند بود
نـه نیز گویم شعـرت بـدست و نـازیبا | از آنکه طبع تـو سحرآفریـن تواند بـود
ز بخت تست مگرکز سخاش محرومی | حقیقت است که حال این چنین تواند بود
چـو ایـن سخن بشنیدم ازو بـدانستم | که هرچه گفتِ خرد آن یقین تواند بـود
دعـای روح امیـن بـاد حـرز بـازوی تو | که حرز دعوت او بس حصین تواند بود
معین و یـار تـو بـادا خـدای عزّوجلّ | به از خدای که یار و معین تـواند بـود

[در مدح علاءالدّین اسعد]

[۲۲ بیت]

ای بـاد صبحـدم کـه زِ دَم روح پـــروری
خوش خوش چو نوبهاری و خوشبو چو عنبری
هـم طـرهٔ بنفشه پـریشان کنی بصبـح
هـم غنچـه را بوقت سحـر پیرهـــن دری
ای[1] پیک رایگـانـی کـز مهـر پـرووران
پیغـام سر بمهـر بـر دلبـــران بـــری
سوگند میدهـم بخـدا بر تـو کان زمـان
کز جیب صبحدم نفسی خـوش بـــر آوری
پـر کـرده دامنـی زدرود و سلام مـن
الّا بحضرت سر احـــــرار نـــگـــذری
راد زمـانـــه سرور عـــالـم عـــلاء دیـن
اسعد کـه هست مـایـهٔ رادی و سروری
زو مشتـری سعـــادت کلّــی همـی بـرد
زیرا کـه اوست اسعد و سعـدست مشتری
داده بمهـــر چهـرهٔ زیبـاش روشنـــی
بـر عـرش جُستـه همّت عـالیش بـرتـری
بـا نـور روی او نکـنـد مهـر همـــروی
بـا جـود دست او نکـنـد ابـــر همسری

۱. اصل: «آن».

طوقی ز منّت[1] او هر مه زماه نو
بر چشم خلق عرضه دهد چرخ چنبری
ننشست هیچکس چو وی اندر صف هنر
برخاست لاجرم فلک او را بچاکری
ای آنکه همّت چوکند خطبهٔ علو
گردون هفت پایه کند میل منبری
قدرت ورای صفّهٔ افلاک خیمه زد
از روی صورت ارچه بدین طارم اندری
فضل و سخا و همّت و زین‌گونه‌ها هنر
هست از ستاره بیش ترا چونکه بشمری
نه‌هرکه اندرو هنری یا دو یافتند
او را بود مسلّم نام هنروری
آن خلعت رفیع بود لایق کسی
کو را رسد حقیقت بر سروران سری
یک اسم‌دان هنرکه مسمّای او تویی
الحق وراچه لایق و یارب چه در خوری
از تو هنر غریب نباشد بهیچ حال
از ماه و صبح طرفه ندارند رهبری
ترکیب یافت نام تو ازچارحرف وتو
زان هرچهار نامی هر هفت کشوری
تا چتر نور بر سر گیتی بگسترد
سلطان صبحدم ز سر مهرپروری
از تو هنر غریب نباشد بهیچ امر
از ماه و صبح طرفه ندارند رهبری
خندان نشین و خوش که بهر صبح وشام چرخ
در روی بد سگال تو گوید که خون گری

۱. این کلمه دراصل واضح نیست.

[در مدح کسی است]

[۱۲ بیت]

ای بنان جود تو بر کاغذ روز سپید
نقش کرده خامهٔ قدرت بزیر آفتاب

هر کجا کلک تو شد بر صفحهٔ کاغذ روان
تیغ هندی را نماند با نفاذش هیچ تاب

در هوایت هر که چون کاغذ دورویی پیشه کرد
چون قلم سر گردد و سر بیست[۱] رای ناصواب

هرچه آن بر کاغذ روزست و بر کیمخت شب
جز که نقش نام تو یکسر چو نقشی دان بر آب

ماند هر کو چون قلم نامد زنامت در طرب
در خمار سست رایی همچو کاغذ در شراب

قابل حکمت چو کاغذ خامه‌ات[۲] را هر که نیست
گردنش را چون دواتت ناگزیرست از طناب

هر که همچون کاغذ از خط تو بگشاید فقاع[۳]
زانکه هست از خاطرت تیر فلک را فتح باب

میل این خادم بکاغذ چونکه معلوم تو شد
فیض جودت مایل او کن بکاغذ چون سحاب

خاصه آن کاغذ که دارد بوی یکرنگی چو من
در وفا و مهر من همواره تا روز حساب

طبع در مدح تو یک ساعت نمی‌آرد درنگ
می‌باید از تو در کاغذ فرستادن شتاب

تا همیشه کاتبان دارند کاغذ را عزیز
گاه ازو سازند منشور و گهی از وی کتاب

۱. اصل: «سر کرد در سرایت». ۲. اصل: «خانه». ۳. در برهان قاطع گفته: «فقاع گشودن کنایه از لاف‌زدن و تفاخر کردن و نازش نمودن باشد...» و نیز گفته: «فقاع می‌گشاید یعنی تفاخر می‌کند و لاف می‌زند».

کاغذ منشورت از تأیید حق باد و حسود
غرقه همچون کلک در آب سیه بئس المآب

[در مدح فخرالدین اسعدبن مسعود]

[۱۴ بیت]

قدوهٔ اهل هنر سرور ارباب کرم
فخر دین مفخر دهر اسعدبن مسعودست
آنک ازو اختر اصحاب هنر میمونست
وانك ازو طالع ارباب کرم مسعودست
همّتش همچو سپهرست که نامسلوکست
هنرش همچو ستاره است که نامعدودست
کمره و سرزدهٔ بادیهٔ حرمانست
هرکسی کز حرم حضرت او مصدودست
بذل و صون عَرَض و عِرض از آن خصلتهاست
که بر طبع کرم پرور او محمودست
ذات [او] مجمع و مجموع خصال کرمست
پیش طبعش جز از آن هرچه بود مردودست
ای کریمی که ترا داد خدا هرهنری
که کسی در همه آفاق بدان محسودست
هرچه دارد بمعالی و مکارم نسبت
بخدا کان همه از سیرت تو معهودست
بمحیط کرمت خاطر من نیست محیط
که محیط کرم و فضل تو نامحدودست
هرچه زیبد چو تویی را که بود هست ترا
بجز از مثل و نظیر تو که ناموجودست
شیوهٔ مدح و ثنا را که دهد تربیتی
که طریق کرم و راه سخا مسدودست

سرفرازا ز سر فضل فراموش مکن
آنچه خادم ز جناب تو بدان موعودست
تا مگر همّت و سعی تو رساند بحصول
آنچه دانی که درین باب ورا مقصودست
حاسد جاه ترا باد حسد هردم بیش
که نه در حضرتت اسباب کرم مفقودست

[در شکایت از بخت خود گوید]

[۱۳ بیت]

از حد بگذشت خواب بختم درمانده انقلاب بختم
ناتافته هیچ ذرّه بر من شد منکسف آفتاب بختم
خیمه چه زنم که دست گردون بگسست ز هم طناب بختم
بیدار دلم بخویشتن لیک دردا که اسیر خواب بختم
با رنج فراخ عمر بگذشت در دولت تنگ یاب بختم
عیشی نه بکام میگذارم در غمکدهٔ خراب بختم
کو فرّ همای تا بنازد در سایهٔ او غراب بختم
گر دادستی گذشته بودی (؟) از شیر[1] فلک عقاب بختم
بر فرق وجود من نیفکند[2] جز سایهٔ غم سحاب بختم
امید دلم همه خطا شد زاندیشهٔ ناصواب بختم
جز کور و سیه گلیم[3] نامد از دور فلک خطاب بختم
ای چرخ چو نانت هست باری زین بیش مریز آب بختم
وی عمر چنانکه هست بگذر زنهار که در عذاب بختم

ایضاً له

[در مدح صدر ربیب‌الدّین و مژدهٔ وزارت یافتن او]

[۱۱ بیت]

با خرد افتاد شبی خلوتم گفتمش ای رهبر هر گمرهی

۱. اصل: «سیر». ۲. اصل: «بیفکند».
۳. در برهان قاطع گفته: «سیاه‌گلیم به کسر کاف فارسی کنایه از بدبخت و بی‌دولت و سیه‌روز باشد».

ای بوجود تو جهان را ثبات — وی بجمال تو مهان را مهی
با رقم بندگی نام تست — هرکه ندارد رقم ابلهی
ضایع تا کی شود آخر بگو — عمر عزیزم بامید بهی
لاغری پهلوی عیش مرا — کی بود آخر اثر فربهی
گفت مخور غم که دلت بامداد — پر شود از شادی و از غم تهی
صبحدمی مژده شنیدم که داد — رای هنرپرور شاهنشهی
دست وزارت بکریمی که هست — صاحب ری حضرت او را رهی
صدر رییب‌الدّین کز فرط یمن — هست همه فرّ و همه فرّهی
گفتم المنّة للّه که یافت — گوشم ازین مژدهٔ خوش آگهی
شاهد این حال بدان کس که گفت — قدرجع الحقّ الی أهله

[در مدح صدر ابوالقاسم]
[و شادمانی از وزارت یافتن او]

[۹ بیت]

برآمد یکی آرزو ملک را — که بود اندر آن آرزو سالها
که دست وزارت بصدری رسید — که گیرد سعود از رخش فالها
ازین پیش بی‌رای او مملکت — چنان بد که بی‌روح تمثالها
ابوالقاسم آن کز فلک قسم اوست — چه تعظیمها و چه اجلالها
چو دندان کند تیز مر کلک را — شود فتنه را کند چنگالها
بدو چرخ ازین پس تلافی کند — اگر بیش ازین گیرد اخلالها
وگر داشت بیداد حالی نکو — ازین پس نگردد ورا حالها
علی‌الجمله ورد زبانهای خلق — نباشد جزین بیت در قالها
فلم تک تصلح الّا له — ولم تک تصلح الّا لها

[در مدح صدری است]

[۱۰ بیت]

سرافرازا تو آن صدری که طبعت — بجز تخم نکوکاری نکارد
گلستان کرم را نشکفد گل — اگر ابر کفت بر وی نبارد

میان هرچه زان عاجز شود وهم		حکومتها همه رایت گـذارد
زمن در تلب تب یک نکته بشنو		که هرک آن بشنود بر دل نگارد
تبی کامد بتوبر[1] بهر آن بـود		که تا بر خاطرت رنجی گمارد
ز بس کامیخت با دونان بترسید		که اورا هرکس از دونان شمارد
بدریای لطافت کان تن تست		فروشد تـا مگر غسلی بـرآرد
پس آنکه زود برگردید دانست		که تـاب حملهٔ دریـا نـدارد
سزد گر طبعت از روی بزرگی		چنین بی‌خرد کی زو درگـذارد
نصیب خصم بی‌آب تـو بادا		تبی[2] کـو را بخاک وگل سپارد

***

بخدایـی کـه ره معرفتش		روزوشب مسلک صاحب‌نظرست
در ره او خـرد از غـول ضلال		بـا ثبات قدمش پرخطرست
چرخ بر درگه او پشت خم است		کـوه در خدمت او بـا کمرست
از دو سرهنگ درش خالی نیست		نـام او هـردو قضا و قـدرست
قـدرتش زاد سه فـرزنـد ولـی		چارشان مـادر و نُه‌شان پـدرست
عقل را هرنفس از حضرت او		بی‌عدد مُنهی و صاحب خبرست
هرچه بیند دل و چشم از صنعش		بـربـوبیّت او راهـبـرست
که بدیدار تو شوقی کـه مراست		شرح چنـدان کـه دهم بیشترست

***

مکن دِرکار مردم جست‌وجویی		میاور با سر خـود گفت‌وگـویی
دم اندرکش زعیب خلق جستن		چوخواهی کت نباشدعیب جویی
خموشی همره خود کن که هرگز		نیـابی در جهـان همره چنـویی
مکن با مهتران خویش کوشش		کـه سَنگی درنمانـد از سبویی
بدست خویش گردی برمینگیز		که ازعذرش بباید شست‌وشویی
بخوش خویی دل مردم بدست آر		که نفرین باد بر هرزشت‌خویی
مشو خودبین چوچوگان تا نگردی		ز هرسو خستهٔ زخمی چو گـویی

***

کس را ز تو سودی نشود هیچ مسلّم		کـاوّل ز پی عمـر بماتـم ننشیند

۱. اصل: «بتی کامد بتوبر». ۲. اصل: «بتی».

تا کی کشم این طعنه ز هر نیک و بد آری | کس در صف عشّاق مسلّم ننشیند
برخاسته‌ام از سر شادی که دل تو | تا من نخورم غم خوش و خرّم ننشیند
چشم تو بخون من تشنه است وگرچه | خونم بخورد تشنگیش هم ننشیند
تا چشم تو برخیزد و خون ریزد ازین‌سان | این فتنه همانا که ز عالم ننشیند

***

درد تو جان را چو درمان درخورست | کفر تو دل را چو ایمان درخورست
گرچه بنده درخور وصل تو نیست | بنده را وصل تو چون جان درخورست
تلخ از آن شیرین دولب کم گو از آنک | خوان خوبی را نمکدان درخورست
گرم شد در دل تنور عشق تو | دیده را گو هین که طوفان درخورست
دل ببوی وصل تو دیوانه شد | دیو را ملک سلیمان درخورست
چند هجران مرهمی برنه ز وصل | بر سر چندین غمم آن درخورست
کرده‌ای الحق گران بارم بوصل | این زمانم باد هجران درخورست
هست در عالم ترا کمتر غم آنک | دیده را آن روی رخشان در خورست
خضر را زان چه که اندر گوشه‌ای | تشنه‌ای را آب حیوان درخورست

***

روی خوبت از ارم نیکوترست | خاک کویت از حرم نیکوترست
آن پری‌زاده که یک شب وصل او[1] | از هزاران ملک جم نیکوترست
با رخت مه را توان کردن قیاس | نه نه کز خورشید هم نیکوترست
صد دل و جان ناید اندر چشم تو | یا از آن سان محتشم نیکوترست
نیستم بی‌درد و غم در عشق تو | عشق خود با درد و غم نیکوترست
شرط دلداری جفا نبود از آنک | لطف و دلداری بهم نیکوترست
گر ستم نیکوست اندر عاشقی | آخر انصاف از ستم نیکوترست

***

فی‌الجمله سر وفا نداری | بر ما نظر وفا نداری
دریای جمال و کان لطفی | لیکن گهر وفا نداری
خود از تو چه کیسه برتوان دوخت | چون تو کمر وفا نداری
گرد تو چه می‌پرم مگس‌وار | چون تو شکر وفا نداری

۱. اصل: «تو».

رو پای بدامن اندر آور — اکنون چو سروفا نداری
نیکو نبود که دل ربایی — وانگه جگر وفا نداری
آراسته گلبنی ولیکن — افسوس بَرِ وفا نداری
یا در دلت از وفا خبر نیست — یا خود خبر وفا نداری

***

اگر وصال تو سر درآرد — غم جهان بر دلم سرآرد
وگر فراقت به‌تن بماند — دمادم از جان و دل برآرد
مریز خونم که از حکومت — زمانه روزی بداور آرد
جفا مکن زانکه روزگارت — هم آن‌چنان در برابر آرد
چه خواهی از بی‌دلی که هردم — ز سوز دل بزم دیگر آرد
ز مویه ریز و ز اشک خونین — شراب و ز دیده ساغر آرد
همش تو دستی بسر فروکن — وگر غم از پایش اندرآرد
همش تو درسایه گیرورنه — بمهرش اندوه در بر آرد

***

نه ترا عهد و زینهاری هست — نه مرا جز تو غمگساری هست
مکن ازمن کران که خاک توام — در میانه اگر غباری هست
همه بادست در سرت آخر — خود نگویی که خاکساری هست
دوش با من خیال تو میگفت — هیچت ازوصل کارو باری هست
گرچه بودم چنانکه خود دانی — هم نگفتم نگفتم آری هست

***

عمریت بخون دل بپروردم — از خوردن خون دل جگر خوردم
هر بد که ز بد بتر بود دیدم — تا عمر بدین صفت بسر بردم

***

نه اول با غمت خو کردم آخر — نه مهرت را بجان پروردم آخر
نه بر عشق رخ خوبت گواهند — سرشک سرخ و روی زردم آخر؟
بقصد خون من برخاستن چیست — مکن بنشین نه خونی کردم آخر
مرا جز عشوه‌ها دیگر چه داری — ز تو جز غم چه دیگر خوردم آخر
نه سودای غم عشق است رسمی — که خود من در جهان آوردم آخر

مکن پهلو تهی از من ببخشای بربن مسکین دل پروردم آخر

* * *

بنیاد امید بر فکندم دستار طرب زسر فکندم
رخت و بنه‌ای که داشتم صبر از منزل دل بدر فکندم
دیرینه حدیث نام و ننگم یکباره بخاک درفکندم
آبم تو بریختی و آتش من در همه خشک و تر فکندم
بر خاک در تو سر نهادم با تیغ غمت سپر فکندم

* * *

راه بر جمله نیکوان بستی سیل غم در همه جهان بستی
گاه گاهت بخواب میدیدم خواب بر چشم من از آن بستی
عشوه باری بنقد می‌دادی زان‌قدر نیز هم زبان بستی
دل ببردی و از سر انصاف طمع در جان نیم جان بستی
پردهٔ کرمده[1] کز آه لم پرده بر روی آسمان بستی
تا رگ جان بنده بگشایی جان درین کار بر میان بستی

* * *

سری دارم پر از سودای عشقت دلی دارم بدو درجای عشقت
ضرورت عشق تو خونم بریزد که دیدارست در سیمای عشقت
مرا آسوده و فارغ دلی بود بر آمد ناگهی غوغای عشقت
من بیچاره و چون من هزاران بیک دم کشته شد در پای عشقت
منم چون ماهی‌بی افتاده بر خشک که هستم غرقه در دریای عشقت
مرا عشق تو رسوا کرد و نشکفت[2] که دیدی کو نشد رسوای عشقت
چه صفرا[3] میکنی برمن که خود سوخت مرا دل ز آتش سودای عشقت

۱. در اصل چنین است. ۲. در برهان‌قاطع گفته: «شکفتن به‌کسر اول و به‌کسر ثانی به‌معنی تعجب‌نمودن». ۳. در برهان گفته: «صفرا کردن کنایه از خشم‌گرفتن و اعراض نمودن باشد...».

الرباعيّات

ای راز دل زمانه بر رای تو فاش
مه نور ز روی روشنت کرده تراش
آرام زخاک خیزد ارگویی خیز
جنبش برود زچرخ اگرگویی باش

ایضاً له

ای خسرو روزگار و ای سنجر وقت
در مردی و مردمی تویی حیدر وقت
خود لشکر ابخاز گرفتم یاجوج
نه تیغ توسدّست و تو اسکندروقت

ایضاً له

ای کرده میان جور تیغت بدونیم
از زادن چون تویی نُه و چار عقیم
زآوازهٔ پنج نوبتت خوشتر باد
از هشت بهشت عرصهٔ هفت اقلیم

ایضاً له

تا گل کند از تودهٔ گل باد پران
تا زرد شود رنگ رز از بوی خزان
گِل باد زخون دشمنان خاک درت
جام طربت باد پر از خون رزان

ایضاً له

ای دوش فلک را علمت گشته ردا
در گوش ملک زجود و عدل تو ندا
بادات فدا هرکه بگیتی چو تو نیست
تا خلق جهانت همه باشند فدا

ایضاً له

گردون اگر از مهر تو نبود کمرش
درهم شکند زمانه تیغ و سپرش
هرکو نه زدل کمان قهر تو کشند
پُر تیر چو جعبه باد یارب جگرش

ایضاً له

شاهی که جهان را بوجودش نازست ... بر خیل قضا خنجر او طنّازست
با رایت او فتح و ظفر همرازست ... عزّالدین ایلقفشت [بن] صتمازست

ایضاً له

بی ملک تو با زیب نباشد دستی[1] ... بی یاری تو قضا نبازد دستی
یک روز مبادا که نباشد دستت[2] ... هم زیرای[3] هم زبر هر دستی

و له ایضاً

گرماه برفت مهر تابان برجاست ... ور لعل بشد کان بدخشان برجاست
ور لشکر دیو خود چو مور و ملخ است ... المنّة لله که سلیمان برجاست

و له ایضاً

نوک قلم تو تیغ را پشت آمد ... عدل تو دهان ظلم را مشت آمد
دستت که ازو قویست بازوی هنر ... در کار ممالک همه انگشت آمد

و له ایضاً

نوک قلمت نقش ثریّا ببرد ... حرمت مگر از میان جوزا ببرد
دست تو که با روی کرم آب آورد ... ابریست که آبروی[4] دریا ببرد

و له ایضاً

رای تو زفتنه اصفهان بهمن کرد ... انصاف ازین به نتوان ایمن کرد
عیسی صفت آمدست رای تو مگر ... کز فتنهٔ دجّال جهان ایمن کرد

و له ایضاً

عدل تو که شاهدیست چون حور و پری ... با هر بد و نیک میکند جلوه‌گری
با این همه گرچه شاهد هرجائی است ... هر لحظه تو بر جمال او فتنه‌تری

و له ایضاً

جز حکم ترا زمانه فرمان مکناد ... جز بر در تو سپهر دوران مکناد
هر تیر قضا که از کمان راند چرخ ... جز دشمن بدکیش تو قربان مکناد

و له ایضاً

تیغت چو مفرّحی زعدل آمیزد ... آنجا که بود قضا که شورانگیزد

۱ و ۲. دست به‌معنی مسند پادشاهی و بزرگی است. ۳. در اصل چنین است. ۴. اصل: «آبـد روی».

فتنه چکند گر ننشیند در خاک   جایی که غبار موکبت برخیزد

و له ایضاً

رنجی که تبی بروی تو می‌آرد   اندام عزیز تو همی آزارد
زان رنجه مشو که اختر آن تب نکشد   خورشید بود که او به‌تب خو دارد

و له ایضاً

روزی مرساناد حسودت بشبی   جنبش مکناد بی دعای تو لبی
در تو مرساد اگر چه دریایی و مهر   مه[1] زحمت لرزه‌ای مه آسیب تبی

و له ایضاً

شرح کرم ترا بیان نتوان کرد   ذکرش بسر کلک و بنان نتوان کرد
شوقی که مرا به‌تست وشکری که زتست   گر وصف کنم بصد زبان نتوان کرد

و له ایضاً

ای ورد دعای تو مرا فرض نماز   یک ساعت خدمتت مرا عمر دراز
از حضرت بی‌نیاز بادم نومید   گر زانکه بحضرت توام نیست نیاز

و له ایضاً

گر اسب خطایی که نبایست بکرد   تا پای ترا دردسری بازآورد
درد آمد و افتاد بسر در پایت   دانست که پای تو ندارد سردرد

و له ایضاً

زآسیب زمین چون سُم اسب تو بخست   آمد بزمین تا که برویاند دست
سر داشت که بردارد‌ش از جای بسم   چون پای تو در میان بدان[2] جای بخست

و له ایضاً

از نور بتی چون که جهان‌آرا شد   دریا که بساوه بود ناپیدا شد
امروز هم از حضور فرزند نبی   دیدم که دگرباره همان دریا شد

و له ایضاً

دست تو سحاب درفشان شاید خواند   قدر تو ز رفعت آسمان شاید خواند

۱. در برهان‌قاطع گفته: «مه به‌فتح اول و بخفای ثانی بمعنی نه باشد که حرف نفی است و به‌عربی لا گویند، و افادهٔ معدوم شدن و نابود گردیدن هم می کند، مثل مه این ماند و مه آن، یعنی نه این ماند و نه آن، و در نفرین و دعا هردو این استعمال می‌شود همچو مبیناد...».

۲. اصل: «مدار».

یک هفته که کردی همدان منزلگه زین پس همدان را همه آن شاید خواند

وله ایضاً

ایزد که بفضل او جهان آبادست بیرون ز دو عید خلق را ننهادست
ما را ز حضور شاه عیدی دگرست کامسال میان این دو عید افتادست

وله ایضاً

یک بار دگر بخت بما روی آورد کاقبال تو باز رخت ازین سو آورد
رایت پس ازین بچشم زخمی نبرد هر چشمه که ملک در ترازو آورد

وله ایضاً

عیدیست همایون همه را دیدن شاه کز خرّمیش خبر ز ماهیست بماه
عید آخر ماه روزه باشد که رسد این طرفه که عید ما رسید اول ماه

وله ایضاً

زین پس نسزد که صبحدم باد صبا بر برگ گل و لاله نهد عطف قبا
بلبل نسزد که باقیی بگذارد از نوحه بسوگ باقی آل عبا

وله ایضاً

چون خسرو سادات شد از حلقه برون ما را علم صبر نگون گشت نگون
او بود ستون خانهٔ مرتضوی دانی خلل خانه چو افتاد ستون

وله ایضاً

ای نامه چون تو جوهر از کان وجود دریا ز تو شرمسار در بیت[1] وجود
اسباب حسد نعمت و جاهست ترا هرلحظه فزون باد علی رغم حسود

وله ایضاً

انجم که بلند و نورپاشند همه با قدر تو همچو ذرّه باشند همه
شاهان جهان که شان جهان بندهٔ تست در بندگی تو خواجه باشند همه[2]

وله ایضاً

عالم همه از وجودتان بازین[3] است بر خلق دعایتان چو فرضی عین است
کو آنکه نشان خضر و موسی طلبید گو بسم‌الله که مجمع البحرین است

۱. در اصل این کلمه واضح نیست. ۲. اصل: «هنوزه».
۳. اصل: «نارین». در برهان قاطع «نازین» را درخت نارون معنی کرده، و در فرهنگ‌معین لغت «نارین» را که مغولی است به‌خزانهٔ جواهر و زرسرخ که مستقیماً تحت‌نظر سلطان بوده معنی نموده است.

وله ایضاً

خاکی که چو بگذرد برو باد صبا　　از عنبر و مشک پر کند چین قبا
زان خاك همانا که نشان نتوان کرد　　الاّ که بدرگاه نقیب النّقبا

وله ایضاً

خصم ارچه سترگ باشد و پابرجا　　دست آن ببرد که کار او ساخت خدا
دست تو نرنجید[1] و قضا خصم ترا　　المنّة للّه که درآورد از پا

وله ایضاً

لعل لب تو اگرچه شیرین کارست　　زو شور میان عاشقان بسیارست
انصاف در آنست که چشمت باری　　با بی‌شرمی که هست مردم دارست

وله ایضاً

شیرین لب توتا که سخن پنهان داشت　　در دلکشی و خوشی مزاج جان داشت
امروز ز تلخ گفتنش روشن شد　　کان شورانگیز درشکم دندان داشت[2]

وله ایضاً

هم یک روزی ز غایت مدهوشی　　گر خشم کنی با من و گر برجوشی
بر کردهٔ تو یکایک انگشت نهم　　نه نه من و انگشت و لب و خاموشی!

وله ایضاً

تا سنبل زلف تست لالای خطت　　مشک ختن و خطاست یغمای خطت
در منصب سلطان جمال رخ تو　　هم پهلوی عارض است طغرای خطت

وله ایضاً

بخشود شبی پیاله را بر من دل　　بربود مرا از غم آن آهن دل
او خورد غمم چو دید عیشم تیره　　احسنت و زهی پیالهٔ روشن دل!

وله ایضاً

بر هرچه نه عیش است فسوس اولیتر　　با ساقی می کنار و بوس اولیتر
درگوش بهنگام سحر بانگ خروس　　بر بادهٔ چون[3] چشم خروس[4] اولیتر

---

۱. این کلمه در اصل هیچ نقطه‌ای ندارد.　　۲. در برهان قاطع و بهار عجم ترکیب «دندان داشتن» و «دندان درشکم بودن» را توضیح داده‌اند.

۳. اصل: «خون».　　۴. در برهان قاطع ضمن معانی «چشم خروس» گفته: «و کنایه از شراب انگوری هم هست».

وله ایضاً

چندانکه ز ابلهی دلم پندارد | کز عشق رخت بتوبه‌ام بازآرد
هم چشم تو گوش من بمالد چو رباب | هم چنگ غمت نای دلم بفشارد

وله ایضاً

آن صبر که گفتم غم کارم بخورد | یا چارهٔ محنتی که افتد ببرد
ناگاه چو بازخورد عشق تو بدو | مسکین نه چنان رفت که واپس نگرد

وله ایضاً

از باده ببر با خرد اندر پیوند | هرگز مشنو جز از خردمندان پند
تو خود همه عمر بی‌خودی بی‌باده | این بی‌خودی دوباره آخر تا چند

وله ایضاً

تا باده ز دست خردت بربایـد | کار تو سزا بود که نیکو ناید
با می همه عمر خواب خرگوش آخر | گرگ آشتیی[1] با خردت هم باید

وله ایضاً

هر دل که شود هم‌نفس سودایت | جز خوردن خون او نباشد رایت
سودای تو گرچه خون هردل ریزد | نبود همه‌کس را جگر صفرایت

وله ایضاً

در باغ شو و کار جهان بین ز نخست | کاندر یک جا اندُه‌وشادی چون رست
میگرید ابر و مرغ می‌نالد سخت | گل در رخشان ز خنده میگردد سست

وله ایضاً

در باغ چو گل بپادشاهی بنشست | ببرید ز کبر و در لطافت پیوست
با زحمت خار بی‌ادب پای نداشت | زان میبردش همه کسی دست بدست

وله ایضاً

چون غنچهٔ تنگ‌دید گل مسکن خویش | یکسر همه خار دید پیرامن خویش
بس گریهٔ ابر و زاری بلبل یافت | بر تن همه پاره کرد پیراهن خویش

وله ایضاً

ای گل بچمن شکرف جایی داری | دمساز چو بلبل آشنایی داری
الحق همه بو و رنگ پنداشتمت | چون درنگرم برگ و نوایی داری

۱. در برهان قاطع گفته: «گرگ آشتی: صلح به‌نفاق و مکر و حیله و فریب را گویند».

وله ایضاً

گر خوابگهی بی‌تو ببستان سازم — یا رهگذری سوی گلستان سازم
چون بلبل زار زار نالم وانگه — تا برگذرم هزاردستان سازم

وله ایضاً

بلبل همه لابه و همه دل‌گرمی — گل می‌نهدش خار ز بی آزرمی
بر گریهٔ او بخندد از بهر خدای — کس دید تنک روی بدان بی‌شرمی

وله ایضاً

خاموش چو غنچه شو دلاویز چو گل — از هر دل و طبعی طرب‌انگیز چو گل
بر هر که رسی مباش سرتیز چو خار — با دشمن و دوست خوش درآمیز چو گل

وله ایضاً

ای گل تو بطفلی بزر آموخته‌ای — رخساره مگر زین سبب افروخته‌ای
پیش همه کس ریخته شد آب رخت — می‌سوز که زر نیز تو اندوخته‌ای

وله ایضاً

از کردهٔ خویش در زبان افتادم — در هر دهنی همچو زبان افتادم
چون مردم چشم با تو درپیوستم — چون اشک ز چشم تو از آن افتادم

وله ایضاً

چون گل بشکفت و بلبل آمد بخروش — درگوش ز هرگوشه رسد نعرهٔ نوش
هم یار به از هر که بدو داری چشم — هم چنگ به از هرچه بدو داری گوش

وله ایضاً

گفتم تا کی وعده بفردا کردن — وانگه ز همه یکی وفا نا کردن
گفتا نه توگفتی که رخت عید من است — در عید نکو نیست تقاضا کردن

وله ایضاً

با عشق هرآنکه آشنایی گیرد — چون شمع ز هر خوشی جدایی گیرد
درعشق بترک سر بکوشم چون شمع — تا کار تو نیز روشنایی گیرد

وله ایضاً

سرمایهٔ سروری سرافکندگی است — آزادگی تمام در بندگی است
زنهار گشاده باش زیرا در گل — از بستگی آن همه پراکندگی است

وله ایضاً

چشم تـو بمن بمستی و مخموری نگذاشت نه هشیاری و نـه مستوری
حیف است ازو چنـان بمردم نزدیک وانگاه ز مـردمـی بدان سان دوری

وله ایضاً

گفتم چـو دل از درد شکیبا نبـود گـر تـو نکنی عـلاج زیبـا نبـود
کرد از سخنـم روی تـرش گفتم نـه خوش باش کـه بر طبیب سکبا[1] نبود

وله ایضاً

دی مردم چشم از رخ آن درّخوشاب در ناز و نعیم بود و دور از تب و تاب
امروز چو دید شعـلـهٔ آتش هجـر بگریخت ز بیم و سر فـرو برد بآب

وله ایضاً

از زیـر کله زلف تـو نـاگاه بجست با چشم خوشت عربده‌ای در پیوست
بـا مستی و بیمـاری چشمت یـا رب چون بود که بر زلف تو افتاد شکست

وله ایضاً

ای می تو چرا ز عقل رخ می‌تـابی بـا عربده و فتنه چرا هم‌خـوابی
عقـلی کـه ز دوستـی او نیست گـزیر دشمن شده‌ای ورا زهـی بـی آبی!

وله ایضاً

بازم هـوس وصال و هجران بگرفت زین‌سان که منم ملالم ازجان بگرفت
بر چنگک[2] غمی کهـن هنـوزم دامـن ناگاه غـمـی نـوم گـریبـان بگرفت

وله ایضاً

ای دختر رز با تـو نیـامیختنی است تو آفت عقـلـی ز تـو بگریختنی است
آویختنـی نـه‌یی بهر حـال ولـیـک خونت بهمه مـذهبها ریختنـی است

وله ایضاً

از سوز غمت نیست مـرا ساز سخن گوشم ز زبـان بشنـود آواز سخـن
ور زانکه بعمری سخن آغـاز کنم نـام تـو بـود آخـر و آغاز سخـن

۱. در برهان قاطع گفته: «سکبا به کسر اول و بای ابجد بالف کشیده: نام آشی است که از سرکه و گوشت و بلغور و میوهٔ خشک پزند... و وجه تسمیه‌اش سرکه باست، چه سک به‌معنی سرکه و با آش را گویند».
۲. این کلمه در اصل نقطه‌ای ندارد.

وله ایضاً

خوبان نسزد که تلخ و ناخوش گویند — باید که همه لطیف و دلکش گویند
یک وعدهٔ خوش بده که تا کی نبود — از سوختن زبان چو آتش گویند

وله ایضاً

با نغمهٔ زیر و بم کن آهنگ شراب — از گفتهٔ کار دیدگان روی متاب
کمتر ز ستوری نتوان بود آخر — کانگه که صفیر بشنود خوش خورد آب

وله ایضاً

ای چرخ ترا زچیست پای امشب سست — سستی تو زین قراضه‌های زر تست
صرّاف سپیده‌دم کجا باید جست — تا با تو کند قراضه‌ها را بدرست

وله ایضاً

ای باد صبا زحال من با خبری — گر صبحدمی بکوی او بر گذری
حال دل و این آتش سوزان که دروست — چون آب فرو خوان بر آن رشک پری

وله ایضاً

بر خطّ تو جان بازم و بر سبزی او — بینم سیهیّ دیده در سبزی او
از دست سپید کاری چرخ کبود — یا رب تو نگاه‌دار سر سبزی او

وله ایضاً

گر خاك رهش بدیدگان برگیرم — آتش زند اندر دل بی‌تدبیرم
شد زندگیم بباد در عشق کسی — کابم نزند[1] برلب اگر می‌میرم

وله ایضاً

بادام تو کرد از سر بی‌آبی — رخسار چو ناردان[2] من چون آبی
پیش از غم عشقت آتشی بود رخم — کرد آتش عشقت آتشی را آبی

وله ایضاً

ای طبع تو بر کشتن من خیری خیر — وی چشم تو از دیدن من سیری سیر
یا رب که ببینام ترا زودی زود — اندر بر خود بکام دل دیری دیر

وله ایضاً

دل سوخته شمع بین که چون می‌موید — راز دل خود بصد زبان می‌گوید

۱. اصل: «بزند». ۲. در برهان قاطع گفته: «ناردان معروف است که دانهٔ انار ترش باشد، و منقل آتش و آتش‌دان را نیز گویند».

مدهوش صفت ز هر سویی می‌نگرد   گویی بچراغ یار خود می‌جوید

وله ایضاً

مهرومه و هرچه ایزدش خوب نگاشت   با لشکر حسن تو علم بر نفراشت
جز آینه در پیش رخت نامد کس   آینه نگر چه سخت پیشانی داشت[1]

وله ایضاً

بی مطرب اگر بعزم می برخیزی   یا بی رخ دلبری در آن آویزی
انگار که از قِنینهٔ[2] نار خمی   آن می به پیاله درسبو می‌ریزی[3]

وله ایضاً

لعل تو که اختر شکر وارون کرد   از بهر یکی شکر دل ما خون کرد
گر کرد لب تو چشم تنگی با ما   چشمم بنگر که دل بدریا خون کرد

وله ایضاً

باز از هوسی بی‌خورو خوابی ای‌دل   وز عشق بتی در تبَ و تابی ای دل
همسایهٔ زلف و روی او شو کانجا   هم سایه هم آفتاب یابی ای دل

وله ایضاً

مانندهٔ خم باید ازین بدگهری   تازان لب چون می‌خورد امروز بری
یا همچو پیاله پر دلی با زر و سیم   تا لب بلب تو بر نهد بی‌جگری

وله ایضاً

روزی بزبان آن دلفروز برفت   کز عشق منت مگر که آن سوز برفت
سوزان تنم آنست که آن روز آمد   رنگ از رخم آنست که آن روز برفت

وله ایضاً

اندیشهٔ ناصواب خواهم کردن   بنیاد خرد خراب خواهم کردن
در بی‌خردیست آب کار همه کس   زین پس همه آب کار خواهم کردن

۱. در بهار عجم گفته: «و آنکه می‌گویند فلانی پیشانی این کار ندارد، مراد آنست که شایستگی و لیاقت و استعداد و حوصلهٔ این کار ندارد.

میرزا صائب:

مشکل که گشاید گره از رشتهٔ کارم   ابروی تو پیشانی این کار ندارد».

۲. قِنّینَه به کسر قاف و تشدید نون اوّل لغتی است عربی بمعنی ظرف شیشه‌ای که در آن شراب می‌ریزند. و در این شعر برای رعایت وزن به‌تخفیف نون خوانده می‌شود.   ۳. این رباعی در نزهة‌المجالس (نسخهٔ عکسی کتابخانه ملی، برگ ۸۵) بدون نسبت به کسی نقل شده است.

وله ایضاً

زین دل همه وصف گمرهی باید کرد — ترك طمع روزبهی باید کرد
به کرد مرا جگر ز خون سینه ز سوز — پهلو ز چنین دلی تهی باید کرد

وله ایضاً

مست است ازین که از سر عیّاری — نگذاشت بهیچ آدمی هشیاری
هم تلخ کند عیش بشورانگیزی — هم آب شکر برد بشیرین کاری

وله ایضاً

از غمزهٔ تو که چشم تنگی دارد — کورا زسر تیغ همی خون بارد
هم مردمی مردم چشمت باری — کز نرم‌دلی آب نبی‌آزارد

وله ایضاً

چون چهره زخشم برفروزی چون‌شمع — حالی لبم از سخن بدوزی چون شمع
ورعرض کنم چو شمع سوزی برهم — روزی بکشی شبم بسوزی چون شمع

وله ایضاً

هنگام سحر صبوح را ساز دهیم — با مطرب و می بساقی آواز دهیم
زان پیش که غم ز پا درآرد ما را — غم را ز میان بدست می باز دهیم

وله ایضاً

هربار که وجه بوسه بر لب فرمود — آن همچو حواله بر در بسته نمود
ریش تو که خط نوست برعارض خوب — وجهی‌است که روشن‌ترا زآن نتوان‌بود[1]

وله ایضاً

از دل بشکایتم که تا جان دارد — جز جان مرا بدست غم نسپارد
وز دیده هزار شکر دارم کاخر — هر وقت آبی بروی من باز آرد

وله ایضاً

هر دل شده کز لب تو جوید شکری — یا زو نمکی طلب کند بی‌جگری
طرفی ز لب تو برنبندد لیکن — چون زلف تو می‌زند سری بر کمری

۱. این رباعی در نزهة‌المجالس (برگ ۱۳۹ — نسخهٔ عکسی موجود در کتابخانه ملی) به‌نقل ازعایشه [سمرقندیه] آمده است. و مصراع سوم درآنجا چنین است: «این بار خطی نبشت برعارضِ خوب».

وله ایضاً

یا بخت بحال من برآید[1] روزی · تاگه بمنت باز رساند روزی
یا نیم شبی حشر کند دود دلم · وین آتش حسنت بنشاند روزی

وله ایضاً

هرگه که سوی جهان گهر بارد چشم · آن گریه بدان گرو بیازارد چشم[2]

وله ایضاً

یاری که برود و می ترا بار دهد · نقلت ز دو یاقوت شکر بار دهد
وانگاه تو با یار چنین ساده دلا · گویی بخورم باده دلت بار دهد

وله ایضاً

نه با تو دمی توان بشادی بگذاشت · نه بی تو دمی ز عمر شاید انگاشت
با تو نه سر ستیز و نه پای گریز · از دست تو دست بر خدا باید داشت

وله ایضاً

نه طاقت آن که از تو دل برگیرم · نه زهرهٔ آن که یار دیگر گیرم
گر خواهم وگرنه خاک پای تو شوم · زین سان که منم چه باد در سر گیرم[3]

وله ایضاً

خود نیست ترا ز شرم و آزرم خبر · در کوی وفا نکرده‌ای هیچ گذر
دل در پی سودای لب چون شکرت · الحق بنمک می‌خورد این خون جگر

وله ایضاً

دل گرچه همه شربت غم می‌نوشد · در راه تو پند خلق می‌ننیوشد
در جعبهٔ صبر او یکی تیر نماند[4] · بیچاره دل اکنون بجگر می‌کوشد

وله ایضاً

من بی تو همان سرزده‌ام فارغ باش · همواره بهم برزده‌ام فارغ باش
دست از تو بمهر دیگری از سر تو · بیزار شدم گر زده‌ام فارغ باش

وله ایضاً

عشق توام آن دل طربناک بسوخت · رخت خردم آتش غم پاک بسوخت

۱. اصل: «بداند». ۲. در اصل همین یک بیت است.
۳. در برهان قاطع گفته: «باد درسر داشتن: کنایه از غرور و تکبر داشتن باشد و کسی را نیز گویند که اندیشه‌های فاسد کند». ۴. اصل: «بماند».

چون صبر کنم کاتش عشقت نگذشت — بر هیچ تر و خشک من الاّ که بسوخت

وله ایضاً

با آنکه همه بر من از آن مه بد رفت — واندر کف یار ماند از آن آمد رفت
صد عذر بجرم خود بپذرفت از من — وز زیر لبم هرچه بتر می‌بد رفت

وله ایضاً

ای چرخ چه معنی که قدم می‌نزنی — وی روز کجایی که علم می‌نزنی
وی چشمهٔ خور چرا که نم می‌نزنی — وی صبح بمرده‌ای که دم می‌نزنی!

وله ایضاً

غم بر دل من گماشتی شرمت باد — پس دست ز من بداشتی شرمت باد
چون جایگه تو ساختم دیدهٔ راست — بر دست چپم گذاشتی شرمت باد

وله ایضاً

هر تیر جفا که برگشاید شستت — برجان و دلم زند دو چشم مستت
دستی که نمی‌رسد بزلف پستت — برداشته‌ام بآسمان از دستت

وله ایضاً

عشقش چو دلم را بکف هجر سپرد — دل گفت فغان کنم که کاریست نه خرد
چون در ره آن میوهٔ دل خون سران — چون خون رزان دید سبد با زر برد

وله ایضاً

در هجر تو ای شمع ختن می‌سوزم — چون ماه همی کاهم و تر می‌سوزم
چونست که تو ماهی و من می کاهم — چونست که تو شمعی و من می‌سوزم

وله ایضاً

دل درغم تو هرآنچه دید ازخود دید — بسیار بکرد نیکی و هم بد دید
وان‌صبر که بود پشت‌من در همه کار — روی غمت البته نمی‌یارد دید

وله ایضاً

آن دل که بعاشقان همی کرد فسوس — برخاك در تو می‌نهد اکنون بوس
وان صبر که بود مرغ زرّین‌خایه — از بیم غمت گذاشت شب را بخروس

وله ایضاً

روی تو بخوبی گرو از مه ببرد — لعل تو هزار دل زناگه ببرد
گرگم شدگان بماه با راه افتند — بیچاره کسی که ماهش از ره ببرد

وله ايضاً

آن چيست كه روزگار پرفن نكند　　　گردون ز جفا و جور با من نكند
وين از همه غصه ها فزونست كه دوست　　　آن كرد بمن كه هيچ دشمن نكند

وله ايضاً

مشّاطه اگرچه خوب آرايد نقش　　　جادوست كه بردست تو بنمايد نقش
آبيست روان دست تو از غايت لطف　　　برآب چگونه پايدار آيد نقش

وله ايضاً

اى باد صبا تيره مكن ايّامم　　　يك ره برسان بدان صنم پيغامم
گو هست بنزديك تو اى دوست خبر　　　كز عشق تو دور از توچه دشمن كامم[1]

وله ايضاً

كس چون دل او آهن و سنگى نشنيد　　　چون لفظ و لبش قند و شرنگى[2] نشنيد
چندانكه بخروار بگفتم غم دل　　　آن دلبر بى‌حفاظ تنگى[3] نشنيد (؟)

وله ايضاً

چون من زغمت دلى پرآذر دارم　　　چون جرعه هميشه خاك بر سر دارم
تو همچو مى اندر خط و من در غم تو　　　چون خط پياله اشك در بر دارم

وله ايضاً

امشب منم و فراق دلدار اى شب　　　اندر تو گريختم بزنهار اى شب
زان پيش كه صبرم بدرد پرده چو صبح　　　اين پرده ز روى صبح بردار اى شب

وله ايضاً

گر خسته دلم تير جفا بر جان خورد　　　يا در ره عشق شربت هجران خورد
او غم كشد آن چنانكه صاغر نكشد　　　او خون خورد آن چنانكه مى نتوان خورد

وله ايضاً

در عشق تو هيچ نام و ننگى بنماند　　　با خوى تو راه صلح و جنگى بنماند
جز رنگ سرشك و بوى خون در ره عشق　　　ما را ز تو هيچ بوى و رنگى بنماند

۱. در غياث‌اللغات گفته: «دشمن كام: كسى كه به‌حسب مراد دشمنان خراب و كم‌بخت و ذليل باشد».
۲. در برهان قاطع گفته: «شرنگ بر وزن پلنگ مطلق زهر را گويند، و خربزهٔ تلخ خودرو كه در صحرا شود و به‌عربى حنظل خوانند، و خرزهره را نيز گفته‌اند و آن درختى است كه برگش به‌غايت تلخ مى‌باشد و اگر حيوانات بخورند درحال بميرند، و به‌عربى قطف مى‌گويند».
۳. در اصل چنين است.

وله ایضاً

بی دیدن روی تو مرا بدحالیست وز ناله تنم ضعیف همچون نالیست
روزی نکنی یاد بسالی زان کس کز هجر تو هر روز بچشمش سالیست

وله ایضاً

دل در کف عشق صد ره افتاد فزون لیکن نه چنان فتاد مسکین کاکنون
بس گرم همی رود ندانم کاین بار بخت است که می‌دواند او را یا خون

وله ایضاً

روز و شب ما هست چو آبستن غم ای دوست بیار آنچه بود دشمن غم
غم خرمن ما بسوخت خیز ای ساقی تا آتش می زنیم در خرمن غم

وله ایضاً

می بیش و غم بیهده کم باید خورد بر بیش و کم جهان چه غم باید خورد
پس گر نبود چاره‌ای از غم خوردن باری می و غم هر دو بهم باید خورد

وله ایضاً

زیر کلهت زلف نکوکاری کرد بر عارض تو ببوسه‌ام یاری کرد
او بود که برمن این قبا تنگ آورد او بود که با من این کله داری کرد

وله ایضاً

ای مطرب خوش‌نوا می و چنگ بیار می تلخ بده نغمه خوش‌آهنگ بیار
زین ابلق رهوار ملالم بگرفت روزی دوسه آن کمیت خوش‌رنگ بیار

وله ایضاً

یک قطره شراب لعل از صد کان به یک جرعه می تلخ ز خوزستان به
جوری که رود میان ساقی و حریف نزدیک خرد ز عدل نوشروان به

وله ایضاً

هر دم بجفا مناز چندین آخر با من شبکی بلطف بنشین آخر
تا در طلب خیال تو مردم چشم یک لحظه کند خشک نمد زین آخر

وله ایضاً

بر ابروی تو وسمه و بر رخ نیل است چشم من از آن هوس چو رود نیل است
صد میل کنی ز سرمه در چشم ولیک از چشم تو تا شرم هزاران میل است

وله ایضاً

هر ساده‌دلی کجا سزد غمخور عشق
هر بلهوسی که بود اندرخور عشق
خرج ره عشق جز ز سر نتوان کرد
بسم‌الله اگر هست کسی را سر عشق

وله ایضاً

زان زلف شکایتی نکردم جانسوز
با آن روش دو عارض جان افروز
گفت از سر طنز کانچه بینند بشب
شرط است که بازپس نگویند بروز

وله ایضاً

می‌خور که جزو عیش تو شیرین نکند
کس بر می و می‌پرست نفرین نکند
بر فرق خروس باده زر پاش که او
مرغی است که جز خایهٔ زرّین نکند

وله ایضاً

زان زلف کمند عنبرین می‌سازی
در گردن گردنان[1] همی اندازی
خط تو ز زیر لب ترا می‌گوید
گرنگسلد این رسن خوش است این بازی

وله ایضاً

ای شمع چه درپرده دری می کوشی؟
بر عاشق و معشوق چرا می‌جوشی؟
نرمی و ز کس شرم نداری یارب
آتش دهنی بود بدین خاموشی!

وله ایضاً

تا چند نقاب لعلت ای دردانه
بندد ره نور شمع بر پروانه
تا چند کنی زلف نهان زیر کلاه
زنجیر دریغ داری از دیوانه؟

وله ایضاً

در سر هوس صحبت ناجنس مدار
کان تخم بجز دردسرت نارد بار
گل صحبت خار ناتراشیده کشید
تا آب رخش ریخته شد آخر کار

وله ایضاً

چشمت همه خون ریزد و بس مغرورست
چشمم همه خون ریزد وبس معذورست
خون ریزد چشم من و چشم تو ولیک
دانی که میان هر دو راهی دورست

وله ایضاً

ای دل چو ترا بهره غم افتاد ز دوست
خوش باش که این زدلبران غازه‌وخوست
بسیار بخوردی غم ازو دست بشوی
زان کز پس خود بشستن دست نکوست

۱. در برهان قاطع گفته: «گردن... شجاع و قوی و صاحب قدرت را نیز گویند و جمع آن گردنان باشد».

وله ایضاً

گه مست مرا بچشم مخمور کنی　　گه شیفته‌ام بلعل مستور کنی
بر خاك تو رخ نهم چو ناخن برگوشت　　هرچند چو ناخن ز خودم دور کنی

وله ایضاً

آن کس پی آن یار سمنبر دارد　　کو کیسه و تن فربه و لاغر دارد
بر خوردن از آن بَرِ چوگل گوش مدار　　کو چشم چو نرگس همه بر زر دارد

وله ایضاً

مشکیب دمی ز مطرب وگل بخزان　　مستانه برآر بانگ و غلغل بخزان
بی کامی و بی‌نوایی و بی‌برگی　　بگذار بباغ و بلبل و گل بخزان

وله ایضاً

آن را که غم آن رخ چون خور باشد　　اندیشهٔ آن ماه منوّر باشد
باید که گهر بدامن آرد چو فلك　　چون صبح گریبانش پر از زر باشد

وله ایضاً

اندر هوست همّت شاهان دارم　　بی‌جرم زبان عذرخواهان دارم
واینك زسرشك سرخ و رخسارهٔ زرد　　گر رد نکنی بسی گواهان دارم

وله ایضاً

ای می‌نتوان کرد کمان تو به زه　　تا بر خردت بود همه بند وگره
گفتم که ز صحبتت کنم توبه ولیك　　چندانکه نگه می کنم از توبه توبه

وله ایضاً

از دل بشکایتم که تا جان دارد　　جز جان مرا بدست غم نسپارد
وز دیده هزار شکر دارم کاخر　　هروقت آبی بروی من باز آرد

وله ایضاً

این عشوه دهی و دلستانی تا کی　　وین کینه[1] کشی و مهربانی تا کی
خوش خوش چوشکرزنی برون‌آی ازپوست　　چون پسته همه چرب‌زبانی تا کی

وله ایضاً

هم‌لعل تو برگوهر کان می‌خندد　　هم قدّ تو بر سرو جوان می‌خندد
ازشادی و غم لب تو و دیدهٔ من　　این زار همی گرید و آن می‌خندد

۱. اصل: «کهنه».

وله ایضاً

گل درچمن ار بصد دهن می‌خندد　　مل در قدح ار در انجمن می‌خندد
آن با لب تو بدرد خون می‌گرید　　وین با رخ تو بخویشتن می‌خندد

وله ایضاً

چون نام من سوخته خرمن شنود　　جوجو[1] گویی حدیث دشمن شنود
بر چشم نهد بهر حدیثی انگشت　　درگوش نهد چون سخن من شنود

وله ایضاً

از کوه غمش بر دل من کم نامد　　که برگی[2] ازآن کوه‌غمش غم‌نامد(؟)
ازگریه مرا دو چشم نامد برهم　　وز خنده ورا دو لب فراهم نامد

وله ایضاً

ای‌گل تو غم و محنت بسیار کشی　　هر سال که رخت سوی‌گلزار کشی
مردم ز برای آب رخ خار کشند　　تو ریختی آب رخ درین خار کشی

وله ایضاً

هنگام گل و بادهٔ‌گلناری پیش　　چنگی بنوا و ترك تاتاری پیش
پس بارگه خسرو سادات عراق　　وانگه بخوری باده چه عذر آری پیش

وله ایضاً

تا کی غم و شادی از برای کم وبیش　　وز بهر طمع منّت بیگانه و خویش
درکوی قناعت بطلب خانگکی　　تا لقمهٔ خویش بینی و خرقهٔ خویش

وله ایضاً

آن عقل که بود کارم از وی بقرار　　بشکست ورا عشق تو آخر بازار
وان صبر که بود پشت من در همه کار　　با روی تو پشت دست زد بر دیوار[3]

وله ایضاً

ای نقش خط تو کنج ویرانهٔ دل　　وی نور رخت شمع نهانخانهٔ دل
آسیب رسد بدانه از مور ولیك　　آسود ز مور خطّ تو دانهٔ دل

۱. در برهان قاطع گفته: «جوجو بفتح هردو جیم و سکون هردو واو نام شهریست از ملك ختا که در آنجا مشك خوب وکافور اعلا و جامه‌های ابریشمی نفیس می‌شود، وکنایه از پایه‌پایه و ریزه ریزه و ذرّه ذرّه هم هست».
۲. ممکن است «کی» یعنی همان «که» نیز خوانده شود.
۳. این ترکیب را در جایی نیافتم ولی در بهار عجم گفته: «پشت دست گذاشتن پیش چیزی و در پیش چیزی، کنایه از عجز و الحاح کردن...».

وله ایضاً

با کار من غمزده پرداخت فلک	هرحیله که دانست فراساخت فلک
تا هم بکمان طالع من آخر	هرتیر که داشت درمن انداخت فلک

وله ایضاً

در باغ بگل چهرهٔ رعنا بنما	وانگاه بسرو قدّ زیبا بنما
تا گل بزبان حال گوید با سرو	ما پرده بدادیم[1] تو بالا بنما

وله ایضاً

زلف تو پی خال زنخ می‌دارد	دل در پی احوال زنخ می‌دارد
چون میداند که کار عالم رنجست	چون خط تو دنبال زنخ می‌دارد

وله ایضاً

آن خربزه بنگر که چه خوب‌آیین است	مانند مهی شکمَ پر از پروین است
شد بر همه میوه‌ها چو خسرو مهتر	انصاف درین که خسروی شیرین است

وله ایضاً

هرلحظه ز سوز سینه خون می‌گریم	از حسرت آن گزینه خون می‌گریم
با خون جگر چو جام خوش می‌خندم	با قهقهه چون قِنینه خون می‌گریم

وله ایضاً

این گنبد نیلگون همه فن دارد	خون درتن من خشک چو روَین[2] دارد
نتوانمش از حلقه برون رفت که او	یک در نه و صد هزار روزن دارد

وله ایضاً

نه راه غم تو جز نهان می‌پویم	نه نام تو با کس بزبان می‌گویم
زردیّ رخم ز من گنه می‌شمری	آن نیز بآب دیدگان می‌شویم

وله ایضاً

یک دم دلت از درد نبودی خالی	گر زانکه بدیدیم بدین بدحالی
در حال منت بشرح معلوم شدی	بخشایشت آمدی بمن بر حالی

۱. در بهار عجم گفته: «پرده‌دادن بر چیزی بمعنی پرده بستن...».

۲. در برهان قاطع گفته: «روَین با ثانی مجهول بر وزن سوزن: روناس باشد که چیزی بدان رنگ کنند». و در روناس گفته: «گیاهی است معروف که بدان جامه و ابریشم رنگ کنند». در فرهنگ معین گفته: «روناس ـ روین: گیاهی است از تیرهٔ روناسیان... و از ریشهٔ آن مادّهٔ قرمزرنگی بدست می‌آید که در رنگرزی بکار می‌رود».

وله ایضاً

با آنکه نه‌یی ز دیده یک دم خالی   جز ریختن خون رهی نسگالی
من خاک در تو می‌خورم شب تا روز   تو می خوری و خاک بلب می‌مالی[1]

وله ایضاً

بی زحمت کس درست کن عزم صبوح   تنها دوسه جام می کن از شیشه فتوح
کان به‌بحریفی که اگر خون خوریش   هرگز نکند مضایقت با تو بروح

وله ایضاً

بی روی تو مهر و مه خیالی دانم   با روی تو این و آن محالی دانم
روزی که بچشمم گذرد بی رخ تو   آن روز بچشم تو که سالی دانم

وله ایضاً

عهدیست که اندرو سترگی هنرست   بی اصل نمودن بزرگی هنرست
بسیار مزن لاف چو شیران ز هنر   کامروز سگی مردی و گرگی هنرست

تمام شد منتخبات دیوان
قاضی رکن‌الدّین دعویدار قمی
عربی و پارسی

۱. در بهار عجم گفته: «خاک بر لب مالیدن: درمحل انکار مستعمل است و مأخذش آنکه: امیری مطبخی [یی] نوکر گرفته بود، چون طعام برای آقا طبخ می کرد نیمی از آن کف می‌رفت و نیمی پیش میرزا می‌آورد، روزی میرزا پرسیدش که: پاره‌ای از آن خود خورده‌ای؟ او خاک بر لب مالید و انکار کرد. از آن بازمثل شد. و این به‌دو معنی مستعمل است: یکی درمقام حاشا و انکار، و دیگر درمحلّ اخفا و استار امری...».

تعليقات

ممدوحان رکن‌الدّین

شاعر ما چنانکه ملاحظه می‌شود افراد بسیاری را مدح گفته است. شناختن این افراد اکنون برای ما کار ساده‌ای نیست، خصوصاً که شاعر از اسامی ممدوحان خود فی‌المثل بنام بهاءالدّین یا جلال‌الدّین بسنده کرده است. با مراجعه به‌مآخذ دسترس چندین‌تن ازین ممدوحان که همه از بزرگان زمانهٔ خویش بوده‌اند شناخته شدند. بقیه افراد را نتوانستم بشناسم. البته نامهائی مشابه با نام ممدوحان ما در مآخذ به‌نظر رسیده ولی دلیلی نداریم که بر ممدوحان ما تطبیق یابند.

به‌هرحال آنچه فراهم شد باختصار از نظر خوانندهٔ ارجمند می‌گذرد. برای تفصیل و شرح بیشتر، مآخذ اصلی را نشان داده‌ام.

مکین‌الدّین قمی

مکین‌الدّین ابوالحسن‌محمّدبن محمّدبن عبدالکریم‌بن برز مقدادی قمی — اصلاً از قم بود و بعد در بغداد سکونت گزید. نویسنده‌ای توانا و بلیغ بود که بدو زبان فارسی و عربی می‌نوشت. به آیین کشورداری و قوانین وزارت آشنا بود. در آغاز کار در اصفهان خدمات دیوانی می‌کرد، پس از انتقال به‌بغداد از نزدیکان مؤیدالدّین ابن‌القصّاب شد. چون ابن‌القصّاب وفات یافت از خاصّان نصیرالدّین ناصربن مهدی — که در قم همسایهٔ او بود — به‌شمار می‌رفت، تا در سنهٔ ۶۰۶ ناصر وزارت خویش را به‌وی تفویض کرد و لقب مؤیّدالدّین یافت. در زمان ظاهر و نیز مدّت پنج‌سال از زمان مستنصر در مقام خود باقی بود، تا آنکه در سحرگاه ۷ شوال ۶۲۹ به‌فرمان مستنصر او را با پسرش فخرالدّین احمد گرفتند و به‌زندان افکندند. پسر پیش ازو به‌قتل رسید، و خود او اندکی بعد

—گویا مسموماً—وفات یافت.

برای تفصیل احوال وی رجوع شود به‌تعلیقات نقض (ج ۲ ص ۷۷۱—۷۸۳ چاپ انجمن آثار ملی) و نیز الحوادث‌الجامعة[1] (ص ۳۳ به‌بعد—چاپ بغداد—۱۳۵۱ ه به‌تصحیح مصطفی جواد) و الوافی بالوفیات صفدی (ج ۱ ص ۱۴۷ به‌کوشش هلموت ریتر—ویسبادن—۱۹۶۲ م) و مجالس‌المؤمنین (ج ۲ ص ۴۳۹—چاپ اسلامیه—تهران—۱۳۷۵ ق).

مؤیدالدّین بن القصّاب

ابن‌اثیر درکامل (ج ۱۲ ص ۱۰۸ به‌بعد—چاپ بیروت—۱۳۸۶ ق) می‌نویسد:[2] «در شعبان سال ۵۹۰ الناصرلدین‌الله وزارت خود را به‌مؤیدالدّین ابوعبدالله‌محمدبن علی معروف به ابن‌القصّاب تفویض کرد و او را با لشکری به‌تسخیر خوزستان فرستاد. ابن‌القصّاب که قبلاً در خوزستان مصدر کارهائی بود و احوال آن سرزمین را خوب می‌شناخت، درسال ۵۹۱ به‌خوزستان رسید و درمحرّم شوشتر را تسخیرکرد، سپس شهرها و قلعه‌های دیگری را نیز گشود، پس از آن لشکر خود را به‌همدان کشید، خوارزمیان ازآنجا به‌ری عقب نشستند. ابن‌القصّاب درشوال همین سال بر همدان دست یافت و به‌تعقیب خوارزمیان پرداخت. خوارزمیان از ری به‌دامغان کشیدند و وزیر ری را به‌تصرّف درآورد.

سپس در تعقیب قتلغ اینانج به‌همدان شتافت و در آنجا سه‌ماه اقامت گزید. در این مدّت رسول تکش خوارزمشاه به‌خدمت او رسید و از او خواست بلادی راکه ازعمّال تکش گرفته است بازگرداند، و چون وزیر پاسخی نداد تکش به‌سمت همدان حرکت‌کرد. قبل از رسیدن تکش به همدان ابن‌القصّاب در اوائل شعبان ۵۹۱ وفات یافت. تکش چون به‌همدان رسید با لشکر ابن‌القصاب مصاف داده ایشان را منهزم‌کرد (نیمه‌شعبان ۵۹۲) و قبر وزیر را شکافته پس از بیرون‌کشیدن جسد او سر او را از تن جدا ساخت و چنین وانمود کرد که درجنگ مغلوبش کرده است و سر را به‌خوارزم فرستاد. تکش پس ازاین واقعه به‌خراسان بازگشت.»

برای تفصیل احوال وی رجوع شود به‌الفخری (ص ۲۸۹—قاهره—۱۳۱۷ ق) الوافی‌—

۱. دکتر مصطفی جواد نخست تألیف این‌کتاب را به‌کمال‌الدین ابن‌الفوطی نسبت داد، بعداً این نسبت را نفی کرد و عقیدهٔ خود را درمقدمهٔ کتاب تلخیص مجمع‌الآداب بیان‌کرد و درآخر گفت: شاید کتاب مزبور تألیف محب‌الدین ابوالعباس احمدبن یوسف‌بن ابی‌بکر علوی کرجی بغدادی مقری متوفی درسال ۷۲۱ ه باشد. [فن تصحیح متون—نوشته دکتر مصطفی جواد—ترجمه بفارسی (ص ۱۵۷) نشریه دانشکده الهیات مشهد—شمارهٔ ۲۵—زمستان ۱۳۵۶].

۲. آنچه نقل می‌شود خلاصه‌ای ازگفتار ابن‌اثیر است. برای ملاحظهٔ همهٔ گفتار او به‌همانجا مراجعه شود.

بالوفیات (ج ۴ ص ۱۶۸ــ به‌کوشش ریدرینگ‌ــویسبادن‌ــ۱۹۷۴ م) تجارب‌السلف (ص ۳۳۰ــ۳۳۲) نسائم‌الأسحار (ص ۳۴ــتهران‌ــ۱۳۳۸ ش) آثارالوزراء عقیلی (ص ۱۴۵ــ تهران‌ــ۱۳۳۷) و الأعلام زرکلی (ج ۷ ص ۱۶۷).

در اینجا تذکر نکته‌ای خالی از فایده نیست و آن اینکه: ممکن است مقصود از مؤیدالدّین همان مکین‌الدّین سابق باشد، زیرا در شرح احوال مکین‌الدّین گذشت که او چون به‌وزارت ناصر رسید لقب مؤیدالدّین یافت. آنچه در تأیید این احتمال می‌توان به‌نظر آورد اینکه این دو قصیده در دیوان ما بدون فاصله درکنار هم قرار گرفته‌اند.

نصیرالدین ناصربن مهدی

سیّد ابوالحسن نصیرالدّین ناصربن مهدی علوی رازی‌ــدر ابتدا در ری نایب عزّالدّین یحیی‌الشهید نقیب‌النقبای ری و قم و آمل بود. در سال ۵۹۲ هـ تکش خوارزمشاه به‌ری لشکر آورد و عزّالدّین یحیی را به‌علّت یاری و همکاری با مؤیدالدّین ابن‌القصّاب به‌قتل رساند. در آن هنگام پسر عزّالدّین یحیی یعنی شرف‌الدّین‌محمّد به‌همراه همین نصیرالدّین ناصربن مهدی از ری گریخته به‌بغداد رفتند و ناصر خلیفهٔ عباسی شیفتهٔ درایت و عقل این نصیرالدّین شد. ابتدا نقابت طالبیان و سپس وزارت خویش را به‌وی تفویض کرد و او امور وزارت را به‌بهترین نحو اداره می‌کرد تا آنکه به‌علت زدوبندهای درباری به‌سال ۶۰۴ معزول شد. مورخان او را به‌بزرگی و عفت و حسن‌سیرت و عدالت توصیف کرده‌اند. وفات او به‌سال ۶۱۷ وقوع یافته است.

هندوشاه در تجارب‌السلف دربارهٔ او می‌نویسد: «... در سنّ‌صبی بادبیات مشغول شد و سعی نیکو نمود و به‌استمرار ایّام اشتغال و تحصیل درعلم و ادب وکتابت و بلاغت و ساختن امور دیوانی یگانهٔ جهان گشت، و از... نقل کردند که او گفت از پسر ابن‌مهدی شنیدم که گفت وقتی پدرم و من و برادران و همهٔ اهل خانه حاضر بودیم نفسی سرد برکشید، ما گمان کردیم که برعمر اندوه می‌خورد، هریکی تسلیت و تسکین می‌کردیم، گفت: واللهالعظیم که اسف من بر عمر و مال نیست، امّا اسف من بر آن است که در انواع علوم ازکلام و فقه و ادبیات کتب بسیار بر استادان فاضل خواندم و بیشتر آن کتب به‌خط من بود، و استادان به‌خط خویش اجازه بنوشتند و در آن وقت که از بلاد عجم به‌بغداد می‌آمدیم حرامیان راه قطع کردند و تمامت آن کتب بردند، اکنون حسرت می‌خورم که کاش آن کتب در ترکهٔ من مانده بودی و فرزندان را به کار آمدی.

آنگاه گفت: ای پسران شما را وصیت می‌کنم که به‌تحصیل علوم مشغول باشید که من به‌مرتبه‌ای که رسیدم به‌سبب علم رسیدم و هرمراد که یافتم به‌برکت همین هنر یافتم...».

برای تفصیل احوال وی رجوع شود به‌تعلیقات دیوان قوامی رازی (ص ۲۳۴ــ۲۳۶)

کامل ابن‌اثیر (ج ۱۲ ص ۲۷۶—۲۷۷—بیروت—۱۹۶۶ م) الفخری (ص ۲۹۰ به‌بعد چاپ قاهره—۱۳۱۷ ق) و تجارب‌السلف (ص ۳۳۲—۳۳۶—تهران—۱۳۴۴ ش—به‌تصحیح عباس اقبال—کتابفروشی طهوری). و الأعلام زرکلی (ج ۸ ص ۳۱۳). و نیز تاریخ طبرستان ابن‌اسفندیار (بخش الحاقات—ص ۱۶۱—تهران—۱۳۲۰—به‌تصحیح عباس اقبال).

ربیب‌الدّین ابوالقاسم

علامه محمّدقزوینی در مقدمه مرزبان‌نامه (ص ید—چاپ تهران—۱۳۱۰ ش) نوشته است:[1] «سعدالدّین وراوینی از مخصوصان و ملازمان خواجه ابوالقاسم ربیب‌الدّین هرون‌بن‌علیّ‌بن ظفر دندان وزیر اتابک ازبک‌بن محمّدبن ایلدگز از اتابکان آذربایجان که از سنهٔ ۶۰۷—۶۲۲ در آذربایجان و ارّان سلطنت نمود بوده است و کتاب مرزبان‌نامه را به‌نام او موشّح نموده.

خواجه ربیب‌الدّین مذکور معاصر محمّدبن‌احمدبن علی‌النّسوی منشی سلطان جلال‌الدّین خوارزمشاه و مؤلف کتاب «سیرة جلال‌الدّین منکبرنی» بوده و بسیاری از روایات و حکایات محمّد نسوی مستند به‌همین ربیب‌الدّین وزیر است که نسوی شفاهاً از او شنیده است. وقتی که سلطان محمّد خوارزمشاه در سنهٔ ۶۱۴ به‌عراق لشکر کشید و اتابک ازبک از آذربایجان و اتابک‌سعدبن‌زنگی از فارس به‌محاربهٔ او پیش آمدند و ازبک بگریخت و اتابک‌سعد و رؤسای اصحاب ازبک اسیر گشتند از جملهٔ اسرا یکی ابوالقاسم ربیب‌الدّین وزیر بود که هر روز او را با اتابک سعد با غل و زنجیر در میان میدان آورده نگاه می‌داشتند در حالتی که سلطان‌محمّدخوارزمشاه به‌بازی گوی و چوگان مشغول بود و هیچ التفاتی بدیشان نمی‌نمود، تا بالأخره ایشان را عفو نموده به‌بلاد خود فرستاد. بعد از استیلاء سلطان‌جلال‌الدّین منکبرنی بر آذربایجان در سنهٔ ۶۲۲ ربیب‌الدّین از خدمت دیوان کناره کشیده در کنج عزلت به‌عبادت و طاعت مشغول گردید و تا سنهٔ ۶۲۴ در قید حیات بوده است.

ربیب‌الدّین مذکور وزیری فاضل و هنرپرور و علم‌دوست بوده و در تبریز کتابخانه باشکوه مهمّی تأسیس نمود مشتمل بر انواع کتب در اصناف علوم و فنون از طبّ و تفسیر و احادیث و کلام و تاریخ و ادبیات و اسمار و حکایات و غیرها. و از نفایس و نوادر نسخ عدیم النظیر کتابخانه ملی پاریس نسخه‌ایست منحصربه‌فرد از ترجمه تفسیر کبیرمحمدبن جریرطبری معروف صاحب تاریخ کبیر... و این نسخه برای همین کتابخانه که ربیب‌الدّین وزیر در تبریز بنا نهاده بوده استنساخ یا ابتیاع شده بودهِ است. و در ورق آخرین به‌خط جلی بر زمینهٔ آب طلا این عبارت مسطور است:

۱. حواشی و ارجاعات مرحوم قزوینی را نقل نکردم. برای ملاحظه آنها به‌همانجا رجوع شود.

لخزانة کتب المولی المعظم دستورالاعظم مقدّم الحاج والحرمین ربیب الدّنیا والدّین ابی‌القاسم هرون بن علی بن ظفر دندان...».

برای ملاحظهٔ مطالبی که نسوی از ربیب الدّین نقل نموده رجوع شود به سیرت جلال الدّین مینکبرنی (به تصحیح مجتبی مینوی — بنگاه ترجمه و نشر کتاب — تهران — ۱۳۴۴) و نیز به حواشی آقای مینوی در ص ۲۹۶ و ۴۰۸.

در دیوان ما دو قصیده به‌عربی و هفت قصیده به‌فارسی در مدح همین ربیب الدّین است. شاعر در یک قصیده شکرگزاری کرده که غم به‌شادی و ظلمت به‌نور گشت بدل. از جمله می‌گوید (ص ۱۳۷):

به‌من رسید نوید خلاص صدر جهان   جهان جودو کرم صاحب کبیر اجل...

که به‌گمان اشاره است به‌حادثه اسارت وزیر به‌دست محمدخوارزمشاه در سال ۶۱۴ ه و بعد خلاصی او. و اگر چنین مطلبی درست باشد شاعر ما تا سال ۶۱۴ زنده بوده است.

معین الدّین

معین الدّین لقب دیگری بوده است برای ربیب الدّین وزیر که ترجمهٔ حالش پیش ازین یاد شد. کمال الدّین ابن الفوطی در تلخیص مجمع الآداب فی معجم الألقاب (ص ۶۹۹ کتاب اللاّم و المیم — لاهور — ۱۳۵۹ ه) گفته: «معین الدّین أبوالقاسم هارون بن ربیب الدّین علی بن ظفر — یعرف با بن دندان — التبریزی الوزیرالکاتب:

ذکره القاضی أفضل الدّین فی تاریخ نصرة الدّین بتشکن وقال: ولی الوزارة للملک نصرة‌الدّین بتشکن بن نصرةالدّین محمّدبن بتشکن، وکان أبوه‌الرّبیب وزیر محمّدبن بتشکن.

قال: وکان معین‌الاسلام شابّاً عاقلاً عالماً بأمور الوزارة، و صارت حضرته کعبة للزّوّار و قبلةً للأنوار، و محطّاً للرّحال و ملتقیً لوفودالآمال، وله فی مدحه قصیدة منها:

ان کان شدّ من‌الممالک أزرها   هذاالوزیر فانّه هارون

وکانت وفاته سنة عشرین و ستّمائة».

آقای مینوی در تعلیقات سیرت جلال الدّین مینکبرنی (ص ۴۰۸) گفته: «... ابن الفوطی در حرف میم از کتاب مجمع الآداب لقب این وزیر [ربیب الدّین] را معین الدّین آورده و گفته است که وزیر نصرةالدّین پیشکین پسر نصرةالدّین محمدبن پیشکین بود و در ۶۲۰ وفات یافت.

معاصرین این وزیر او را ربیب الدّین گفته‌اند، ولی معین‌الاسلام والمسلمین جزء القاب او در دیباجه و خاتمهٔ مرزبان‌نامه آمده است؛ امکان این نیز هست که ابتدا لقب معین الدّین داشته و پس از رفعت مقام به ربیب الدّین ملقب شده است. وزارت او نزد پیشکین منافات با قول مورخین

دیگر ندارد و ممکن است که قبل از آنکه وزیر اتابک ازبک شود وزیر نصرةالدّین پیشکین بوده باشد؛ ولی تاریخ ۶۲۰ برای وفات او ظاهراً درست نیست، چه مسلّم است که تا ۶۲۴ زنده بوده است (مقدمهٔ مرحوم قزوینی بر مرزبان‌نامه ص یه دیده شود).»[1]

معین‌الدّین دیگری که بتواند محتملاً بر ممدوح ما تطبیق یابد در مآخذ دسترس بدست نیامد.

مظفرالدین اوزبک

کمال‌الدّین عبدالرزّاق ابن‌الفوطی در تلخیص مجمع‌الآداب فی معجم‌الألقاب (ص ۵۶۳ کتاب اللّام والمیم—به‌تصحیح حافظ محمّد عبدالقدوس قاسمی—لاهور—۱۳۵۹ ه) گفته: «مظفرالدّین أبونصر ازبک‌بن محمّدبن أتابک‌الدکزالترکی السّلجوقی‌الطغرلیّ صاحب تبریز—کان سلطاناً بأذربیجان لیس له حکم فی غیر ولایتها، وکان حسن‌السّیرة محبوباً الی رعیّته خفیف‌الوطأة، و تنغّص فی دولته بالتتار، وکان یهرب الی النّواحی‌القریبة من تبریز و مراغة».

استاد مرحوم عباس اقبال در تاریخ مفصل ایران (ص ۳۸۶) می‌گوید: «مظفرالدّین اوزبک که به‌مدد آیتغمش از حدود سال ۶۰۰ به‌داعیهٔ سلطنت برخاسته بود برادر اتابک ابوبکر و شوهر دختر طغرل سوم است. دورهٔ پانزده سالهٔ سلطنت او که مردی ضعیف‌النّفس و شرابخوار و لهو و لعب‌دوست بود واقعهٔ مهمّی ندارد جز تجاوزات دائمی گرجیان به‌حدود مشکین و اردبیل و استیلای مغول در سال ۶۱۷ بر آذربایجان. اتابک اوزبک که تاب مقاومت ایشان را نداشت با دادن پول و جامه و چهارپای بسیار با مغول از در صلح درآمد و چون بار دیگر شنید که باز جمعی ازین طایفه عازم تبریزند شهر را رها کرده به‌نخجوان رفت و رؤسای تبریز به‌تدابیری پایتخت اتابکان را از قتل و غارت مغول نجات بخشیدند و اتابک به تبریز برگشت.

گرجیان ازین وضع پریشان استفاده کردند و چندبار به‌بلاد ارّان و آذربایجان دست‌اندازی نمودند و از اتابک حرکتی ندیدند و او به‌همین‌حال نکبت می‌زیست تا در ۶۲۲ که شنید جلال‌الدّین منکبرنی خوارزمشاه به‌قصد تبریز حرکت نموده. اوزبک زوجهٔ خود را در شهر گذاشت و خود به‌گنجه گریخت. جلال‌الدّین در ۱۷ رجب ۶۲۲ تبریز را گرفت و ملکه را به‌احترام به‌خوی فرستاد و خود به‌جنگ با گرجیان رفت.

در برگشتن از تفلیس چون رؤسای تبریز با جلال‌الدّین راه نفاق رفته بودند وی ایشان را سیاست فرمود و ملکه زوجهٔ اتابک اوزبک را تحت اختیار خود آورد و اتابک ازین غصّه جان سپرد.»

۱. مطالب مرحوم قزوینی را قبلا نقل کردم.

همچنین دربارهٔ او رجوع شود به کامل ابن اثیر (ج ۱۲ ص ۴۳۲ به‌بعد) و نیز سیرت جلال‌الدّین مینکبرنی و روضات الجنان ابن الکربلائی (ص ۳۸۷ و ۴۵۲ ج ۱ — تهران — ۱۳۴۴ — به‌تصحیح جعفر سلطان‌القرائی).

حسام‌الدین اردشیربن الحسن

مازندران که از عهد ساسانیان همچنان در دست امرای ایرانی‌نژاد از فرزندان شاهان ساسانی می‌گذشت در ایّام سلطنت علاءالدّین محمدخوارزمشاه تحت امر شاه غازی حسام‌الدّین اردشیربن‌حسن (۵۶۷ — ۶۰۲) از ممدوحین شاعر مشهور ظهیرالدّین محمّد فاریابی بود.[۱]

اردشیربن‌الحسن که فرمانروائیش سی‌وچهار سال وهشت ماه کشید پادشاه مشهوری بود و مورّخان او را دوستدار ادب و دانش دانسته‌اند، بسیاری از شعرای آن روزگار نیز او را مدح گفته‌اند.

ابن‌اسفندیار در تاریخ طبرستان دربارهٔ او می‌نویسد (ص ۱۱۹): «... و از آفاق و زوایای عالم سادات و علما و ارباب هنر و شعرا و ادبا با تحفهٔ کتاب و صحیفهٔ دعا به‌درگاه او جمع بودندی. و از کبار علما و سادات عراق که ادرارات داشتند سیّد عزالدّین یحیی و قضاة ری و شیخ‌الاسلام رکن‌الدّین لاهیجانی هریک هفتصددینار و اسب و ساخت و دستار و جبّه...».

احتمالاً شاعر ما که قاضی قم — و شاید چند صباحی نیز قاضی ری — بوده است از شاه مذکور ادرارات داشته است.

شرح احوال اردشیربن‌الحسن را در مآخذ قدیم و جدید می‌توان دید، مهمتر از همه تاریخ طبرستان ابن‌اسفندیار ص ۱۱۶ — ۱۲۱ و بخش الحاقی ص ۱۱۸ به‌بعد (چاپ تهران — ۱۳۲۰ — به‌تصحیح عباس اقبال)؛ و نیز تاریخ طبرستان و رویان و مازندران تألیف ظهیرالدّین مرعشی (ص ۲۵۱ — ۲۶۳) به‌کوشش برنهارد دارن — پطرزبورگ ۱۸۵۰ م، و (ص ۱۱۰ — ۱۱۷) چاپ محمدحسین تسبیحی — تهران — ۱۳۴۵؛ و تاریخ مازندران از گیلانی (ص ۴۹ و ۸۳) به‌کوشش دکتر منوچهر ستوده، تهران — ۱۳۵۲؛ و مواضع مختلف از تاریخ رویان آملی، به‌کوشش ستوده، تهران — ۱۳۴۸؛ و لغت‌نامهٔ دهخدا (حرف الف — ص ۱۷۱۶) و مآخذ دیگر.

فخرالدین ابوالحسن علی

شاید مقصود از این ممدوح همان باشد که نقیب قم بوده و ابن‌الفوطی ترجمهٔ او را بیان

۱. عباس اقبال — تاریخ مفصل ایران (ص ۳۹۸).

کرده است.

ابن‌الفوطی در تلخیص مجمع‌الآداب فی معجم‌الألقاب (ص ۲۶۰ جزء رابع—قسم ثالث— به‌تصحیح دکتر مصطفی جواد) گفته:

«فخرالدّین أبوالحسن علی‌بن‌المرتضی بن‌محمّدالعلویّ‌الحسینی‌القمّی النسّابة، النقیب بقم.

ذکره شیخنا جمال‌الدّین أبوالفضل أحمدبن المهنّاالعُبید لی فی المشجّر و قال: هوعلی‌بن المرتضی‌بن محمدبن المطهّر، فقیه‌جلیل‌ابن عزالدّین أبی‌القاسم علی‌بن محمدبن المطهّر نقیب فاضل شاعر ابن علی‌بن محمدبن أبی‌القاسم علی‌بن أبی‌جعفر محمّد رئیس قم ابن أبی‌یعلی حمزة الطبری ابن أحمدالدج‌بن محمّدبن اسماعیل الدیباج ابن‌الأرقط‌بن عبدالله الباهرین زین‌العابدین علی‌بن‌الحسین بن علی‌بن أبی‌طالب، النقیب بقم و نواحیها».

مصطفی جواد در حاشیهٔ صفحه گفته: ذکره ابن عنبة فی عمدة‌الطالب فی عقب عبدالله‌الباهر ثم عقب أحمد الرخ حمزة‌بن أحمد قال: «و منهم فخرالدّین علی نقیب قم ابن المرتضی‌بن محمّدبن مطهّربن أبی الفضل» ص ۲۲۷.

فهرست اشخاص

فهرست کتب

فهرست اماکن

[illegible]